

عصرهای*

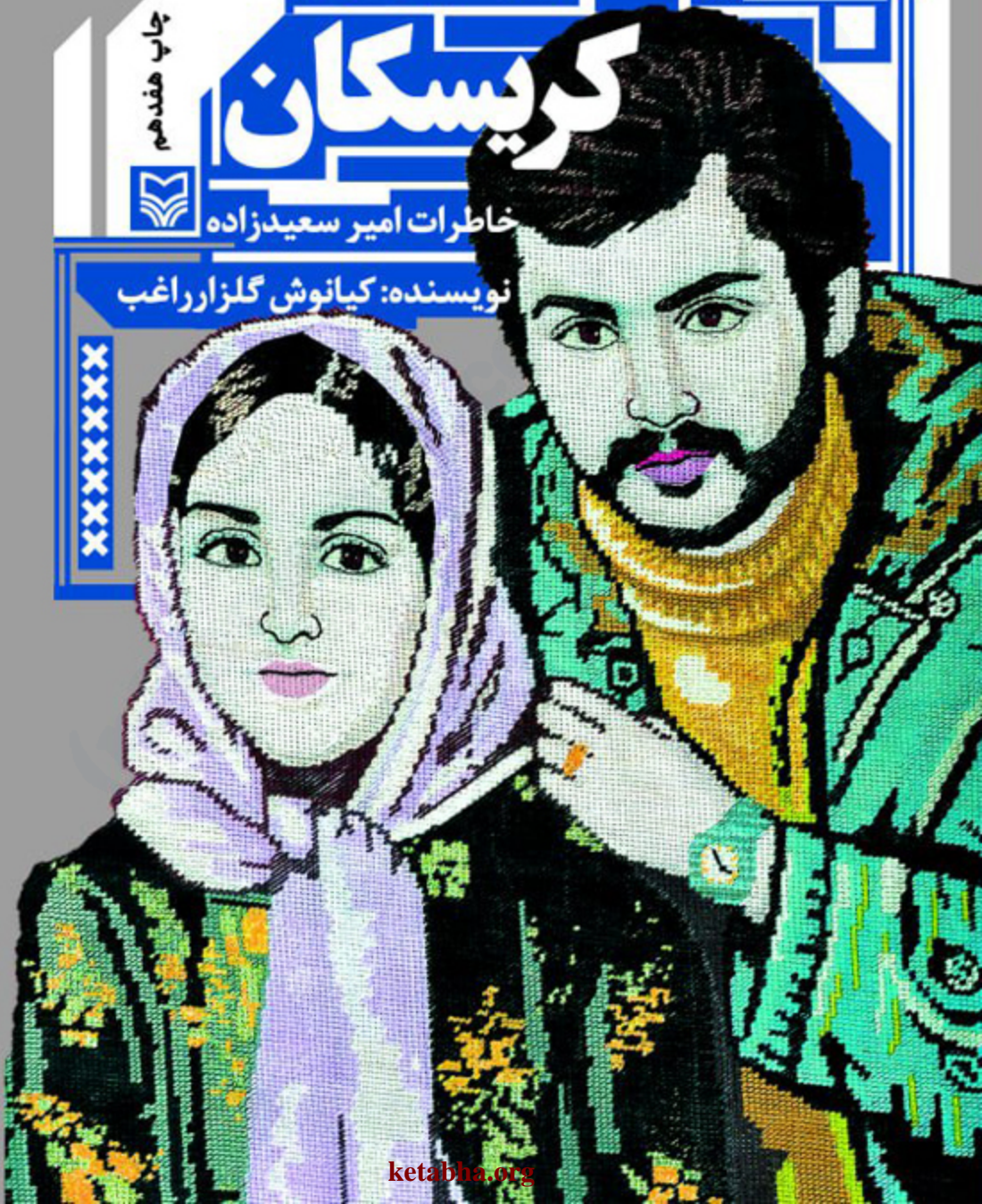
کریسکان

چاپ هفدهم



خاطرات امیر سعیدزاده

نویسنده: کیانوش گلزار راغب



عصرهای کریسکان

خاطرات امیر سعید زاده

نویسنده: کیانوش گلزار راغب



کتابخانه

تقدیم به: روح بلند برادران شهیدمان، مصطفی و علی سعیدزاده، نباتعلی فتاحی (گلزار راغب) که
توسط کومله و دموکرات به شهادت رسیدند.

سعیدزاده - گلزار راغب

شهر کتاب (nbookcity.com)

در دوران اسارت به دست کومله، با شخصیتی گنگ و مرموز هم‌اتاق بودم که تا سی سال بعد نتوانستم زوایای پنهان شخصیت گمنامش را کشف کنم. در آن زمان، با شناختی که از رفتار و کردار او کسب کرده بودم، کمکش کردم تا از زندان کومله فرار کند. کمک به فرار اسیری که اگر لو می‌رفتم، حکم مرگم را با دست خود امضاء کرده بودم.

در کتاب شنام، قسمتی از شخصیت «سعید سردشتی» را همان‌گونه که درک کرده بودم، بدون هیچ قضاوتی شرح داده و بازگو کردم.

بعد از چاپ کتاب شنام، به همایش کتاب‌خوانی شنام در جمع دانش‌آموزان و فرهنگیان و مسئولین دیار سید جمال‌الدین اسدآبادی به شهر اسدآباد دعوت شدم تا ساعتی در کنار همشهریان بزرگووارم باشم.

همین که وارد سالن همایش شدم، تلفن همراهم زنگ خورد و با سلام و علیکی، صدایی گفت: «تو فکر کردی من شهید شدم؟»

با تعجب گفتم: «خدا نکنه! چطور مگه؟» گفت: «ولی من فکر می‌کردم تو شهید شده باشی!» گفتم: «می‌بینی که زنده‌ام، شما؟» گفت: «سعید سردشتی هستم...!»

تلفن را قطع کردم و گفتم: «تماس می‌گیرم.»

با گذشت سی سال هنوز نمی‌دانستم سعید سردشتی کیست و چه کاره است! دوست است یا دشمن! در طول همایش، نظاره‌گر علاقه سرشار دانش‌آموزان اسدآبادی به شهدای شنام، و سخنرانی‌های جالب و جذاب مسئولین شهر و شیفتگان دفاع مقدس از روایت شنام بودم، ولی لحظه‌ای نتوانستم سعید سردشتی را فراموش کنم.

بعد از پایان مراسم، با او تماس گرفتم و حاصل آن تماس، نگارش کتاب عصرهای کریسکان (معدن سنگ‌های صیقل‌خورده) را در پی داشت که اینک پیش روی شماست.

عصرهای کریسکان، کوزه آبی است از چشمه‌ساران کردستان، که ظرف سه سال تفکر و تأمل و پیگیری، چهل ساعت گفت‌وگو و مصاحبه با آقای امیر سعیدزاده - سعید سردشتی - و همسر گرامی ایشان، سرکار خانم سَدا حمزه‌ای، و روزها و ساعت‌ها مصاحبه تکمیلی و پراکنده با رزمندگان و خانواده‌های معظم شهدای نام برده‌شده در کتاب، انجام سفرهای تحقیقاتی و میدانی در منطقه

سردشت، به رشته تحریر درآمده است.

از خانواده‌های معظم شهدای سردشت که با ارسال عکس و ارائه توضیحات تکمیلی یاری‌ام دادند
تشکر می‌کنم.

از همکاری صمیمانه دوستان دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری و انتشارات سوره مهر
سپاسگزارم.

اردیبهشت ۱۳۹۳

کیانوش گلزار راغب

E-mail: Kianushgolzar@gmail.com

شهر کتاب (nbookcity.com)

عصر فرارسیده، کرکره‌ها را پایین کشیده و کارگاهم را می‌بندم. مدتی است در کارگاه جوشکاری احمدیان مشغول کارم. چرخ‌های توی شهر می‌زنم و به چهارراه فرمانداری می‌رسم. آخرین خبرها را از علی صالحی می‌شنوم. به منزل می‌رسم و طبق معمول شامم را می‌خورم. دوستانم با سوت‌های بلبلی از توی کوچه دست از سرم برنمی‌دارند. از خانه بیرون می‌زنم و با آن‌ها کوچه پس کوچه‌های شهر را زیر پا می‌گذاریم و تا آخر شب می‌چرخیم و تفریح می‌کنیم.

به خانه برمی‌گردم و روی زیلوی داخل حیاط دراز می‌کشم و کاسه انگور و زردآلویی را که مادرم شسته برمی‌دارم و می‌خورم. خوابیدن زیر دامنه کوه «گرده‌سور»^۱ در این تابستان داغ، همراه با نسیم کوهستان شهر سردشت لذت‌بخش است.

مصطفی هم مثل بچه‌های معصوم به پهلو خوابیده و در کنارم به آرامی نفس می‌کشد. کم‌رو و محجوب است. دو سال از من کوچک‌تر و کمی هم عجول است. با زبان بی‌زبانی فشار می‌آورد زودتر ازدواج کنم و نوبت به او برسد. به گمانم طرفش را انتخاب کرده و منتظر اقدام من است تا او هم دستی بالا بزند. لبخندی می‌زنم و ملحفه را روی سرم می‌کشم و به خواب می‌روم.

نفسم سنگین می‌شود و دست‌هایی دهانم را بسته و چند نفری چشم‌بندی روی چشمانم کشیده و دست و پایم را گرفته و به زور از حیاط خانه‌مان بیرون برده و کشان کشان داخل ماشین می‌اندازند. بدون هیچ مقاومتی از در عقب ماشین روی صندلی تاشو لندرور می‌افتم و دستبندی به دستم می‌زنند و ماشین گاز می‌خورد و کوچه پس کوچه‌های محله سردشت را پشت سر می‌گذارد و به خیابان اصلی می‌رسد. از نحوه ورودم به داخل ماشین می‌فهمم این همان لندرور مخوف ساواک است که دائم در خیابان‌های سردشت می‌چرخد و دلهره و هراس به جان مردم می‌اندازد.

چند ماه پیش بود که ژاندارمری به جرم سرباز فراری توی خیابان دستگیرم کرد و به پادگان نظامی شهر کبودرآهنگ همدان اعزام کرد. بعد از دو ماه آموزش نظامی طاقت نیاوردم و فرار کردم و به سردشت بازگشتم. بچه کوهستان بودم و بدون هیچ قید و بندی هر جا دوست داشتم می‌رفتم، در پادگان آموزشی نتوانسته بودم دوام بیاورم.

دقایقی می‌گذرد و با چشمانی بسته از حرکت ماشین می‌فهمم وارد ساختمان ساواک در پشت فرمانداری شده‌ام. با لگد و توهین و دشنام به اتاکی تنگ رانده می‌شوم. صداهای عجیب و غریبی

به گوشم می‌رسد. شخصی با کشیده و لگد به جانم می‌افتد و کتکم می‌زند. دستبند فلزی مچم را آزار می‌دهد. روی زمین می‌غلتم و دور خودم می‌پیچم. شکنجه‌گر نعره می‌زند و می‌گوید: «پدر سوخته کره خر، هنوز دهننت بوی شیر می‌ده. پوستتو می‌کنم تا از این غلطا نکنی!»

آن قدر با توهین و تحقیر کتکم می‌زند که به گریه می‌افتم و التماس می‌کنم. ناگهان فرشته‌ای از راه می‌رسد و از دست این جانور شکنجه‌گر خلاصم می‌کند. فرشته نجات‌بخش با صدای بلندی به شکنجه‌گر می‌گوید: «احمق بی شعور، چرا این بچه رو می‌زنی؟ چرا اذیتش می‌کنی؟ من اینو می‌شناسم. همسایه‌مونه. ببین، ببین چه بلایی سر بچه آورده! خجالت نمی‌کشه مرتیکه گنده. به جون یه بچه افتاده و هی داره می‌زنه!»

شکنجه‌گر خبیث را از اتاق بیرون می‌کند. چشم‌بندم را باز می‌کند و سر و صورت خونینم را بالا می‌آورد و توی صورتم زل می‌زند و می‌گوید: «سعید جان چرا گرفتنت؟»

خون‌های صورتم را پاک می‌کنم و همین که سرم را بالا می‌گیرم چشمم به صورت جفایی می‌افتد. جفایی همسایه روبه‌روی کارگاهم است. ظهر که داشت می‌رفت خانه، دقایقی پیکانش جلو کارگاهم توقف کرد و به صدای ضبط صوتم گوش کرد.

دستی به سر و رویم می‌کشد و دلداری‌ام می‌دهد و می‌گوید: «چرا تو رو گرفتن؟ مگه چه کار کردی؟ چرا به این حال و روز افتادی؟ غصه نخور من اینجام و هواتو دارم. نمی‌ذارم اذیتت کنن. تو از خودمونی.»

دقایقی بعد، همان شکنجه‌گر مخوف وارد سلول می‌شود و در گوش جفایی چیزی می‌گوید. جفایی جا می‌خورد و سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «عجب! عجب! کاک سعید اوضاع خرابه! کارت زاره! اگه همکاری نکنی کار دست خودت می‌دی. از دست منم کاری برنمیاد.»

- چه همکاری؟

- میگن نوار خرابکارا رو پخش می‌کنی. همکاری کن تا نذارم اذیتت کنن. بگو نوار رو از کجا آوردی و به کیا دادی؟ این نوارا که به درد تو نمی‌خوره. تو باید نوار گوگوش و سوسن و آقاسی گوش کنی. جوونی و باید کیف کنی. این نوارا مال دیوونه‌هاس. چطوری دستت رسیده؟

- نمی‌دونم والا.

- تو همکاری کن، قول می‌دم نجاتت بدم. قول می‌دم موتور برات بخرم. موتور دوست داری؟

- آره خیلی دوس دارم.

- خیلی خوب. موتور برات می خرم، مسافرت می فرستمت، برات زن می گیرم. از اینا خوشت میاد؟
- آره خوشم میاد.

- می دونی سرباز فراری هستی، اگه همکاری نکنی دادگاه نظامی می شی. پروندهت بره بالا جرمت زیاده، به جرم ضد شاه اعدام می شی. بهتره حرف بزنی و همین جا پرونده رو ببندم و خلاص بشی. اصلاً می خواهی از سربازی معافت کنم؟ قول می دم اگه اسم طرف رو بگی، یه نامه بنویسم و از سربازی معافت کنم. یه موتورم برات می خرم تا بری دنبال عشقت. نظرت چیه؟

- بگو چه کار کنم؟

- این نوار سخنرانی رو از کجا آوردی؟ کی بهت داده؟

- والا نمی دونم. یه غریبه بهم داد.

- کجا بهت داد؟

- توی خیابون!

- چند سالش بود؟ چه کاره بود؟ خونهش کجاس؟

- نمی دونم، باید ببینمش.

- کجا ببینیش؟

- توی خیابون بچرخم می بینمش.

- مگه میاد توی خیابون؟

- آره می آد، یه دوری می زنه و زود می ره.

- اگه آزادت کنم، می تونی پیداش کنی؟

- البته که می تونم. از دور هم می شناسمش.

تند تند به سیگارش پک می زند و با سکوت دودش را توی صورتم می پاشد. بعد از جایش بلند می شود و چند بار طول سلول تنگ و کم نور را طی می کند و می گوید: «کاک سعید بهت اعتماد می کنم و فرصت می دم تا از این مخمصه خلاص بشی. سر قولم می مونم و آزادت می کنم تا بری طرف رو پیدا کنی. ولی وای به حالت اگه خطا کنی و سر قولت نمونی.»

- چشم، پیداش می کنم.

جفایی دست از سرم برمی دارد و از سلول خارج می شود. تازه می فهمم چه خطای بزرگی کرده ام.

چطور می‌توانم علی صالحی، رحمت‌الله علی‌پور و آیت‌الله ربانی شیرازی را لو بدهم؟!

دروس مذهبی و آموزش قرائت قرآن را پیش استاد رحمت‌الله علی‌پور از روحانیون سرشناس سردشت آموخته و در سخنرانی‌هایش شرکت کرده بودم. با پدرش حاج احمد علی‌پور از مبارزان مشهور منطقه ارتباط داشتم. سال‌ها با آن‌ها رفت و آمد داشتم و از وجودشان کسب فیض می‌کردم. چطور می‌توانستم به ساواک معرفی‌شان کنم؟

مدتی است به جرم فرار از سربازی نیمه مخفی زندگی کرده و زیاد آفتابی نمی‌شوم. ولی زمزمه قیام و طغیان و انقلاب به گوش می‌رسد. از بچگی کمک خرج خانواده بوده‌ام و با کارگری و آرایشگری و بنایی و جوشکاری مخارج زندگی دو برادر و سه خواهرم را تأمین کرده و به پدرم کمک کرده‌ام.

علی صالحی دوست دوران کودکی‌ام دانشجوی دانشسرای ارومیه بود و با مهدی و حمید باکری همکلاس بود. از طریق صالحی با باکری‌ها رفیق شدم و در شرکت آندای ارومیه مشغول کار بنایی شدم و پارک شهر ارومیه را می‌ساختیم که در تعطیلات تابستان علی صالحی و مهدی و حمید باکری هم آمدند و وردستم کارگری کردند. با وجودی که دانشجو بودند، عارشان نمی‌آمد زیر دستم کارگری کنند.

یک شب مهدی باکری به مراسم عروسی فامیلشان دعوتم کرد. عروسی بدون رقص و آواز بود. مردها جدا و زن‌ها جدا از یکدیگر بودند. اولین باری بود که مراسم عروسی را این جور بی رونق می‌دیدم. برایم تعجب‌آور بود. نه ضبطی و نه مطربی و نه رقص و آوازی. در نوع خودش نوبر بود.

سال قبل در کنسرسیوم نفتی شهر بوشهر زیر نظر آلبرت یهودی در منطقه عسلویه جوشکاری کرده بودم و حسایی پولدار شده بودم. دستم به دهانم می‌رسید و به سردشت برگشته بودم. خواستم خودم را به رخ علی‌پور بکشانم و فخرفروشی کنم. با سر و وضعی مرتب و تمیز با موهایی بلند و هیپی، شلواری پاچه گشاد و کفش‌های پاشنه بلند به سراغ علی‌پور رفتم. خیلی خوشحال شد و بدون توجه به سر و وضعم، تحویل گرفت و گفت: «به ما بیشتر سر بزن.»

جمع سه نفره ما با حضور سعید قادرزاده هر روز صمیمی‌تر و بیشتر شد تا اینکه در یکی از جلسات شبانه، شخصی روحانی به نام آیت‌الله ربانی شیرازی را در منزل علی‌پور دیدم که تازه به سردشت تبعید شده بود.

بحث مبارزه و انقلاب داشت سر و شکل جدی‌تری به خود می‌گرفت و در مجالس و محافل بیشتر

مطرح می‌شد. رفت و آمدهای علی‌پور به تهران بیشتر شده و دست‌نوشته‌هایی از علما و مراجع با خود می‌آورد و در شهر تقسیم می‌کردیم. علی‌پور برای آیت‌الله ربانی شیرازی احترام زیادی قائل بود و او را در منزل خودش اسکان داده بود. روحانیون دیگری مانند آیت‌الله باریک‌بین و آیت‌الله ابوترابی و آیت‌الله ملکوتی تحت نظر ساواک در سردشت تبعید شده بودند و به منزل علی‌پور رفت و آمد داشتند.

یواش‌یواش اعتمادشان به من هم بیشتر شده و دست‌نوشته‌ها و اطلاعیه‌هایی از امام خمینی به دستشان می‌رسید، کپی می‌کردند و در اختیارم قرار می‌دادند تا با صالحی و قادرزاده در مساجد و مدارس پخش کنیم. بدون اینکه از محتوای آن‌ها باخبر باشم، در شهر می‌چرخیدم و کاغذهای لوله‌شده را که آدرس محافل را رویش نوشته بودند شبانه داخل اماکن دولتی و اداری می‌انداختم و کیف می‌کردم.

خیلی توجیه نشده بودم و موضوع برایم شبیه سرگرمی و تفریح بود. سفارش کرده بودند اگر دستگیر شدم، اسم کسی را بر زبان نیاورم و بگویم، اطلاعیه‌ها رو پیدا کردم. هر چه می‌گفتند عمل می‌کردم و به دنبال علت و معلولش نبودم.

دیشب در منزل علی‌پور، آیت‌الله ربانی شیرازی نوار کاستی را به من داد و گفت: «آقا سعید این نوار سخنرانی استاد مطهریه، ببر و با دقت گوش کن.»

من هم آوردم و بدون دقت در کارگاه جوشکاری توی ضبط صوت کشویی‌ام گذاشتم و با صدای بلند گوش دادم. آن موقع بود که پیکان جفایی مقابل کارگاهم توقف کرد و صدای ضبط صوتم را شنید.

یک شبانه‌روز با آه و ناله و مختصر غذایی در سلول زندان می‌مانم و حدود ساعت دو نیمه شب، جفایی وارد سلولم می‌شود و می‌گوید: «کاک سعید، الوعده وفا، آزادت می‌کنم بری به شرطی که فردا بیای سر قرار و طرف رو شناسایی کنی.»

- چشم حتماً میام.

چشمانم را می‌بندد و با عبور ماشین از خیابان و کوچه‌ها، در خلوت خرابه‌ای توقف می‌کند و می‌گوید: «فردا ساعت پنج بعدازظهر منتظریم.»

پیاده‌ام می‌کند و می‌گوید: «بعد از پنج دقیقه چشمتو باز کن و برو خونه.»

چشم‌بندم را برمی‌دارم و می‌بینم ماشین رفته است. با وسواس کوچه‌ها و سوراخ سنبه‌ها را می‌گردم و می‌بینم کسی تحت نظرم نگرفته است. همه جا را دیدم می‌زنم و اثری از جفایی و همکارانش نمی‌بینم. از بیراهه به منزل علی‌پور می‌روم و دق‌الباب می‌کنم. دو تقه محکم و یک تقه آرام رمز اختصاصی من است. بقیه هم رمزهای دیگری دارند و نوع دق‌البابشان فرق دارد. علی‌پور سراسیمه در را باز می‌کند و می‌گوید: «سعید کجا بودی؟ چرا پیدات نیست؟ از دیشب تا حالا منتظرتیم.»

در را پشت سرم می‌بندم و جریان دستگیری را آهسته برایش شرح می‌دهم. همان نیمه شب آیت‌الله ربانی شیرازی را از خواب بیدار می‌کند و ماجرا را برایش شرح می‌دهد. به فکر چاره می‌افتد. آقای ربانی نامه‌ای می‌نویسد و به دستم می‌دهد و می‌گوید: «به این آدرس برو.»

شبانه ماشین بنز ۱۹۰ جلو منزل علی‌پور حاضر می‌شود و سوارم می‌کند و سریع راه می‌افتد. از سردشت خارج شده و به مهاباد می‌رسیم. آنجا ماشین دیگری تحویل گرفته و بدون توقف راه می‌افتد. به شهرهای دیگری می‌رسیم که نامشان را نمی‌دانم و هرگز آنجا را ندیده‌ام. بعد از دو شبانه‌روز پیمودن راه طولانی و پیوسته به نیشابور می‌رسم. در طول مسیر هر سؤالی از راننده‌ها می‌پرسم فقط یک کلمه جواب می‌دهند و می‌گویند: «سرت به کار خودت باشه، اطلاعات زیاد خطرناکه و دردسر داره.»

با خودم فکر می‌کنم خیلی گنده شده‌ام و مقامم بالا رفته که شهر به شهر ماشین و راننده منتظرم ایستاده و تحویل می‌گیرند و با احترام به شهر بعدی می‌رسانند. کارهای کوچک مبارزاتی‌ام در سردشت، فقط جنبه سرگرمی و کنجکاوی داشت. نمی‌دانستم به این جایگاه و مقام و موقعیت رسیده‌ام که با بنز دنبالم می‌آیند و با سفارش و اسکورت جابه‌جایم می‌کنند.

در نیشابور دنبال نام و آدرس فردی که آیت‌الله ربانی شیرازی روی نامه‌اش نوشته می‌گردم و پرسان پرسان پیدایش می‌کنم و نامه را تحویل حسن آقا که میانسال است و ته ریشی دارد می‌دهم. با هم به ساختمانی یک طبقه که سه اتاق ردیفی و قدیمی در انتهای حیاط دارد می‌رویم. اتاقی تحویل می‌دهد و می‌گوید: «همین جا استراحت کن و از منزل خارج نشو.»

تکه موکتی کف اتاق پهن است و دو پتو، یک دست کتری و قوری لعابی کنار چراغ علاءالدین گوشه اتاق با سفره نانی و چند عدد تخم مرغ روی طاقچه و قاشق و بشقابی از جنس روی توی طشتی

رنگ و رو رفته بر سر گنجه قرار دارد.

حسن آقا می رود و با نیمرویی شکم را سیر می کند. دو روز بلا تکلیف می مانم و دور حیاط می چرخم و دستی به سر و روی ساختمان می کشم. حیاط را می شویم و آشغال ها را جمع می کنم. عصرها افراد گمنامی می آیند و شب را در اتاق های مجاور سر می کنند و روز بعد می روند. نه می دانم کی هستند و نه می فهمم چه کاره اند؛ نمی دانم از کجا می آیند و به کجا می روند. بعضی روزها ناپدید می شوند و شب دیگری می آیند و دوباره می روند و جایشان را به فرد دیگری می دهند.

شب سوم حسن آقا با چند شانه تخم مرغ و ده بیست کیلو سیب زمینی و پیاز می آید و می گوید: «از فردا باید کار کنی و خرج خودت رو دربیاری. این جنسا رو بریز روی گاری دستی گوشه حیاط و با خرید میوه و سبزیجات ببر جلو گاراژ و بفروش.»

نگاهی به گاری دستی گوشه حیاط می اندازم و به حسن آقا می گویم: «اینکه زوارش در رفته و محاله حرکت کنه.»

- این فقط پوشش کارته، اگه جنسا فروش نرفت نگران نشو، بیارشون خونه و بده مهمونا بخورن. باید مبارزه رو ادامه بدیم تا پیروز بشیم. از فردا افرادی میان پیشت و نامه و اماناتی بهت می دن و اسم طرفشون رو روی پاکت می نویسن. وظیفه داری امانتی ها رو تحویل بگیری و به صاحبش که اومد تحویل بدی. بسته و سفارش ها رو قایم کن تا وقتی صاحبش اومد تحویلش بدی.

فکرم پیش پیاز و سیب زمینی و تخم مرغها رفته که نمی دانم کیلویی چند است و باید چند بفروشم که ضرر نکنم. از حرف های حسن آقا هم سر در نمی آورم و گیج می شوم.

وقتی حسن آقا می رود، دستی به سر و روی گاری می کشم و تعمیرش می کنم. آخر شب خسته و غریب به اتاقم می روم و نماز عشاء را می خوانم و می خوابم. صبح زود با اذان بلند می شوم و بعد از نماز و صرف صبحانه، جنسها را توی گاری می چینم و راهی گاراژ می شوم. کاسی بلد نیستم و غریبانه در گوشه ای کز می کنم.

تا غروب دو سه نفر می آیند و نامه هایی دستم می دهند و می روند. روی نامه ها اسم طرف مقابل را نوشته اند. نامه ها را زیر جنسها و سبزیجات قایم می کنم. ساعتی بعد فرد دیگری می آید و می گوید: «من حمید ۸ هستم. از زیر سبزیها نامه ای که اسم حمید ۸ رویش نوشته بیرون می کشم و بدون هیچ سؤال و جوابی تحویلش می دهم و می رود.»

ماجرای ادامه پیدا می‌کند و بعضی‌ها نامه یا بسته‌ای می‌آورند و تحویل می‌دهند و همان روز یا روزهای بعد افراد دیگری می‌آیند و رمزشان را می‌گویند و بدون هیچ توضیحی امانتی‌شان را می‌گیرند و می‌روند. از محتوای نامه‌ها و بسته‌ها هیچ اطلاعی ندارم.

روزها می‌گذرد و نمی‌دانم کی هستم و در این شهر چه کاره‌ام. در این شهر غریب با کسی ارتباطی ندارم و حوصله‌ام سر می‌رود. حسن آقا هم ولم کرده و کمتر به سراغم می‌آید. هر وقت هم می‌آید بدون توضیحی وضعیتم را روشن نمی‌کند. همین که می‌بیند زنده‌ام برایش کافی است و زود می‌رود.

بعضی شب‌ها افراد رهگذری می‌آیند و شب اطراق کرده و با نیمرو و چایی از آن‌ها پذیرایی می‌کنم و صبح زود می‌روند. این فضای ساکت و گنگ و بی‌رونق با روحیاتم سازگاری ندارد. عادت دارم شلوغ باشم و آوازهای کردی را با صدای بلند بخوانم و به رسم کردی بر طبل بزنم و خوش باشم. ولی فضای مبهم خانه و آدم‌های مرموزش حوصله‌ام را سر می‌برد. جنس‌هایم فروش نمی‌رود و صرف پذیرایی مهمانان شده و پولش را هم نمی‌دهند. عباس نقاش می‌آید و حسین حلوافروش می‌رود. یعقوب بستنی و حامد هفتم، نقی هیجدهم، کربلایی محمود و یاور چوپان می‌آیند و یکی دو روزی مخفی شده و بدون خداحافظی می‌روند و ناپدید می‌شوند.

یک ماه می‌گذرد و از بلاتکلیفی خسته می‌شوم. می‌فهمم آن مقام و جلال و جبروت و بنزسواری و اسکورتی که داشتم بیهوده بوده و الان دستفروسی بی‌کس و کار و مستخدمی بی‌جیره و مواجب و صاحب خانه‌ای ویرانم که باید ظرف و ظروف مهمانان را بشویم. اتاقشان را جارو کنم و آشغال‌ها را جمع کنم و منتظر ورود و خروجشان باشم و آشپزی کنم.

به سرم می‌زند و بدون اطلاع حسن آقا راهی شهرستان بانه شده و در جوشکاری حبیب‌الله فتاحی مشغول به کار می‌شوم. زندگی مخفیانه را در اتاقی کوچک و اجاره‌ای از سر می‌گیرم. سرم به کار خودم گرم است و با خانواده‌ام ارتباطی برقرار نمی‌کنم. در اوقات تنهایی ظاهر حمزه‌ای به اتاقم می‌آید و شب‌ها پیشم می‌ماند. معلم است و هوای مبارزه با استکبار را در سر دارد. با گروه‌های چریکی همکار است و از مبارزه مسلحانه دم می‌زند. با او رفیق شده و گاهی اوقات به منزلشان می‌روم و صمیمی می‌شویم.

هنوز از ساواک هراس دارم و می‌ترسم به سردشت بروم. از طریق یکی از آشنایان به خانواده‌ام پیغام

می‌دهم در بانه هستم. چند روز بعد، پدر و مادرم و مصطفی به دیدارم می‌آیند. ظاهر حمزه‌ای می‌فهمد خانواده‌ام به بانه آمده‌اند و جای اسکان و پذیرایی ندارم. خودش را به خانه‌ام می‌رساند و با اصرارش خانواده‌ام را به منزلشان دعوت می‌کند و سه روز نگه می‌دارد.

به دنبال رفت و آمد خانواده‌ام با خانواده ظاهر، پایم به منزلشان بیشتر باز می‌شود و ناخودآگاه به آن سمت کشیده می‌شوم. ظاهر حمزه‌ای خواهی‌دم بخت دارد که کمتر خودش را آفتابی می‌کند و بیشتر سایه‌اش را از پشت پرده می‌بینم. احساس می‌کنم او هم مرا زیر نظر دارد و نگاهم می‌کند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

تظاهرات و مبارزه همه جا را فراگرفته بود. فضا باز شده بود و هر کس دوست داشت از گروهی طرفداری کند. سر کلاس درس با معلم‌ها بحث می‌کردیم و دوست داشتیم وارد فضای مبارزاتی شویم. گروه‌های کومله، دموکرات و مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی خلق طرفداران بیشتری داشتند. زمزمه انقلاب همه جا پیچیده و کلاس‌های درس نیمه تعطیل شده بود. مدرسه یک روز باز بود و دو روز تعطیل می‌شد. بچه‌ها به بهانه تظاهرات مدرسه را تعطیل می‌کردند و سر کلاس نمی‌رفتند. از معلم و ناظم هم حساب نمی‌بردند و بی اجازه به منزل می‌رفتند. کلاس سوم راهنمایی بودم و همراه سه برادر و دو خواهرم در شهرستان بانه در منزل پدری زندگی می‌کردم.

در سال ۱۳۵۷ که برادرم ظاهر وارد فضای مبارزاتی شده بود، وقت و بی وقت همراه دوستش سعید به منزلمان می‌آمد و تا صبح بیدار می‌نشستند. صدایشان را از پشت شیشه پنجره می‌شنیدم که با هم جر و بحث می‌کردند و نام گروه‌های انقلابی را به زبان می‌آوردند و از بعضی از آن‌ها حمایت می‌کردند. با همدیگر اتفاق نظر نداشتند. سعید از گروه‌های اسلامی حمایت می‌کرد و ظاهر به چپ و راست می‌زد و هر روز مواضعش را تغییر می‌داد. دوست داشت برای انقلاب کاری کند و به جنگ چریکی بپردازد. با هم رفت و آمد داشتند و روز به روز دوستی‌شان پایدارتر می‌شد. خانواده ما فضای مذهبی سنتی داشت و از رفتار و مرام سعید خوشم می‌آمد.

بعد از چند بار رفت و آمد متوجه شدم سعید در کارگاه جوشکاری فتاحی کار می‌کند و خانواده‌اش در سردشت زندگی می‌کنند. یک روز غروب ظاهر با پدر و مادر سعید و برادرش مصطفی به منزلمان آمدند و دو سه روزی مهمان ما بودند. حس خوبی نسبت به سعید پیدا کردم و هر وقت به منزلمان می‌آمد احساس شادی و نشاط داشتم.

بعد از رفتن خانواده‌اش دیری نپایید که به خاطر شرایط سعید خانواده‌اش تصمیم گرفتند بیایند و موقتی در بانه زندگی کنند. خانه‌ای در همسایگی ما اجاره کردند و ساکن شدند.

یک روز مصطفی با خواهرش نازدار به منزلمان آمدند و ما را به منزلشان دعوت کردند. خیلی اصرار کردند که همراه خانواده‌ام به منزلشان بروم. هر چه بهانه آوردم نازدار بهانه‌ام را می‌برید. دختری سرزنده و شاداب و دوست داشتنی و هم‌سن خودم بود و دست از سرم بر نمی‌داشت. قسم داد دعوتش را بپذیرم. خیلی دلم می‌خواست با او دوست باشم و رابطه داشته باشم. ولی چون سعید مجرد و مصطفی جوان بود، هی بهانه می‌آوردم و دعوتش را رد می‌کردم. ولی اصرار و سرزندگی

نازدار مجبورم کرد همراه پدر و مادرم به منزلشان برویم.

سیران و زیبا و علی، خواهران و برادر کوچک سعید در گوشه حیاط بازی می کردند. طوری نگاهم می کردند که انگار سال هاست مرا می شناسند. در گوشی پچ پچ می کردند و به صورتم زل زده و ناخودگاه می خندیدند. سعید تند تند پذیرایی می کرد و دائم مقابلم می چرخید.

چند روز بعد از مهمانی، سر و کله نازدار و مصطفی همراه مام رحمان و خاله غنچه، پدر و مادر سعید، پیدا شد و مرا برای سعید خواستگاری کردند. دختر که به سن بلوغ برسد، باید به خانه بخت برود. نباید در خانه پدر بماند. این رسم زمانه است و توصیه بزرگ ترها که باید اطاعت کنم.

طوری شده بود که خاله غنچه روزی سه چهار بار می آمد و جواب بله می خواست. بالاخره پدرم با ازدواجمان موافقت کرد. در زمان کوتاهی مراسم بله برون و خواستگاری و نشان انجام شد و نامزد شدیم. چند بار دزدکی با هم ملاقات کردیم و بعد از سه ماه عقد کردیم.

سوم: مصطفی

با پا در میانی مصطفی و ظاهر، به آسانی با سَعدا نامزد می‌شویم و با رد و بدل کردن انگشتر نشان، مدتی بعد عقد می‌کنیم.

به فکر کسب و کار و درآمد بیشترم تا هزینه‌های عروسی را تأمین کنم. مصطفی هم به بانه می‌آید و می‌خواهد پیشم بماند و کارگری کند. در مدتی که فراری بودم طاقت نیاورده و با حمیرا عروسی کرده بود. حالا فشار زندگی وادارش کرده بود بیاید و در کارگاه کارگری کند و وردستم باشد. خانه بزرگ‌تری برای خانواده‌ام اجاره می‌کنیم و با هم به آنجا نقل مکان می‌کنیم. تظاهرات و تحصن و آشفتگی همه جا را فرا گرفته و کار و کاسی از رونق افتاده است. امام خمینی وارد ایران می‌شود و انقلاب اسلامی به پیروزی می‌رسد.

با پیروزی انقلاب خانواده‌ام به سردشت بازمی‌گردند. سری به سردشت می‌زنم و می‌بینم آنجا هم وضعیت بهتری از بانه ندارد. تظاهرات چهاردهم آذر ۱۳۵۷ سرکوب شده و چهارده نفر از تظاهرات کنندگان توسط عمال رژیم شاه به شهادت رسیده‌اند. شهر ملتهب است و گروه‌های ناسیونالیست و کمونیست قوت گرفته و طرفداران انقلاب را به حاشیه رانده و آزارشان می‌دهند. آیت‌الله ربانی شیرازی و رحمت‌الله علی‌پور به تهران رفته‌اند و در صحنه انقلاب حضور دارند. طرفداران انقلاب پراکنده و آواره شده و تعدادی هم سکوت اختیار کرده‌اند. شهر به دست کومله و دموکرات افتاده و نظم و قانونی حکمفرما نیست. هر کس ساز خودش را می‌زند.

پادگان ارتش غارت می‌شود و گروهان ژاندارمری به تصرف سازمان‌ها و احزاب درمی‌آید. یا باید طرفدار احزاب مخالف انقلاب باشی و از آن‌ها حمایت کنی، یا باید بی‌طرف بمانی و دم نزنی تا در امان باشی. با سکوتم اوضاع را بررسی می‌کنم. حسین قادرزاده و علی صالحی را پیدا می‌کنم. آن‌ها هم مجبور شده‌اند سکوت کنند و دست از فعالیت بردارند. صالحی پنهانی به دانش‌آموزانش درس قرآن می‌دهد.

فعالیت گروهک‌ها روزافزون شده و جوانان را مسلح می‌کنند. دموکرات در میدان شهر میتینگ می‌گذارد و کومله در پارک شهر فعال است. انواع و اقسام گروه‌ها و سازمان‌های جدید تأسیس می‌شوند و در سطح شهر دفتر و مقر دایر می‌کنند. کومله، دموکرات، خبات، رنجبران، طوفان، سربداران، رزگاری، مجاهدین خلق. هر کدام دفتر و دستکی دایر کرده و مردم را دور خودشان جمع کرده و مجلس مجادله و رقص و آواز راه می‌اندازند. گاهی وقت‌ها مجادلاتشان به درگیری

فیزیکی می‌انجامد و به دفاتر یکدیگر تعرض می‌کنند. کومله با خیات، طوفان با دموکرات، سربداران با رنجبران، دسته دسته و گروه گروه جلسه و متینگ گذاشته و با هم مناظره کرده و مردم تماشاگرند.

قاسملو رهبر حزب دموکرات، جلو سینما می‌آید و سخنرانی می‌کند. به رژیم آخوندی و کهن‌پرست می‌تازد و برایش هورا می‌کشند و کف می‌زنند. در آخر می‌گوید: «ای خلق کرد بدانین که آمریکا و شوروی پشتیبان ما هستن. باید رژیم فاشیستی آخوندی رو به زانو دربیاریم و نابود کنیم!»

صالحی دست من و قادرزاده را می‌گیرد و می‌گوید: «بیاین بریم بچه‌ها، اینجا جای ما نیس. اینجا بوی کفر می‌ده، جای کافرا و سرسپرده‌هاس.»

کریم حدادی که از حقه‌بازی و مال مردم خوری شهره شهر است و سال‌ها به جرم بالا کشیدن مال مردم به عراق فرار کرده بود، حالا به سردشت برگشته و به عنوان مسئول مقر دموکرات طرفدار خلق کرده و حکم صادر می‌کند. حسین شامی، رحیم شیوه‌ای، نقشی، حدادها و تعدادی از حسن‌پورها عضو دموکرات شده‌اند و زیر دست حدادی کار می‌کنند.

میدان شهر به محل خرید و فروش اسلحه و مهمات تبدیل شده و انواع و اقسام سلاح‌ها را درون جعبه‌های چوبی به ردیف کنار میدان چیده‌اند و می‌فروشند؛ کلت، برنو، یوزی، ژ۳. قداره را می‌توان با سه چهار هزار تومان خرید. فشنگ هم مثل نخود و لوبیا توی گونی ریخته و در کنار میدان چیده‌اند. چون اولین بار است طرف می‌آید اسلحه بخرد و نحوه استفاده‌اش را هم بلد نیست، ناخواسته انگشتش روی ماشه تفنگ مسلح می‌رود و با شلیک گلوله اطرافیانش را می‌کشد! بعد هم ناباورانه می‌گوید: «ببخشین ندونستم. از دستم در رفت!»

به همین راحتی عده‌ای کشته می‌شوند و هرج و مرج گسترش می‌یابد. مردم برای حفظ امنیت خانواده‌شان مجبورند به احزاب پناه ببرند. خانم‌ها عضو حزب و سازمان‌ها شده و مسلح با لباس مردانه و بی حجاب وارد مقرهای مشترک با مردان می‌شوند. مقری برای جذب جوانان به نام «یکیتی لاوان آ» تأسیس کرده‌اند و با حیل و نیرنگ و اختلاط دختر و پسر، زمینه فعالیت انحرافی آنان را فراهم کرده تا بیشتر جذب دموکرات شوند.

از جنگ نرده به بعد، درگیری دولت و ضد انقلاب شروع می‌شود و به سرعت تمام کردستان را در بر می‌گیرد. سردشت محاصره شده و قند و شکر و روغن و برنج و مواد شوینده و سوخت نایاب

می‌شود. برق قطع شده و آذوقه مردم به پایان می‌رسد. حقوق کارمندان قطع است و دانش‌آموزان به زبان کردی درس می‌خوانند و با رقص و آواز سرود می‌خوانند. آموزش نظامی و تسلیحاتی و ملی‌گرایی سرلوحه آموزش دانش‌آموزان قرار می‌گیرد و شعار مبارزه و شورش و طغیان منطقه را در بر می‌گیرد. حس ناسیونالیستی کردی بر امنیت و آسایش مردم غلبه کرده و کردستان را به کام مرگ می‌کشاند. مردم هم قدرت اعتراض ندارند و سکوت می‌کنند.

علی‌عبدالی مسئول مقرر کومله با یوسف خلیل‌پور و مصطفی طالب‌العلم و یوسف مولایی و محمد شریف بر سردشت حکومت می‌کنند. حاج مطلب شمامی و رحمان شمامی و حسین خرازی عضو شورای شهر سردشت، قسمتی از پادگان و تسلیحاتش را از ارتشی‌هایی که مدت‌هاست در محاصره‌اند و ارتباطشان با دولت مرکزی قطع شده و توان مقاومت ندارند، تحویل گرفته‌اند و تانک و مسلسل و تیربار و انواع سلاح‌های سبک و سنگین به دست مردم افتاده است.

گروهان ژاندارمری سردشت هم به دست جوانان می‌افتد و توفیق ابراهیمی و عبدالله و یوسف خلیل‌پور آذر مسئولیتش را بر عهده می‌گیرند.

توجیه جوانان این است که اگر دیر بجنبیم و پادگان و ژاندارمری را تصرف نکنیم، بازماندگان رژیم شاهنشاهی بازمی‌گردند و بر شهر مسلط می‌شوند. من هم گول تبلیغاتشان را می‌خورم و همراهشان به پادگان می‌روم و با آموزش‌هایی که در دوره سربازی دیده و راندن تانک را یاد گرفته‌ام، تانک‌های پادگان را جابه‌جا کرده و نحوه راندن آن‌ها را به افراد آموزش می‌دهم. برای دور زدن باید پا را روی پدال گذاشت و یکی از موتورها را خفه کرد تا درگیر نشود و دور بزند. همین که راندن ابتدایی تانک را به همراهانم آموزش می‌دهم، ضد انقلاب از فرصت سوءاستفاده کرده و با مصادره تانک‌ها، تسلیحات نظامی را به روستاها منتقل می‌کند. چند شب بعد گروه‌های ضد انقلاب می‌آیند و پادگان ارتش و ژاندارمری بدون محافظ را محاصره کرده و باقیمانده ادوات و امکانات و تسلیحات را به تاراج می‌برند.

غروب دم کمربندی قدم می‌زنم که شخصی به طرفم می‌آید و می‌گوید: «این نامه مال شماس.»
- شما؟

- از طرف مهدی باکری آمدم.

نامه را باز می‌کنم و می‌بینم از طرف مهدی باکری است که نوشته، اگر آب در دست داری زمین بگذار و خودت را به ارومیه برسان.

جاده‌ها امنیت ندارند و ماشین کم گیر می‌آید. بیشتر مسیرها در دست ضد انقلاب است. همه جا ایست و بازرسی دایر کرده‌اند و طرفداران جمهوری اسلامی را دستگیر می‌کنند. با مکافات خودم را به ارومیه می‌رسانم و به منزل باکری می‌روم. ولی می‌گویند: «مهدی یا توی شهرداریه یا توی سپاه.»

« به سپاه ارومیه می‌روم و مهدی باکری را پیدا می‌کنم. کلی تحویل می‌گیرد و بعد از احوالپرسی می‌گوید: «باید کمک کنی اوضاع سردشت رو سر و سامان بدیم.»

به شوخی می‌گویم: «همین قدر که فعالیت کردم بسه. همه چی سر و سامان گرفته. تو می‌گفتی انقلاب کنیم همه چی درست می‌شه. ولی همه چی خراب‌تر شده، نه آب داریم، نه برق داریم، نه نفت و سوخت و غذا و دارو داریم. کمونیست‌ها توی شهر حکومت می‌کنن و خدا رو از ما گرفتن. این چه انقلابی بود که برامون آرزو کردی؟»

- راس می‌گی، باید کار کنیم و اوضاع رو درست کنیم. باید مسلح بشی و کمک کنی.

- چه غلطی می‌تونم بکنم؟ با مسلح شدنم کار درست نمی‌شه.

- مگه انقلاب رو قبول نداری؟

- قبول دارم و براش زحمت کشیدم، ولی کاری از دستم برنمی‌آد. تمام کردستان دست ضد انقلابه. این جووری پدرم درمی‌آد.

شوخی و جدی راضی‌ام می‌کند همکاری کنم. می‌گویم: «چشم هر چه شما بفرمایین.»

- چاقو دسته خودش رو نمی‌بره. مردم کردستان عزیز ما هستن. داریم جان می‌دیم تا اونا در آسایش و امنیت زندگی کنن. شما باید کمک کنین تا شرایط مطلوب بشه.

- چه کار کنم؟

- برو فقط شناسایی کن. اسم افراد با نفوذ ضد انقلاب و گروهک‌ها را بنویس و برای روز موعود نگه دار.

با روبوسی و خداحافظی می‌گوید: «کاک سعید مواظب خودت باش. باهات تماس می‌گیرم.»

به سردشت برمی‌گردم و شناسایی افراد ضد انقلاب را در دستور کارم قرار می‌دهم. دوستان انقلابی را دلداری می‌دهم و یارگیری می‌کنم.

سری به بانه می‌زنم و در شهر می‌چرخم. در همین لحظه انفجار مهیبی در میدان اسلحه‌فروشی

بانه، که توسط فرصت طلبان دایر شده، رخ می دهد و بانه را می لرزاند. با عجله به آنجا می روم و می بینم گونی های انباشته از تی ان تی کنار میدان که برای فروش گذاشته اند، منفجر شده و اجزای تکه پاره بدن افراد را روی شاخه درختان انداخته و خونشان بر زمین می چکد.

سپاه در صدد ورود به بانه است. تبلیغات منفی ضد انقلاب باعث ترس و وحشت عمومی مردم از سپاه می شود. قبل از ورود سپاه به بانه، هواپیماها می آیند و دیوار صوتی می شکنند. کومله و دموکرات همراه جمعی از مردم وحشت زده فرار می کنند و به روستاها و دامنه کوه ها پناه می برند. تعدادی که پای فرار ندارند و پیر و مریض احوال اند در شهر می مانند. آن هایی که تبلیغات ضد انقلاب را قبول ندارند و طرفدار انقلاب اند، قرص و محکم ایستاده و آماده استقبال از سپاه می شوند. خبر ورود پاسداران به شهر می پیچد. به قهوه خانه ابتدای شهر می روم و منتظر ورود نیروهای سپاه می مانم. ستون نظامی از طرف جاده سقز وارد بانه می شود و بیمارستان و پادگان را تصرف می کند. پاسداران وارد خیابان های شهر می شوند و با آغوش باز طرفداران انقلاب مواجه می شوند. مردم شوق زده با آن ها روبوسی کرده و چاق سلامتی می کنند. آن ها که از دست ضد انقلاب به تنگ آمده اند با نقل و شیرینی به طرف پاسداران می روند و خوش آمد می گویند.

خبر می رسد پدرم مجروح شده و در بیمارستان سردشت بستری است. به سرعت خودم را به بیمارستان سردشت می رسانم و می بینم مصطفی بالای سر پدرم ایستاده است. دماغ و صورت پدر شکسته و بدنش آس و لاش شده است. همین که مرا می بیند صورتم را می بوسد و می گوید: «شایع کرده بودن پاسدارا اومدن بانه و هر کس رو دیدن کشتن. گفتن شهر رو آتش زدن و همه جا رو نابود کردن. منم دلواپس شدم و سوار یه جیب توپدار دموکرات شدم و به طرف بانه راه افتادم. وسط راه، راننده از ترس حمله پاسدارا هول کرد و جیب چپ شد. لوله توپ خورد توی دماغم و بیهوش شدم.»

پدرم را دلداری می دهم و می گویم: «در بانه خبری نیس. اینا همش شایعه اس. پاسدارا اومدن و مردم با گل و شیرینی ازشون استقبال کردن. اونا مهربون و جونمردن.»

فرمانده ستون نظامی که بانه را فتح کرده بود، سروان صیاد شیرازی بود. مدتی بعد ستون نظامی به طرف سردشت حرکت می کند و تشویش و دلهره در دل مردم می پیچد. اما ستون نظامی صیاد شیرازی در روستای دارساوین زمینگیر شده و به محاصره ضد انقلاب می افتد. دارساوین روبه روی سردشت است و از دور قابل مشاهده است. هر شب به پشت بام می روم و انفجار تانک ها و آتش

گرفتن خودروهای نظامی را از دور می‌بینم که توسط گروه‌های ضد انقلاب به آتش کشیده می‌شوند. هیچ کس باور نمی‌کند این کاروان نظامی بتواند از کمین ضد انقلاب بگذرد و سالم به سردشت برسد. روز و شب درگیری است و صدای خمپاره و انفجار به گوش می‌رسد. محاصره طولانی می‌شود و بیشتر نیروهای کاروان شهید شده و کسی به یاری‌شان نمی‌رود. ضد انقلاب جسورتر شده و سرود پیروزی سر می‌دهد. ستون نه راه پس دارد و نه راه پیش. در تنگه و صخره‌های دارساوین گرفتار مانده است.

چند روز بعد انگار معجزه‌ای رخ می‌دهد و کاروان از محاصره خارج شده و سرافرازانه به طرف سردشت حرکت می‌کند. خبر ورود کاروان به سردشت می‌پیچد و ضد انقلاب با غافلگیری امکاناتش را سراسیمه از شهر خارج می‌کند. مردم به دامنه‌های کوهستان و روستاهای اطراف پناه می‌برند.

طرفداران انقلاب خبری را پخش می‌کنند و شایع می‌شود هلی‌کوپتری در راه سردشت است و قرار است لوازم و اقلام دارویی مورد نیاز بیمارستان را بیاورد. می‌گویند کسی به طرفش تیراندازی نکند. روز پانزدهم شهریور ۱۳۵۸ هلی‌کوپتری در آسمان سردشت ظاهر می‌شود و پرسنل بیمارستان پارچه سفیدرنگی را که آرم صلیب سرخ بر رویش نقش بسته در کف حیاط بیمارستان پهن می‌کنند و علامت می‌دهند تا آنجا بنشینند. اما بر خلاف انتظار، هلی‌کوپتر می‌چرخد و تغییر مسیر داده و بر روی قله گرده‌سور، محل دکل مخابراتی فرود می‌آید. به محض نشستن، دو دستگاه جیب و تعدادی نیروی مسلح از آن خارج و بر بالای گرده‌سور مستقر می‌شوند. همین که حواس ضد انقلاب به بالای گرده‌سور متمرکز است، ستون زرهی نظامی از جاده بانه، سردشت وارد شهر شده و بیمارستان و پادگان را تصرف کرده و بر شهر مسلط می‌شود.

گروه‌های ضد انقلاب شوکه شده و فرار می‌کنند. مردم با نقل و شیرینی به استقبال پاسداران می‌روند و با شعار ورودشان را خوش‌آمد می‌گویند. طرفداران جمهوری اسلامی و افراد بی‌طرف در شهر مانده‌اند. ولی بر اثر تبلیغات مسموم ضد انقلاب تعدادی از مردم مسلح شده و به گروهک‌ها پیوسته و فرار می‌کنند.

اکیبی پزشکی و دارویی وارد بیمارستان شده و به مداوای مجروحان می‌پردازد. مردی میانسال با روپوشی سفید و ریشی بلند بالای تخت پدرم می‌آید و او را معاینه کرده و دل‌داری می‌دهد.

جاده بانه، سردشت ناامن می‌شود. دولت مجبور می‌شود تدارکات و مواد غذایی و اقلام دارویی را به وسیله هلی‌کوپتر به سردشت برساند و نیازهای نیروهایش را تأمین می‌کند. آرام‌آرام وضعیت شهر تثبیت شده و نیروهای دولتی کنترل شهر را به دست می‌گیرند. ولی امنیت نسبی است و دولت در روز حاکم است. شب‌ها کومله و دموکرات به شهر هجوم آورده و طرفداران دولت را به شهادت می‌رسانند. به ادارات دولتی حمله کرده و پادگان و محل استقرار نیروهای نظامی را با توپ و آربی‌جی می‌کوبند. کم‌کم نیروهای سپاهی و نظامی تقویت شده و امکانات بیشتری به دستشان می‌رسد و بر شهر مسلط می‌شوند. یک سال پس از پیروزی انقلاب اسلامی شهر سردشت تحت حاکمیت دولت قرار می‌گیرد.

جمعه شانزدهم شهریور ۱۳۵۸ کنار تخت پدرم در بیمارستان نشسته‌ام و نیروهای نظامی در شهر می‌چرخند. به مصطفی می‌گویم: «تو اینجا بمان تا برم برای پدر ناهار بیارم.»
مصطفی می‌گوید: «تو بمان تا من برم. می‌خوام اول برم نماز جمعه و بعد می‌رم منزل و ناهار بابا رو می‌آرم.»

ساعت دو بعدازظهر صدای انفجار مهیبی بیمارستان را می‌لرزاند. پدرم هراسان از خواب می‌پرد و سعید سعید صدایم می‌زند. می‌گویم: «اینجام بابا.»
دست به گردنم می‌اندازد و صورتم را می‌بوسد و می‌گوید: «خواب بدی دیدم بابا. خواب دیدم کشته شدی!»

سرش را می‌چرخاند و می‌گوید: «مصطفی کجاس؟»
- رفته ناهار بیاره.

- برو دنبالش، خیلی نگرانم.

بدو بدو به طرف خیابان می‌روم. هواپیماهای عراقی در آسمان شهر جولان می‌دهند. انفجاری در خیابان نزدیک بیمارستان روی داده و مردم سراسیمه به این سو و آن سو می‌دوند. به طرف محل انفجار می‌روم و می‌بینم افرادی در خون خود غلتیده‌اند و به شهادت رسیده‌اند. در بین جنازه شهدا، بدن تکه پاره مصطفی را می‌بینم که در خون خود غلتیده است. دست و پام می‌لرزد و سر در گریبان آه و ناله سر می‌دهم.

یک دستگاه جیب نظامی خودی می‌خواسته از پادگان سردشت خارج شود، ولی بر اثر تحرکات و

مانور هواپیماهای عراقی، راننده جیپ با دستپاچگی هول می‌کند و جبب درون گودالی می‌افتد. توپ ۱۰۶ روی جیپ از ضامن خارج شده و با شلیک تصادفی‌اش به بالکن مغازه‌ها اصابت کرده و چهارده نفر را به شهادت می‌رساند. تعدادی هم مجروح می‌شوند. راننده و خدمه توپ هم به شهادت می‌رسند. در آن هنگام مصطفی در حال عبور از پیاده رو به طرف بیمارستان بوده که مورد اصابت ترکش توپ قرار گرفته و به شهادت می‌رسد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

جنازه شهدا را به بیمارستان منتقل می‌کنیم و روز بعد مراسم تشیع جنازه باشکوهی برایشان برگزار می‌کنیم. ما می‌مانیم و همسر باردار مصطفی که بچه‌ای سه ماهه در راه دارد.

بعد از شهادت مصطفی، خانواده درگیر مسائل عاطفی و خانوادگی می‌شود. حمیرا، همسر باردار مصطفی، بین رفتن و ماندن بیقرار و بلا تکلیف می‌ماند. می‌خواهد خانواده ما را ترک کند و به منزل پدرش در مهاباد برود. ولی پدر و مادرم صلاح نمی‌بینند و دوست ندارند حمیرا فرزند مصطفی را در غربت به دنیا بیاورد. مانع رفتنش می‌شوند و بعد از کلی صلاح و مشورت به این نتیجه می‌رسند که حمیرا در منزل خودمان بچه‌اش را به دنیا بیاورد و با من ازدواج کند.

سردرگم و پریشان سرنوشت را به پاهایم می‌سپارم و از خانه بیرون می‌زنم. نمی‌دانم این پاها مرا به کجا خواهند برد! انتخاب سختی سر راهم قرار گرفته است؛ یا باید پا روی دلم بگذارم و همسرم سَدا را فراموش کنم و طلاقش دهم، یا باید یادگار برادرم را رها کنم و اجازه دهم با حمیرا برود و تحت نظر مردی غریبه بزرگ شود.

حمیرا هم مردّد است یادگار مصطفی را در منزل ما به دنیا آورد و ناباورانه به ازدواجی مبهم فکر کند، یا عطای این زندگی پُرمشقت را به لقایش ببخشد و برود!

سنت و آدابمان اجازه نمی‌دهد راحت تصمیم بگیرم. تعصب خانوادگی بر هر گونه احساسی غلبه می‌کند. چطور می‌توانم یادگار برادرم را رها کنم و انگ بی‌غیرتی و بی‌عرضه‌گی بر پیشانی‌ام بزنم؟ چطور اجازه دهم برادرزاده‌ام زیر دست و پای مردی غریبه بزرگ شود و کتک بخورد و توهین بشنود؟

چگونه می‌توانم با زن داداشم که فقط چند ماه با مصطفی زندگی کرده ازدواج کنم؟! مصطفی بود که پا پیش گذاشت و سَدا را برایم خواستگاری کرد. خدایا جواب سَدا را چه بدهم؟ مدتی است سنگینی نگاهش با سکوت پُروقارش آزارم می‌دهد. به گمانم بو برده و شنیده در ذهن خانواده‌ام چه می‌گذرد.

اگر هم نشنیده باشد، رسم و رسوم و عادت کرده‌ها را می‌داند و می‌فهمد در چنین شرایطی تعصب و غیرت کردی بر عشق و علاقه غلبه می‌کند. کاری هم نمی‌توان کرد و باید حرف بزرگ‌تر را گوش کرد و بی‌بهانه اجابت کرد. بزرگ است و یک کلام. ختم کلام والسلام.

مرد نباید اجازه دهد غرورش بریزد و انگ بخورد. باید اعتبار و آبروی خانوادگی‌اش را حفظ کند.

زخم بخورد و نترسد و نلرزد. درد بکشد و ننالد. سربسته بگوید و واضح بفهمد. سَعدا هم این چیزها را خوب می‌فهمد. پدر زخمی و بیمارم، داغدار مصطفی است و نمی‌توانم قلبش را بشکنم. به ناچار با دلی شکسته و عزادار نامه کوتاهی برای سَعدا می‌نویسم تا تسکینش دهم.

احمد احمدیان صاحب کارگاه جوشکاری سردشت، حالا فرماندار شده و با همان پزشکی که بالای سر پدرم آمده بود به منزلمان می‌آیند و پدرم را دلداری می‌دهند. می‌خواهند هزینه کفن و دفن مراسم مصطفی را بدهند که پدرم نمی‌پذیرد.

یک شب به پادگان دعوت می‌شوم و وقتی آنجا می‌روم می‌بینم تمام دوستان دوران مبارزه در آنجا جمع‌اند. رحمت‌الله علی‌پور و پدرش حاج احمد با نیروهای نظامی وارد شهر شده‌اند. حاج ابراهیم حاج امینی، علی صالحی، کریمیان، سعید قادرزاده، حاج عبدالله واحدی، محمد ابراهیمی، حاج علی حکمت، محمد علی‌پور داخل سالن نشسته‌اند و بازار دیده‌بوسی و احوالپرسی گرم است. این افراد همگی از سران و معتمدین خوشنام سردشت هستند که در رفع مشکلات مردم می‌کوشیدند.

لحظاتی بعد، همان دکتری که پدرم را معاینه کرده و با فرماندار به منزلمان آمده بود وارد سالن می‌شود. همه به احترامش بلند می‌شوند و منتظر می‌مانند تا در صدر جلسه بنشیند. علی‌پور می‌گوید: «ایشان دکتر چمران است!»

دکتر چمران در صدر جلسه نشسته و سروان صیاد شیرازی هم وارد جلسه می‌شود و همه بلند می‌شوند. روی میزها میوه و شیرینی زیادی چیده‌اند و دلی از عذاب درمی‌آورم. یک سال است نتوانسته‌ام میوه و شیرینی درست و حسایی بخورم.

دکتر چمران شروع به سخنرانی می‌کند و می‌گوید: «عزیزان من، ما خیلی با شماها کار داریم. شما امین و معتمد ما در این شهر هستید. بزرگان و انقلابیون شما رو تأیید کردن و اسمتون رو به ما دادن. آقای علی‌پور و پدرشان هم اینجا هستن و شما رو تأیید کردن. شما باید ارتباطتان رو با ما حفظ کنین و اخبار و اطلاعات لازم رو جمع کنین و در اختیارمان بذارین. با شناسایی حرکت‌های ضد انقلاب، آن‌ها رو خنثی کنین. طوری به اینجا رفت و آمد کنین که کسی به شما شک نکند. باید متوجه باشین که فعلاً اوضاع بحرانیه و نباید لو بروین. ما روی شما حساب باز کرده‌ایم و نباید الکی کشته شوین.»

بعد از دو ساعت جلسه امیدبخش، خداحافظی می‌کنیم و تک‌تک افراد از پادگان خارج شده و به

منزل می‌رویم. ولی علی‌پور و پدرش در آنجا می‌مانند.

می‌فهمم که اسامی افراد معتمد و مذهبی شهر را علی‌پور و آیت‌الله ربانی شیرازی به مسئولین داده‌اند تا به این جلسه دعوت شوند. در این جلسه باز هم می‌فهمم در غیاب دولت، حاج ابراهیم حاج امینی نماینده تام‌الاختیار دولت در شهر بوده و با زیرکی خاصی شهر را اداره می‌کرده است. او توانسته بود دفتر حزب جمهوری اسلامی را در منزلش دایر کند و افراد مذهبی و انقلابی را جذب حزب کند. من هم دو بار به منزلش رفته بودم و در حزب جمهوری اسلامی ثبت نام کرده و حاج رحمان رحیم‌پور را در آنجا دیده بودم. حاج علی حکمت اختلافات خانوادگی و طایفه‌ای و قومی مردم را حل و فصل می‌کرد و نمی‌گذاشت به دام ضد انقلاب بیفتند.

اطلاعات و اخبار ماه‌های گذشته را به دست حاج اکبری فرمانده سپاه می‌رسانم و می‌گویم: «این هدیه مهدی باکری برای شماست.»

حاج اکبری صبح زود نیروهایش را به خیابان می‌آورد و نظام جمع و رژه و الله‌اکبر و قدم‌رو و خبردار راه می‌اندازد و امید و امنیت را به مردم نوید می‌دهد. شب‌ها در شهر گشت و ایست و بازرسی می‌گذارد و نیروهایش ناجوانمردانه به دست عوامل کومله و دموکرات ترور می‌شوند. برادرش در روستای مارقان به شهادت می‌رسد و خودش هم در درگیری با ضد انقلاب شهید می‌شود.

با حکم دکتر چمران مسئولیت اداره شهر، و امام جمعه و هماهنگی نیروهای نظامی و فرمانداری به دست رحمت‌الله علی‌پور سپرده می‌شود.

ضد انقلاب نارنجکی داخل منزل سعید قادرزاده می‌اندازد و خواهرزاده‌اش روزان قادری زخمی می‌شود و یک چشمش تخلیه می‌شود.

بعد از مدت کوتاهی فرماندار عوض می‌شود و صالح‌زاده به عنوان فرماندار نظامی جایگزین احمدیان شده و علی صالحی به عنوان معاون سیاسی و امنیتی فرمانداری منصوب می‌شود. حاج احمد علی‌پور در انتخابات مجلس شورای اسلامی به عنوان نماینده منتخب مردم سردشت راهی مجلس می‌شود.

با توصیه دکتر چمران که می‌گوید: «ما رفتنی هستیم. باید زود ازدواج کنی و بچه‌دار شوی. بچه‌ها ماندگاری و جایگزین ما می‌شوند، تصمیم می‌گیرم در این شرایط ناگوار زودتر عروسی کنم تا از آشفته‌گی نجات یابم.»

گویا خانواده‌ام راضی شده‌اند فعلاً با سَعدا عروسی کنم و بعد از به دنیا آمدن فرزند مصطفی، حمیرا را هم عقد کنم. حمیرا به منزل پدرش می‌رود. ولی بلا تکلیف است و نمی‌داند چه کار کند. قرار است صبر کنیم تا یادگار برادرم به دنیا بیاید و بعد تصمیم نهایی را بگیریم. والدینم با خواهرانم و برادر کوچکم علی به بانه می‌روند و با سادگی و بدون هیچ مراسمی سَعدا را سوار ماشین کرده و به خانه بخت می‌آورند.

با این عروسی خیالم از جانب سَعدا راحت می‌شود و به فعالیت‌ها و کارهای مبارزاتی‌ام توجه بیشتری می‌کنم.

هر پنجشنبه ساعت چهار بعد از ظهر خانواده شهدا با مردم سر مزار شهدا می‌روند و آنجا شلوغ می‌شود. روز پنجشنبه برادرم علی بدو بدو می‌آید و می‌گوید: «داداش یه ساعت بزرگ زیر درخت گذاشتن و می‌ترسم بیمارمش پایین. بیا بریم بیارش.»

- کجا؟

- توی قبرستان!

با وجودی که علی کوچک است و تازه می‌خواهد به مدرسه برود، ولی بعد از شهادت مصطفی جای خاصی در دلم باز کرده و دوستش دارم. بدو بدو سر مزار شهدا می‌رویم و می‌بینم علی راست می‌گوید. ساعت بزرگی زیر درخت سر مزار شهدا که محل تجمع مردم است نصب کرده‌اند. اسم بمب ساعتی را شنیده بودم ولی ندیده بودم. شک می‌کنم و با سرعت خودم را به پادگان می‌رسانم و می‌گویم: «با جناب سروان صیاد شیرازی کار دارم.»

صیاد شیرازی بدو بدو به طرفم می‌آید و می‌گوید: «چه کار داری سعید؟»

مرا می‌شناسد و بارها در جلسات معتمدین شهر مرا دیده است. می‌گویم: «یه ساعت سر مزار شهدا گذاشتن. نمی‌دانم چیه.»

با دستور صیاد شیرازی یک جیب گالانت آماده می‌شود و چند نفر تکاور توی ماشین می‌پرنند و با صیاد شیرازی به محل می‌رویم. صیاد بررسی می‌کند و می‌گوید: «روی زمین بخوابین، این بمب ساعتیه، روی ساعت چهار تنظیم شده.»

به تکاوران می‌گوید: «من بمب رو خنثی می‌کنم. شما عقب برین و روی زمین بخوابین.»

یکی دو نفر می‌گویند: «جناب سروان اجازه بده ما خنثی کنیم.»

می‌گوید: «اگه قراره کسی شهید بشه، بهتره من باشم.»

به من هم می‌گوید: «تو چرا کنار نمی‌ری؟»

می‌گویم: «مگه خون من از شما رنگین‌تره؟ می‌خوام کنارت بمانم.»

بالای درخت می‌رود و آرام بمب را از شاخه درخت جدا می‌کند و توی بغلش جا می‌دهد و پایین می‌آورد. سوار جیب می‌شویم و به پادگان برمی‌گردیم. از بالای تپه پادگان بمب را توی دره پرتاب می‌کند و منفجر می‌شود. اگر سر همان ساعت که اوج حضور مردم سر مزار شهدا بود منفجر می‌شد، ده‌ها نفر را می‌کشت.

در سال ۱۳۵۸ حاج ابراهیم حاج امینی در حالی که روز قبل با حضرت امام خمینی ملاقات کرده بود و تازه به سردشت بازگشته است، بعد از اقامه نماز مغرب به لحاظ جایگاه و اعتبار و احترامی که در بین مؤمنین داشت، دست در دست پسر کوچکش مصطفی به عنوان نفر اول می‌خواهد از مسجد خارج شود، که ناگهان توسط دموکرات به رگبار بسته می‌شود و به شهادت می‌رسد. مردم با عجله دست مصطفی را عقب می‌کشند تا مورد اصابت گلوله قرار نگیرد. با حمله تروریستی دموکرات این پیرمرد شریف و مؤمن و انقلابی از گروه مبارزان و جان برکفان امام خمینی به شهادت می‌رسد.

متأسفانه علاوه بر گروه‌های کمونیستی و چپگرا، گروهی نیز به نام خبات با خط و مشی اسلام ارتجاعی و وابسته به کشورهای عربی توسط شیخ جلال حسینی برادر شیخ عزالدین حسینی رهبر معنوی سازمان کومله تشکیل شده و وارد مبارزه مسلحانه با نظام جمهوری اسلامی می‌شود. گروه خبات بسیجیان و پاسداران را به شهادت می‌رساند. شیخ جلال حسینی امام جمعه قبل از انقلاب شهر بانه بود که به نام دین و اسلام توانسته بود مردم ساده‌لوح را گرد خودش جمع کند.

این گروه مستقیم از عراق تغذیه شده و تحت نام مذهب فعالیت می‌کند. ولی اصولشان سوسیالیستی است و رابطه صمیمانه‌ای با صدام حسین دارند. نیروهای دموکرات بیشتر از منطقه آذربایجان غربی هستند و نیروهای کومله از استان کردستان جذب شده‌اند.

بر سر اعزام اعضای زخمی دموکرات در منطقه کانی‌سور، به بیمارستان، بوکان میرزا عبدالله توپچی از اعضای دموکرات زخمی می‌شود و درگیری خونینی بین کومله و دموکرات رخ می‌دهد. این درگیری باعث گسترش جنگ‌های مسلحانه گروهکی در سراسر کردستان می‌شود.

با حاج شهاب مسئول اطلاعات و عملیات سپاه سردشت هماهنگ شده و مأموریت‌های شناسایی را

بر عهده می‌گیرم. باید منابع اطلاعاتی و مالی، ضد انقلاب را کشف و شناسایی کنم. دو دستگاه دوربین عکاسی پلوراید دارم که از سوژه‌هایم عکس بگیرم. تحت پوشش عکاسی در پارک شهر و خیابان‌ها می‌چرخم و افراد بانفوذ و طرفدار ضد انقلاب را پیدا کرده و عکسشان را می‌گیرم. برای اینکه بتوانم یک قطعه عکس اضافی از سوژه‌ام بردارم، بار اول عکسش را می‌اندازم و زیر سه دقیقه فیلم را نشانش می‌دهم و با عذرخواهی می‌گویم: «بخشید فیلمتان سوخته!»

او را واردار می‌کنم دوباره بایستد و عکس دوم را بگیرم. وقتی عکس دوم را ظاهر می‌کنم و دستش می‌دهم و او می‌رود، فیلم اول را ظاهر می‌کنم و برای سپاه نگه می‌دارم.

در شهر وانمود می‌کنم دوست و طرفدار کومله هستم و با آن‌ها ارتباط دارم. هر وقت به تهران یا ارومیه می‌روم اگر وسیله یا کاری دارند برایشان انجام می‌دهم و اعتمادشان را جلب می‌کنم. از این طریق اخبار و اطلاعات لازم را به دست می‌آورم.

به توصیه سَعدا به شهرک رِبَط می‌روم و یک قطعه زمین خریداری می‌کنم تا بعدها آنجا زندگی کنیم. ولی این ظاهر ماجراست و می‌خواهم تحت پوشش خرید و فروش زمین، رفت و آمدم به رِبَط، که در فاصله پانزده کیلومتری سردشت است و در دست ضد انقلاب اداره می‌شود، راحت‌تر شود و بتوانم وظایفم را به خوبی انجام دهم.

از طرف سپاه، صد هزار تومان پول می‌دهند تا به عنوان تاجر، منابع خرید و فروش دلار و دینار ضد انقلاب را کشف و شناسایی کنم. باید بفهمم چه کسانی ضد انقلاب را تغذیه مالی می‌کنند. طوری با اطلاعات سپاه هماهنگ شده‌ام که فقط شب‌ها حق دارم به آنجا رفت و آمد کنم و گزارشات لازم را بفرستم و دستورات بعدی را بگیرم. برای اینکه کسی پی به ارتباطم نبرد، حق ندارم در روز به سپاه رفت و آمد کنم. مأموریت خرید و فروش دلار و دینار در دستور کارم قرار می‌گیرد و مجبورم مورد را تعقیب کرده و به شهرک رِبَط برسم.

رِبَط در تسلط کامل ضد انقلاب است و در مسیرهای ورودی‌اش ایست و بازرسی گذاشته و عبور و مرور مردم را کنترل می‌کنند. در ابتدای ورودی شهرک کیوسک کومله مستقر است. بعد ایست و بازرسی دموکرات قرار دارد و رفت و آمد مراجعین را کنترل می‌کنند. باید طرف را کاملاً شناسایی کنند تا اجازه ورود بدهند. بعد نوبت خبات است و دست آخر باید از پایگاه مجاهدین خلق عبور کرد. اوضاع خطرناک است و هر لحظه ممکن است به دام یکی از این گروه‌ها بیفتم و گرفتار شوم.

چون روز است نمی‌توانم رفتنم را به رِبَط با حاج شهاب هماهنگ کنم. به ناچار خودسرانه به دنبال مأموریت می‌روم. از طرف دیگر نمی‌توانم مأموریتم را نیمه‌کاره رها کرده و برگردم. مجبورم بدون اطلاع حاج شهاب چند روزی در رِبَط بمانم. یک هفته بعد نگهبانان کومله متوجه حضورم در رِبَط می‌شوند و سؤال و جواب می‌کنند. می‌گویم: «از ترس سپاه به اینجا آمدم. می‌ترسم دستگیرم کنند و به سربازی اعزام کنند.»

مدارا می‌کنند و حضورم را می‌پذیرند. برای رد گم کنی اتاقی اجاره می‌کنم و چند تکه خرت و پرت خریده و در اتاق پهن می‌کنم. با نیروهای کومله احوالپرسی کرده و می‌گویم: «از ترس شهاب به رِبَط فرار کرده‌ام!»

احمد بایزدی، عزیر بایزدی، عبدالله شاهین، یوسف خلیل‌پورآذر، محمد شریف امینی، مصطفی طالب‌العلم، سالاری، رحمت فتحی، علی عبدالی، حسین عبدالی، هاشم عبدی اعضای اصلی کومله هستند. تعدادی دیگری هم سندنجی و مریوانی هستند که شناسایی‌شان می‌کنم. پیشنهاد می‌دهند به کومله بپیوندم ولی پشت گوش می‌اندازم و نمی‌پذیرم. مقداری دینار عراقی خرید و فروش می‌کنم و می‌فهمم وضع مالی خبات و مجاهدین از بقیه بهتر است.

در روز عکاسی می‌کنم و از ضد انقلاب و اعضای کومله و دموکرات عکس می‌گیرم. ضد انقلاب هر شب به سپاه سردشت حمله می‌کند. باید تعداد نفراتی که به سردشت حمله می‌کنند را تشخیص دهم و بفهمم عضو کدام گروه هستند و چه امکانات و تسلیحاتی دارند. باید بدانم شبانه از چه مسیرهایی و از کدام روستاها عبور می‌کنند و در سردشت به منزل چه کسانی پناه می‌برند.

چهارم: سایه غمبار

همین که عقد کردیم، خبر رسید مصطفی شهید شده و سعید به سردشت رفت. حمیرا زن مصطفی باردار بود و یک بچه سه ماهه در راه داشت. هنوز مراسم چهلیم مصطفی نرسیده بود که شایع شد سعید می‌خواهد با همسر مصطفی ازدواج کند و از بچه برادرش نگهداری کند.

غم و اندوه شهادت مصطفی با سایه سنگین حمیرا همگام شد و مانند صاعقه بر زندگی‌ام افتاد. رسم بود برادر با زن برادرش ازدواج کند و با غیرت و فداکاری اجازه ندهد بچه برادرش زیر دست و پای مردی غریبه بزرگ شود. ننگ بود زن برادر با مرد دیگری ازدواج کند. برادر باید جور برادر را بکشد و به هر نحوی شده بچه‌هایش را بزرگ کند.

همان‌طور که پدر بزرگم در زمان خواستگاری یک کلام گفته بود: «دختر که به سن بلوغ برسه، نباید تو خونه پدر بمونه. باید زود عروسی کنه و به منزل شوهرش بره.»

حالا هم انتظار داشتم بگویم: «رسم و مرامانه، سعید باید از بچه برادرش نگهداری کنه و نذاره بی سرپرست بزرگ بشه. سَعدا هم تکلیفش روشنه، یا طلاق بگیره و بی خیال سعید بشه، یا با حمیرا کنار بیاد و با هم زندگی کنن.»

هول و هراس به جانم افتاده بود و طاقت از کف داده بودم. اگر پدر یا پدر بزرگم ازدواج سعید و حمیرا را تأیید می‌کردند، نمی‌توانستم مخالفتی بکنم. معتقد بودند زن باید مطیع شوهرش باشد و نباید در کار او دخالت کند. وظیفه زن خانه‌داری و بچه‌داری است و نباید به پر و پای شوهرش بپیچد. نباید اجازه دهد حرمت مرد شکسته شود و بر علیه او حرف‌های ناشایست به زبان بیاورد.

حمیرا هم بلا تکلیف بود. سعید هم باید تصمیمش را می‌گرفت. یا طلاق دهد و با حمیرا ازدواج کند، یا حمیرا را هم عقد کند و عروسی نکرده صاحب هوو شوم.

باید خودم را از این مخمصه نجات می‌دادم. کارم دعا کردن و حسادت بود. سعید هم دوست نداشت با حمیرا ازدواج کند. ولی سرپرستی و نگهداری فرزند برادرش، وظیفه‌ای بود که نمی‌توانست از زیر بار آن شانه خالی کند.

تصمیمم را گرفتم و پذیرش هوو را بهتر از طلاق دیدم. باید می‌جنگیدم و زندگی‌ام را نجات می‌دادم. نتوانستم دوری سعید را تحمل کنم. وادارش کردم زودتر ترتیب عروسی‌مان را بدهد و او هم پذیرفت. ولی چهلیم مصطفی نرسیده بود و نمی‌توانستم زیاد اصرار کنم. بلا تکلیفی خوره جانم

شده بود. دلشوره و بیقراری باعث شده بود سعید زودتر تصمیمش را بگیرد و تکلیفم را روشن کند. در همین شرایط سخت بود که نامه کوتاهی با یک روسری از طرف سعید به دستم رسید و تا حدودی خیالم را راحت کرد. در نامه نوشته بود:

اول سلام نامزد عزیزم،

به خدمت نامزد عزیزم سَعدا خانم تقدیم می‌گردد.

سَعدا جان چون دلم گرفته است، نمی‌توانم زیاد درد دلم را برایت بنویسم و امیدوارم که این غم، غم آخر هر دومان باشد. و امیدوارم که تو بتوانی غم‌های من را از بین ببری. و تو هم از خودت مواظبت کن. سَعدا جان احساس تنهایی مکن. این روسری که برایت فرستادم امیدوارم برای همیشه با شادی آن را بپوشی. دیگر عرضی ندارم به امید آینده. ۵۸/۶/۲۰

بعد از چهلم مصطفی با پیغام سعید آماده عروسی شدم. ولی دلم آشوب بود. در فرصت کوتاهی سعید را دیدم و با تعارف و از خودگذشتگی گفتم: «اگه صلاح خودت و خانواده‌ت در اینه که با حمیرا ازدواج کنی، من حرفی ندارم. حاضرم طلاق بگیرم.»

او ناراحت شد و گفت: «یعنی تو منو دوست نداری؟»

- چون دوستت دارم و خیر و صلاحت رو می‌خوام این پیشنهاد رو می‌دم.

با عصبانیت گفت: «تو حق نداری منو تنها بذاری. خدا بزرگه. همه چی درست میشه.»

چند نفر از هم‌کلاسی‌هایم را دعوت کردم و دو سه قطعه عکس یادگاری گرفتم. بدون هیچ مراسمی به خانه بخت رفتم. دوست نداشتم از خانواده‌ام دور شوم و به سردشت بروم. ولی اوضاع آشفته خانواده سعید ایجاب می‌کرد کنارشان باشم و دلداری‌شان دهم.

خانواده سعید با یک ماشین به دنبال آمدند و با یک خداحافظی ساده از خانواده‌ام جدا شدم و به سردشت رفتم. عروسی‌مان شکل عزا داشت.

یک ماهی گذشت. خانه‌ای کوچک و دوطبقه داشتند که هر طبقه دو اتاق داشت. مام رحمان اسب و گاری‌اش را گوشه حیاط بسته بود و با آن امرار معاش می‌کرد. علی شش ساله دائم دور و برم می‌پلکید. بچه‌ای دلسوز و خوش‌اخلاق و خندان که علاقه زیادی به پول درآوردن داشت. دوست داشت من حمامش کنم. از کیسه‌کشی و لیف‌زنی مادرش فرار می‌کرد. اصلاً آدم را اذیت نمی‌کرد. هر کاری داشتم به او می‌سپردم و با شوق برایم انجام می‌داد.

سعید سرگرم کارهای خودش بود و توضیحی هم به من نمی داد. نمی دانستم چه کاره است و کجا می رود. او هم چیزی نمی گفت. شرم داشتم از کارها و رفتارش سؤالی بپرسم. مطیع بودم و عاشق همسرم. کارم پخت و پز بود و خانه داری. سعید گاهی چند روز غیب می شد و دوباره برمی گشت. یک روز خاله غنچه گفت: «چرا نمی پرسی سعید کجا می ره و با کی رفت و آمد می کنه؟ می ره بانه سر از میوان درمی آره. می ره مهاباد سر از سنندج درمی آره. شاید زن گرفته باشه. نمی خوای بدونی کجا می ره و چه کار می کنه؟»

- تلفن که نداریم چطور بفهمم کجا می ره و چه کار می کنه؟ اصلاً به من چه ربطی داره؟ خودت بپرس. من روم نمی شه تو کار شوهرم دخالت کنم. تو مادرش هستی، بهتره خودت بپرسی.

- می بینی که سراسر کردستان ناامنه، می ترسم بلایی سرش بیارن. ممکنه گم و گور بشه و نتونیم جنازه شم پیدا کنیم.

به خاطر اینکه سعید را پای بند خودم کنم در ماه دوم ازدواجمان باردار شدم. این بارداری کمک کرد تا مهر فرزندی در دل سعید بنشیند و ادارش کردم زمینی در شهرک ربط بخرد و در آنجا زندگی کنیم.

چند ماه بعد حمیرا دخترش را به دنیا آورد و اسمش را یادگار گذاشت. فرزند شهید بود و همه مدیونش بودیم. سعید و خاله غنچه رفتند مهاباد منزل پدر حمیرا و یادگار را آوردند ولی حمیرا همانجا ماند و مراقبت فرزندش به عهده ما افتاد. چند ماه بعد من هم دخترم لیلا را به دنیا آوردم. با خرید زمین در ربط، رفت و آمدمان به آنجا بیشتر شد. گاهی وقتها همراه سعید می رفتم و چند روزی در ربط می ماندم و برمی گشتم.

یک روز در حالی که سعید از جلو مقر کومله در ربط عبور می کرد، صدایش کردند و داخل مقر بردند. تا غروب منتظرش ماندم ولی آزاد نشد. به مقر کومله رفتم و خواستم شوهرم را آزاد کنند. گفتند: «تو برو سردشت، سعید هم چند روز دیگه می آد. اون فعلاً مهمان ماس.»

هر چه التماس کردم فایده ای نداشت. بیرون آمدم و راهی سردشت شدم. جاده های ناامن در سیطره ایست و بازرسی کومله و دموکرات بود. همه جا کمین گذاشته و تیراندازی می کردند. ماشین ها را نگه داشته و بازرسی می کردند. حتی مردها هم جرئت نداشتند شبانه از این راه های ناامن به تنهایی عبور کنند. من شانزده ساله با یک بچه سه ماهه مجبور شدم تنهایی راه سردشت را

در پیش بگیرم. توی مینی بوس اشکم سرازیر شد و سیر گریه کردم. فهمیدم کار سعید زار است و شاید از دستش بدهم. اگر پی به فعالیت‌هایش ببرند هرگز آزادش نمی‌کنند. او عکاسی می‌کرد و گاهی وقت‌ها عکس‌ها را به من می‌داد تا به دست برادران سپاه برسانم. اگر لو برود حتماً اعدامش می‌کنند. مؤمن و انقلابی و باخدا بود. دلش با نظام جمهوری اسلامی و رهبری امام خمینی بود. ولی به لحاظ تاکتیکی اهدافش را پنهان می‌کرد و به من نمی‌گفت. تازه فهمیدم سعید مشغول مبارزه است و طوری به ضد انقلاب ضربه می‌زند که عقل جن هم نمی‌رسد.

لیلا کوچولو را به سینه‌ام چسباندم و به یادگار فکر کردم. اگر لیلا پدرش را دید، یادگار پدرش را هم ندید. چون بعد از شهادت او به دنیا آمد. یکباره حسادت و آرزوهای سابقم فروریخت و خودم را مانند حمیرا دیدم. سرنوشت حمیرا را در برابر چشمانم مجسم کردم. او تکلیفش روشن بود و شوهرش به شهادت رسیده بود. ولی بلاتکلیفی من تازه آغاز شده بود. ضد انقلاب به طرفداران خمینی رحم نمی‌کرد و امیدی به آزادی سعید نداشتم. ولی حالا آواره‌تر از حمیرا شده بودم. با یک بچه کوچک کجا بروم و زندگی‌ام را چگونه اداره کنم؟ فکر اسارت سعید آزارم می‌داد؛ فکر اینکه چطوری بتوانم او را از دست کومله نجات دهم مجال‌ه‌ام کرده بود. افکار پریشان دوره‌ام کرده و رهایم نمی‌کردند.

شاید خداوند سعید را از من دور کرد تا درد حمیرا را بچشم.

با دلهره و عذاب به سردشت رسیدم. ماجرا را برای مام رحمان و خاله غنچه تعریف کردم. خاله غنچه گفت: «ناراحت نباش خودم می‌رم آزادش می‌کنم.»

ولی مام رحمان که بعد از شهادت مصطفی و رفتن حمیرا بی‌تاب شده بود، به صورت زیبای علی کوچولو زل زد و اشک ریخت. حالا علی کوچولو مرد خانه ما شده بود.

خانواده‌ای با هشت زن و دختر و پدری دل‌شکسته به علی کوچولو دل بسته بود تا زندگی را سروسامان دهد. پیگیری و دوندگی خاله غنچه نتیجه‌ای نداد و روز به روز اسارت سعید طولانی‌تر شد.

علی می‌رفت روغن سوخته ماشین‌ها را جمع می‌کرد و می‌برد توی شهر و کرکره مغازه‌ها را روغن می‌زد و پول درمی‌آورد.

همراه نازدار و زیبا از یادگار مراقبت کردیم و با شیرخشک سیرش می‌کردیم. هر وقت شیرخشک گیر

نمی‌آمد شیر خودم را می‌دوشیدم درون شیشه می‌ریختم و با زحمت به خوردش می‌دادم تا گرسنه
نماند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پنجم: میرآباد

چون مدت حضورم در ربط به درازا می‌کشد، مادرم و سَعدا نگران می‌شوند و با دختر چهار ماهه‌ام لیلا به دیدارم می‌آیند. عکس‌ها و اطلاعات گردآوری‌شده را تحویل مادرم می‌دهم به دست برادران سپاه سردشت برساند. ولی سَعدا با لیلا پیشم می‌ماند و دوست دارد در زمینمان ساختمان بسازیم و در شهرک ربط زندگی کنیم.

چند روزی در ربط می‌چرخم و نزدیک مقر کومله گشت می‌زنم که ناگهان یکی از نیروهای کومله به من مشکوک می‌شود. با اشاره‌اش، بالاجبار وارد مقر کومله می‌شوم و سؤال و جواب شروع می‌شود.

- برای چی به ربط اومدی؟

- برای زندگی و فرار از دست سپاه.

ناباورانه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «فعلاً توی اتاق بشین.»

می‌نشینم و صبر می‌کنم. اوضاع عادی و آرام است و کسی کاری به کارم ندارد. در اتاق باز است و محدودیتی برای جابه‌جایی و گشت و گذار در مقر ندارم. تا شب صبر می‌کنم و می‌بینم حساسیتی رویم ندارند. ولی شب در اتاق را به رویم قفل می‌کنند. با شک و تردید از تاریکی شب استفاده کرده و آرام و بی صدا از پنجره بیرون می‌پریم و فرار می‌کنم. ماشینی دربستی می‌گیرم و می‌خواهم بروم سَعدا و لیلا را بردارم و به سمت مهاباد فرار کنم. بین راه مصطفی شمامی مسئول نیروهای ایست و بازرسی دموکرات دستگیرم می‌کند و دوباره به کومله تحویلیم می‌دهد. کومله می‌گوید: «چرا فرار کردی؟»

- فرار نکردم. من که زندانی نبودم فرار کنم. گفتم حتماً کاری ندارین منم رفتم.

- ما تو رو دستگیر کرده بودیم.

- من کاری نکرده بودم مستحق دستگیری باشم. شما گفتین مهمان مایی، نخواستم مهمان شما باشم.

با بازرسی ساکم، صد هزار تومان پول نقد به دستشان می‌افتد و شکشان تقویت شده و می‌پرسند:

«چرا این همه پول همراهته؟»

- آوردم زمین بخرم. می‌خوام اینجا زندگی کنم.

مدارکم را بررسی می‌کنند و قولنامه زمین ششصد متری که ماه پیش خریده بودم به دستشان می‌افتد و ناباورانه می‌گویند: «فعلاً با تو کار داریم!»

اتاقی برای زندان در نظر گرفته‌اند و در آن حبس می‌شوم. از پنجره نگاهی به حیاط می‌اندازم و می‌بینم دیگ آب شوربای گوجه فرنگی بار گذاشته‌اند و یکی داد می‌زند و می‌گوید: «مهمان داریم، گردان شاهو تو راهه.»

سطل آبی روی آب شوربا می‌ریزند و گوجه‌ها را بهم می‌زنند. خنده‌ام می‌گیرد و با خودم می‌گویم: «آب شوربای گوجه فرنگی چیه که سطل آبم روش بریزی؟»

تا آخر شب تعداد زندانیان افزایش می‌یابد و هر کس ریش دارد و احساس می‌کنند طرفدار جمهوری اسلامی باشد بین راه‌ها و روستاهای اطراف، با بازرسی اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌های گذری جاده‌ها دستگیر کرده و به عنوان زندانی به اتاقم می‌آورند که محمد نیک‌پی هم در بین آنهاست.

آخر شب صدای نیروهای کومله را می‌شنوم که با هورا و دست زدن، شادی کرده و می‌رقصند و می‌گویند: «کشتیم، کشتیم.»

با دقت گوش می‌دهم و می‌شنوم که می‌گویند: «کشتیم، معلم قرآن رو کشتیم. اون جاش مزدور رو کشتیم.»

تم می‌لرزد و ساعتی بعد مصطفی سالاری و قادر شمس‌آبادی با گریه وارد زندان می‌شوند. علت را می‌پرسم آنها می‌گویند: «علی صالحی رو ترور کردن.»

- کی؟ چطور؟

- می‌رن جلو کلاس درسش و ازش می‌خوان بیاد بیرون. ولی صالحی می‌گه، اجازه بدین درس قرآنم تموم بشه بعد می‌آم. نامردا وارد کلاس درس قرآن می‌شن و جلو چشم محصلا، علی صالحی رو به رگبار می‌بندن و به شهادت می‌رسونن.

آه از نهادم برمی‌آید و در ماتم علی صالحی می‌سوزم. بیشتر حواسم به سَعدا و لیلست که تنها و بی پناه در این شهر بی در و پیکر گرفتار مانده‌اند. سه روز بعد چشمانم را می‌بندند و با ماشین به طرف روستای سیسر در مسیر مهاباد، سردشت می‌برند.

بین راه با گذر از روستاها عده‌ای خودفروش و وابسته به گروهک‌ها با گفتن جاش و خودفروش و ضد کرد، با توهین و تحقیر و فحاشی و مسخره‌بازی به طرفم سنگ پرتاب می‌کنند. راه دشوار را در

پیش می‌گیرم و دعا می‌کنم سَعدا بتواند به سلامت به سردشت برگردد. او جوان و کم‌تجربه است. فقط شانزده سال دارد و با یک بچه سه ماهه در بغل، باید خدا کمکش کند تا به سردشت برسد.

کومله منزل خضری‌پور، خان روستای سیسر، را مصادره کرده و مینه شَم، یکی از اعضای رده بالای کومله، همراه پسرانش ابراهیم و عمر مینه شَم که عضو کومله‌اند در آن ساکن شده و قسمتی از خانه را هم به زندان اختصاص داده‌اند.

در زندان سیسر مشغول برفروبی هستم که رهگذری آشنا به طرفم می‌آید و با سلام و احوالپرسی، دستش را به طرفم دراز می‌کند. همین که با او دست می‌دهم کاغذی توی دستم می‌گذارد و چشمکی می‌زند و می‌گوید: «ابراهیم بیتوشی هستم.»

ابراهیم بچه روستای بیتوش سردشت است و دورادور او را می‌شناختم. از بچه‌های طرفدار انقلاب است. به دستشویی می‌روم و نامه را می‌خوانم. نامه از طرف بچه‌های سپاه سردشت است که نوشته‌اند مواظب خودم باشم. اطلاعات و موقعیت زندان و تعداد زندانیان و نیروهای کومله را خواسته‌اند. می‌مانم جواب نامه را چطوری به دستشان برسانم. اطلاعات زیادی ندارم و قلم و کاغذی در دسترسم نیست. به سختی قلمی گیر آورده و جواب نامه را در پشت همان کاغذ، با نوشتن تعداد افراد زندانی و شیوه نگهداری و تعداد نگهبانان کومله و مشخصات مقرر می‌نویسم و منتظر می‌مانم.

روز بعد، در زمان هواخوری، کاک ابراهیم بیتوشی به صورت عبوری نزدیکم می‌آید و می‌گوید: «کاک سعید، من دارم می‌رم سردشت، پیغامی، کاری برای خانواده‌ت نداری؟» می‌گویم: «نه.» همین که می‌آید دست بدهد و خداحافظی کند، زیر دید نگهبانان کومله - کریم مریوانی، فتاح نقده‌ای، عبدالله کومه‌ای و سرود کردی - نامه مچاله‌شده را دستش می‌گذارم و می‌رود.

صدای رحمت‌الله علی‌پور از رادیو کردی تهران پخش می‌شود و برای مردم کردستان به زبان کردی سخنرانی می‌کند. کومله‌ای‌ها به او فحش و ناسزا می‌گویند. کینه شدیدی از او به دل دارند. علی‌پور به مطهری کردستان معروف شده و در رادیو برنامه اجرا می‌کند. به سفارش دکتر چمران در ریاست جمهوری و معاونت نخست‌وزیری رجایی مشغول به کار شده است. او به عنوان نماینده مردم کُرد و اهل تسنن در مجلس تدوین قانون اساسی حضور دارد.

روزهای طولانی با بی‌خبری و شکنجه و کتک و پرس‌وجو شروع می‌شود و پایانی ندارد.

- برای کی کار می‌کنی؟ با کی ارتباط داری؟ نظرت راجع به جمهوری اسلامی چیه؟ می‌خواستی این پول رو به کی تحویل بدی؟

شب‌ها با کتک و هتاکی به قبرستان سیسر می‌برند و با تهدید و ارباب اعتراف می‌خواهند. می‌دانم اگر اعتراف کنم مرگم حتمی است. همین طور دیمی می‌زنند و می‌گویند: «اعتراف کن جاش مزدور. گرد خودفروش.»

آن قدر می‌زنند که خودشان هم از نفس می‌افتند. اطلاعاتی ندارم بدهم. شکنجه‌ها سخت و طاقت‌فرساست. همه زندانیان را می‌زنند و اعتراف می‌خواهند. انبوه شپش و نبود حمام و امکانات، کمبود خوراکی و وضع بد بهداشتی باعث عفونت زخم‌هایم می‌شود.

مدتی است محمد عباسی، خلیل رحمانی، مصطفی احمدیان، نجم‌الدین رستگاری و محمد نیک‌پی را هم به زندان سیسر آورده‌اند و از تنهایی درآمده‌ام. چون منطقه را خوب می‌شناسم طرح فراری می‌ریزم تا با ریختن چند لیوان آب روی دیوار گلی و خیس خوردن خشت‌های خام، شبانه بتوانم دیوار را سوراخ کرده و فرار کنم. از خلیل رحمانی می‌خواهم کمک کند، ولی می‌ترسد و نامردانه گزارش فرارم را به کومله می‌دهد. دوباره کتک می‌خورم و بعد از نه ماه بلاتکلیفی و چوب‌بری و زندگی در اتاقی تاریک و نمور در سرمای زمستان، دستانم را می‌بندند و دو مأمور پشت سرم حرکت کرده و غروب به رودخانه زاب می‌رسیم.

سوار لُتکه که مثل قایق است و با سیم جابه‌جا می‌شود می‌شویم و خودمان را به آن طرف رودخانه می‌رسانیم. شب وارد روستای بناوه شده و با لندرور به روستای میرآباد در مسیر جاده پیرانشهر، سردشت می‌رویم و زندانی می‌شوم.

با تعجب می‌بینم ملا محمد عظیمی، امام جمعه سردشت، هم در آنجا زندانی است. ملاعظیمی از روحانیون مبارزی بود که از سال ۱۳۴۲ با روحانیون تبعیدی زمان شاه در سردشت ارتباط داشت و ماهانه با آن‌ها دیدار و جلسه داشت. در اثر این دیدارها به صف طرفداران امام خمینی پیوسته بود. یکی از این تبعیدی‌ها آیت‌الله جوهری^۲ بود. ملاعظیمی انسانی مؤمن و شریف و مذهبی و طرفدار انقلاب بود و با حکم امام خمینی به عنوان نماینده امام و امام جمعه سردشت منصوب شده بود. کومله به او گفته بود: «چرا پیش نماز دولت شدی؟»

او گفته بود: «من پیش نماز قبل از انقلابم و برای خدا نماز می‌خوانم.»

ملاعظیمی می‌گوید: «شاخ و برگ درخت اسلام خشکیده بود و نزدیک بود ریشه‌اش هم بخشکد. ولی با قیام امام خمینی این درخت آبیاری شد و شاخ و برگش جان گرفت و تنومند شد و می‌ره تا دنیا رو در بر بگیره.»

در سال ۱۳۵۹ شبانه به منزلش حمله کرده و او را به میرآباد آورده بودند. این موضوع در حالی است که سال قبل حزب دموکرات خالد عظیمی، پسر ملاعظیمی، را دستگیر و به عنوان گروگان در زندان آلباتان نگه داشته تا ملاعظیمی خودش را تسلیم دموکرات کند. حالا هر دو زندانی هستند. خالد در زندان دموکرات به سر می‌برد و ملاعظیمی هم در زندان کومله است.

دو روز بعد، محمد نیک‌پی و قادر شمس‌آبادی و مصطفی سالاری هم که هر سه معلم دبیرستان سردشت هستند و کومله آن‌ها را در مقاطع مختلف ربوده بود، به اینجا می‌آورند. از دیدنشان خوشحال می‌شوم و از تنهایی درمی‌آیم.

ساختمان مخابرات روستای میرآباد به مقر کومله و زندان اسرا تبدیل شده و برق قطع است و روستا در خاموشی به سر می‌برد. ولی کومله از موتور برق مخابرات استفاده می‌کند و مقر را روشن نگه می‌دارد.

علی عبدالی، مسئول زندان کومله، ملاعظیمی را، که حدود دو متر قد و تقریباً بالای دویست کیلو وزن دارد، بالاجبار درون بشکه قیر می‌اندازد و رویش برف می‌ریزد تا عذاب بکشد. هیکل چاق ملاعظیمی درون بشکه جا نمی‌گیرد. با فحش و تحقیر و فشار، وادارش می‌کنند درون بشکه بخزد و عذاب بکشد. با مشت و قن‌داق تفنگ به سرش می‌کوبند و جاش جاش می‌گویند و دورش حلقه می‌زنند و می‌خندند.

چند روز بعد، صدایم می‌کنند و داخل اتاقی برده و چشمانم را می‌بندند. چهار نفر با قن‌داق و لگد و چوب به جانم می‌افتند و آن‌قدر می‌زنند تا از هوش می‌روم. روی زمین می‌غلتم و جلوی پای دیگری می‌افتم. به دامن طرف مقابل افتاده و کابل به تنم می‌خورد و می‌پیچم و فریاد می‌کشم. ولی صدایم به جایی نمی‌رسد. دیمی می‌زنند و فقط می‌گویند: «بگو، این پول رو برای کی آوردی؟» وقتی به هوش می‌آیم می‌بینم سر و ته آویزانم و آب روی صورتم می‌پاشند. پاهایم را به پنکه سقفی بسته‌اند و سرم تا نزدیک کف زمین رسیده است. همین که می‌بینند به هوش آمده‌ام، کلید پنکه را روشن می‌کنند و پاهای بسته‌ام به پره‌های پنکه به سرعت برق و باد می‌چرخد و آویزان و سر و ته به

دور خودم می چرخم و حالم به هم می خورد و استفرغ می کنم.

نشر کتاب (nbookcity.com)

دوباره سؤالاتشان را از سر می گیرند.

- بگو، برای چی آمدی؟ با کی آمدی؟ چه کار داشتی؟ کیا برای دولت کار می کنی؟

نام افرادی را می برم که آن ها هم می شناسند. می گویم: «شهاب، رسول فرمانده سپاه.»

- خوب اینا رو مام می شناسیم. بقیه رو بگو. صد هزار تومان پول کمی نیس. کی بهت داده؟ برای

چی دادن؟ می خواستی باهاش چه کار کنی؟ قرار بود به کی بدی؟

- پس انداز خودمه. جوشکارم، آرایشگرم، درآمد خوبه. مال خودمه، آدمم زمین بخرم.

پیرمردی به سراغم می آید و همین طور دیمی می زند و می گوید: «بگو کی جاشه؟ کی با دولت کار

می کنه؟»

عصبانی می شوم و می گویم: «من جاشم. پدرم جاشه، مادرم جاشه. همه جاشن و برای دولت کار

می کنن. بابا دست از سرم بردارین. کل ایران جاشه.»

وقتی از شکنجه خسته می شود، دستم را باز می کند و صورتم را می بوسد. از مقاومتم خوشش آمده

و رفتارش محترمانه و دلسوزانه می شود و می گوید: «چرا این همه سختی و عذاب رو تحمل

می کنی؟»

- آخه من کاره ای نیستم. اطلاعاتی ندارم بگم. همه مردم جاشن و با دولت همکارن. اگه می تونین

برین همه مردم رو دستگیر کنین و بکشین. کاری علیه شما نکردم. عقیده ای دارم که مال خودمه و

برام محترمه. همون جور که عقیده تو برات محترمه. چرا می خواین به من انگ جاسوسی و اتهام

خودفروشی بزنین؟

دست و پایم را باز می کند و یک هفته درد و رنج می کشم و نمی توانم راحت نفس بکشم. دستشویی

رفتن برام ناممکن شده و به گمانم دنده هایم شکسته و نفسم را بریده است. زخم هایم عفونت

کرده و بوی تعفن گرفته است. خودم هم تحمل بوی زننده عفونت را ندارم. هم اتاقی هایم زجر

می کشند و حالشان به هم می خورد. با چای و ادراک زخم هایم را شستشو می دهم و مثلاً ضد عفونی

می کنم!

ملاعظیمی دعایی می خواند و آب دهانش را روی زخم هایم می مالد. چند روز نمی گذرد که آب

دهان ملاعظیمی عفونت ها را خشک کرده و زخم ها رو به بهبودی می گذارند. دوام می آورم و بعد از

دو سه هفته سالم خوب شده و بلند می شوم.

با تلاش و پیگیری خانواده ملاحظه‌شده و پرداخت پانصد هزار تومان پول نقد به دکتر جعفر شفیع‌ی از سران کومله در شهر بوکان، ملاحظه‌شده بعد از شش ماه اسارت آزاد می‌شود.

بعد از پیروزی انقلاب، عده‌ای احساسی شده و اسلحه به دست گرفته و وارد جریان‌های گروهی شده و از عواقب آن بی‌خبر مانده بودند. با تبلیغات منفی و تهدیدآمیز هر کس که با گروهک‌ها سلام و احوالپرسی یا کمکی به آن‌ها کرده بود ترسانده و گفته بودند، اگر گیر سپاه بیفتد اعدام می‌شود. بیشتر مردم هم که نقاط ضعف این چنینی داشتند، گول خورده و راحت به آن‌ها پیوسته بودند تا به خیال خودشان به زندان سپاه نیفتند. فکر کرده بودند اگر داخل شهر یا روستا بمانند روزی توسط سپاه دستگیر شده و به چوبه دار آویخته می‌شوند. عده‌ای نادان هم با وعده پست و مقام و اسلحه و بی‌بند و باری زندگی اشتراکی و اختلاط دختر و پسر فریفته کومله شده و به آن‌ها پیوسته بودند. با این نیرنگ‌ها گروهی از مردم ساده‌لوح به دامشان افتاده و با ایجاد درگیری‌های جدید سپاه و ضد انقلاب، پرونده سیاه آن‌ها قوی‌تر شده و عملاً راه بازگشت و توبه برای خودشان باقی نگذاشته بودند. ولی عده زیادی که گول تبلیغات دروغین آن‌ها را خورده و عملاً جنایتی مرتکب نشده بودند، بعد از مدتی که مرام غیر اخلاقی آن‌ها را دیده و رفتار ملایم و انسانی سپاه را دیده بودند، آرام‌آرام تسلیم سپاه شده و علیه گروهک‌ها مسلح می‌شوند.

بعد از انقلاب، منطقه نیاز به حاکمیت داشت. وقتی پادگان‌ها و ادارات به دست ضد انقلاب افتاد، مردم راه دیگری جز اطاعت از ضد انقلاب نداشتند. جامعه کارگری و کشاورزی نیازمند امرار معاش بود و باید با گروهک‌های حاکم همکاری و تباری می‌کردند تا بتوانند اموراتشان را تأمین کنند. به ظاهر با گرایش ناسیونالیستی دموکرات و جامعه سوسیالیستی کومله همکاری کرده و هر طایفه و قومی به یکی از گروهک‌ها پیوسته تا امنیت جانی کسب کنند و از تجاوز و خونریزی گروه دیگر در امان بمانند. نوعی همکاری محتاطانه و مصلحتی در برنامه روزانه مردم شکل گرفته بود. با همه بودند و با هیچ کس نبودند. شرایط سخت زندگی ایجاب می‌کرد دو پهلو رفتار کنند. همکاری اجباری و مصلحتی در پیش گرفته بودند.

مردم مذهبی منطقه سیاسی نبودند. هر چه ضد انقلاب تبلیغات منفی می‌کرد و می‌خواست عرق ناسیونالیستی آن‌ها را تحریک کند به در بسته می‌خورد و نمی‌توانست مردم مسلمان و مذهبی را به خود جذب کند. مردم دریافته بودند نظام اسلامی در کشور حاکم شده و دوست نداشتند ضد خدا و پیامبرش همراه گروهک‌ها باشند. اما نیروی مسلح ضد انقلاب با خشونت و انگ‌زنی و نیرنگ و

فریب وارد منازل مردم شده و با اجبار از کمک‌های مصلحتی و موقتی مردم برخوردار می‌شد تا خشونت کمتری به خرج دهد. به خاطر اینکه قاطرشان را برای باربری نبرند و گاوها و گوسفندهایشان را تحت عنوان جاش و طرفدار جمهوری اسلامی مصادره نکنند، مردم بیچاره مجبور بودند به خواسته آنان تن داده و به ظاهر با آنها همکاری کنند. کومله باج و خراج می‌خواهد و دموکرات مالیات می‌طلبد. مجاهدین و خبات اموال مردم را تحت عنوان جهاد در راه خدا مصادره می‌کنند. مردم برای اینکه در آتش کینه آنها نسوزند به آب پناه می‌برند ولی غرق جنایت‌های آنها می‌شوند.

وقتی نیروهای کومله وارد روستایی می‌شوند به منزل طرفداران دموکرات می‌روند و نان و غذای نیروهایشان را به گردن طرفداران رقیب می‌اندازند تا طرفداران خودشان ضرر نکنند و رضایتشان جلب شود. اگر دموکرات وارد روستایی می‌شود، نیروهایش را به منزل طرفداران کومله می‌فرستد تا آنها ضرر کنند و فشار کمتری به طرفداران خودش وارد کند. وقتی زورشان به همدیگر نمی‌رسد، نیروهایشان را روانه منزل افراد بی‌طرف می‌کنند تا هزینه زندگی آنها را بالا برده و آزارشان دهند. با این اعمال هزینه درگیری طرفداران خودشان را کاهش می‌دهند.

مردم سه دسته شده‌اند. یک دسته طرفدار کومله‌اند و دسته دیگر طرفدار دموکرات. دسته سوم بی‌طرف و بی‌پناه مانده‌اند که بار اصلی هزینه ضد انقلاب به دوششان افتاده و باید به تمام گروهک‌ها باج و خراج بپردازند. هر گروهی سعی دارد هزینه‌اش را به گردن رقیب بیندازد و او را تضعیف کند، ولی چون گروه مقابل از طرفدارانش حمایت می‌کند به ناچار آذوقه و اموال مردم بی‌طرف را به تاراج برده و کسی هم قدرت اعتراض ندارد.

اسم و آدرس افراد بی‌طرف در روستاها مشخص است. نان و غذای ضد انقلاب به دوششان افتاده و مال و منال و الاغ و قاطرشان به سرقت برده می‌شود و پناهگاهی ندارند تا کسی به دادشان برسد. شعار کومله این است، «بی‌طرف بی‌شرف است»!

به ناچار گروهی از مردم تحت تأثیر تبلیغات بی‌شرفانه کومله، ناخوسته و بالاجبار طرفدار آنها می‌شوند. ولی بیشتر مردم باوجدان و باغیرت کردستان انگ بی‌شرفی می‌خورند و تحقیرها را می‌شنوند، اما ترجیح می‌دهند بی‌طرف بمانند ولی مزدور بیگانه نباشند.

آنها رنج می‌کشند و توهین و تحقیر می‌شنوند و اموالشان را از دست می‌دهند، ولی دست به

خودفروشی و وطن‌فروشی نمی‌زنند.

بی‌دین‌ها هیچ چیز را مراعات نمی‌کنند. در تبلیغاتشان می‌گویند: «درختی که خودت کاشته‌ای، باید ثمره‌اش را خودت ببری! دختری که در خانه پدر بالغ شده، باید اول پدر بهره و استفاده‌اش را ببرد!»!

دو نفر^۴ از نیروهای کومله با خواهران خودشان روابط جنسی برقرار کرده و فساد و بی‌شرفی را در کومله گسترش داده و به امری سازمانی تبدیل کرده‌اند. وقتی مردم دیندار کردستان این هتاک‌ها و بی‌بندوباری‌ها را می‌بینند، گند کومله درمی‌آید و بی‌آبرویی‌شان زبانزد خاص و عام شده و مردم حساب کار دستشان می‌آید و ریزش شدید نیروهای کومله را به دنبال دارد.

معتقدند «انسان نسل حیوان است و روابطش می‌تواند حیوانی باشد». فضای باز و آزاد اختلاط دختران و پسران جوان باعث ترویج و گسترش رفتارهای جنسی شده و لوازم پیشگیری از بارداری در کوله‌پشتی و مقرهایشان به وفور یافت می‌شود.

به طور عمدی مأموریت‌های اشتراکی بین دختران و پسران ترتیب می‌دهند تا در کوه‌ها و سنگرها زمینه ارتباط نامشروعشان را فراهم کرده و گسترش دهند. معمولاً یک مرد با دو زن و یا یک زن با دو مرد، یا دو زن با سه مرد به مأموریت و عملیات‌های شبانه می‌روند.

بعضی‌ها ازدواج می‌کنند ولی بچه‌دار نمی‌شوند. اما موظف‌اند با دستور سازمانی زنشان را با مرد دیگری به مأموریت شبانه بفرستند.

سعی دارند این‌گونه روابط بی‌شرمانه را در جامعه گسترش دهند ولی با مقاومت مردم مسلمان کُرد مواجه می‌شوند. در بعضی روستاها مردان را تحت عنوان جاش و جاسوس و عامل دولت دستگیر و زندانی کرده و به خانواده‌شان بی‌حرمتی می‌کنند.

گروه‌های زیادی از مردم و طوایف منطقه به دلیل ظلم و ستم گروهک‌ها به تنگ آمده و به سازمان پیشمرگان مسلمان کرد پیوسته و مسلح می‌شوند. آن‌ها راه جهاد را در پیش گرفته و علیه ضد انقلاب می‌جنگند. رفتار اسلامی پاسداران و نجابت و شجاعتشان باعث جذب گسترده مردم مسلمان شده و گروه‌های ضربت و بسیج عشائری شکل می‌گیرد و به مقابله با ضد انقلاب برخاسته و آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی به سمت روستاها می‌کنند.

قشر متوسط جامعه و خان‌ها و ملاکین تاب ظلم و ستم ضد انقلاب را نداشته و به صورت طایفه‌ای

به دولت پیوسته و مسلح می‌شوند. با دستگیری خان‌ها و بزرگان طوایف، مال و اموالشان را مصادره کرده و وادارشان کرده بودند مثل چهارپا جلو دید مردم بین محلات راه بروند و نیروهای کومله سوارشان شده و با لفظی که الاغ را می‌رانند نُج نُج کرده و در بین مردم چرخانده بودند تا باعث ترس و عبرت دیگران شوند.

خیلی‌ها این بلا سرشان آمده و دق کرده بودند. در پی بی‌احترامی و هتاک‌های دموکرات به عشیره منگر در مهاباد، همگی به دولت پیوسته و علیه ضدانقلاب قیام می‌کنند. عمر بالانی اهل روستای بالان زاب سوار یکی از سران طوایف شد و مانند الاغ در محل چرخاند. بعدها با عذاب وجدان تسلیم دولت شد. ولی عاقبت دیوانه شد.

این افراد مجهول‌الیهویه که توپ و تانک و اسلحه به دستشان افتاده و خودشیفته شده‌اند، در کردستان جنایت‌ها کرده و کسی هم جلودارشان نیست. ولی حالا اوضاع تغییر کرده و رو به زوال می‌روند.

بیش از یک سال از اسارت‌م گذشته، خیلی از زندان مرکزی کومله تعریف می‌کنند. می‌گویند: «زندان مرکزی کومله مثل بهشته! اونجا گوسفند سر می‌برن و بهترین خوراکی و پوشاک و امکانات رفاهی در اختیار زندانی‌ها می‌ذارن. شب و روز درس می‌خوانن و مثل دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شن. تمام امکانات تفریحی و رفاهی مهیاست و هر کس به اونجا برسه خوش شانس و رشد می‌کنه!»

تمام مقرهای طول مسیر و اردوگاه‌های تحت سیطره کومله را شناسایی کرده‌ام و رویم حساس شده‌اند. وجودم برایشان خطرناک شده است. دلم می‌خواهد به زندان مرکزی منتقل شوم و از بلا تکلیفی نجات یافته و از اعدام رهایی یابم.

اواسط زمستان سال دوم اسارت‌م، دستان و چشمانم را می‌بندند و راه می‌افتیم. دو نفر نگهبان از جلویم راه می‌روند و دو نفر هم از پشت سرم حرکت می‌کنند. از من غولی ساخته‌اند که خودشان هم می‌ترسند. نگهبان‌ها فاصله‌شان را حفظ کرده و نزدیک نمی‌آیند. روزها راه می‌رویم و شب‌ها در روستایی پناه می‌گیریم. فقط موقع دستشویی و غذا خوردن دستانم را باز می‌کنند.

بین راه با کتک‌کاری و دل‌ق‌بازی دق دلشان را سرم خالی می‌کنند. قبل از ورود به روستای دیوالان، لباس‌هایم را در می‌آورند و لباس‌های نظامی شیکی برایم می‌آورند بیوشم. وقتی لباس یکپارچه و خوش‌فرم خلبانی را می‌پوشم حیرت می‌کنم. خوش تیپ بودم و خوش تیپ‌تر می‌شوم!

می‌دانم مردم منطقه از خلبانان بیزارند و کینه آن‌ها را به دل دارند. وقتی هلی‌کوپترهای ایرانی به مواضع ضد انقلاب حمله کرده و ماشین‌هایشان را می‌زنند، نیروهای بی‌سنگر ضد انقلاب در بین گله‌ها و گاوها و گوسفندهای مردم پناه گرفته و قایم می‌شوند و همانند گوسفندان چهار دست و پا و دولا دولا راه می‌روند تا شناسایی نشوند. خلبانان هم که این تاکتیک ضد انقلاب را شناخته‌اند، دام‌ها و احشام را به رگبار بسته و ضد انقلاب و گاو و گوسفند را با هم می‌کشند. بعد گروهک‌ها بین مردم تبلیغ کرده و می‌گویند: «جمهوری اسلامی راضی نیست گاوها و گوسفندای مردم کردستان زنده باشن، چه برسه به آدما. همه رو می‌کشن. آخه بگو گاو و گوسفند مردم فقیر و بیچاره چه گناهی کردن. همش کار این خلبانای نامرده. نمی‌خوان شما راحت زندگی کنین. می‌خوان با فقر و تنگدستی شما رو از پا دربیارن و بمیرین. برا همین گاوها و گله‌هاتون رو می‌زنن تا از گشنگی بمیرین. به حیوانات رحم نمی‌کنن. می‌خوان خلق کُرد رو نابود کنن. آی مردم کردستان، تنها راه زنده ماندن پیوستن به سازمان کومله‌س!»

با لباس خلبانی و چشمانی بسته وارد روستای دیوالان می‌شویم. صدای انبوه جمعیت را می‌شنوم که به طرفم هجوم می‌آورند. کومله در بین مردم تبلیغ کرده و می‌گوید: «آی مردم یکی از خلبانای مزدور رژیم رو دستگیر کردیم. این نامرد قاتل گاو و گوسفندای شماس.»

جمعیت خشمگین به طرفم هجوم آورده و می‌خواهند انتقام گاو و گوسفند کشته‌شده‌شان را از من بگیرند. زن‌ها با چوب‌های بلند و سیاه ناوایی به جانم می‌افتند. پیرزنی می‌گوید: «بزنین این پدرسوخته و نامرد رو. گاو زردم رو کشته!»

دیگری با دسته بیل توی سرم می‌زند و می‌گوید: «قاتل بی‌رحم، چرا بزم رو کشتی؟»

آن یکی می‌گوید: «قاظم رو سقط کردی، خدا لعنتت کنه، نامرد!»

خون از سر و رویم جاری می‌شود و پناهگاهی ندارم. با چشمان بسته دور خودم می‌چرخم و زمین می‌خورم. از داغ گاو و گوسفند و بزشان تو سر و کله‌ام می‌زنند و نفرینم می‌کنند. کتک می‌خورم و فحش‌های آبداری نصیبم می‌شود. از بعضی حرف‌هایشان خنده‌ام می‌گیرد. بچه‌ها به طرفم سنگ پرتاب می‌کنند و کیف می‌کنند. یک ساعتی در بین جمعیت خشمگین می‌چرخانند و حسابی تبلیغ می‌کنند و بد و بیراه می‌شنوم. عاقبت از پله‌هایی بالا می‌روم و درون اتاقی جا می‌گیرم. از صدای حصار می‌فهمم که جمعیت زیادی گرداگردم نشسته است. یکی از نیروهای کومله می‌گوید: «خسته شدی، تکیه بزن به دیوار.»

همین که به سمت عقب متمایل می‌شوم تا به دیوار تکیه بزنم، تعادل بهم خورده و لنگ‌هایم هوا رفته و از پشت می‌افتم. صدای قهقهه در گوشم می‌پیچد که مسخره‌ام می‌کنند. می‌فهمم سر به سرم گذاشته‌اند و دیواری پشتم نیست. صدای خنده حضار آزارم می‌دهد و خودم را جمع و جور کرده و می‌فهمم وسط اتاقی نشسته‌ام. نمی‌دانند گرد هستم و فحش‌های آبداری به زبان کردی نثارم می‌کنند.

بعد از ساعتی دست و چشمانم را باز می‌کنند و تازه می‌بینم داخل مسجد روستای دیوالان نشسته‌ام و مردم گرداگردم جمع‌اند. نان و دوغی برایم می‌آورند و می‌خورم. راه‌ها و مناطق جغرافیایی را به خوبی در حافظه‌ام می‌سپارم. هنوز نفهمیده‌اند با سپاه همکاری داشته‌ام.

دوباره حرکت کرده و از دیوالان خارج می‌شویم و از کنار روستای آغلان عبور کرده و مسیر رودخانه «برده‌سور» را در پیش می‌گیریم. پیاده و دست‌بسته از راه‌های باریک و مالرو می‌گذریم و قلعه‌ها و کوهپایه‌ها را پشت سر گذاشته و غروب به نزدیک روستای برده‌سور می‌رسیم.

ششم: راه ناپیدا

با خاله غنچه و بچهٔ بغلم راهی روستاها می‌شدیم و دنبال رد و اثری از سعید می‌گشتیم. به روستاهایی که مقرر کومله آنجا دایر بود می‌رفتیم و پرس‌وجو می‌کردیم. با ترس و لرز وارد مقرهای دموکرات و سایر گروهک‌های ضد انقلاب می‌شدیم و دربارهٔ سرنوشت سعید سؤال می‌کردیم.

شایعات زیادی می‌رسید و هر روز نگران سرنوشت سعید بودیم. یکی می‌گفت: «اعدامش می‌کنن.» یکی می‌گفت: «براش زندان بریدن.» می‌ترسیدیم مام رحمان یا مرد دیگری از اقوام را با خودمان ببریم. چون به مردها انگ می‌زدند و فوری آن‌ها را دستگیر می‌کردند و بدبختی بیشتر می‌شد. علی بود که او هم مواظب بچه‌ها و خواهرانش در منزل بود. با خاله غنچه دائم سرگردان و آواره روستاها بودیم.

با زحمت خودمان را به روستای میرآباد رساندیم. گفتند سعید آنجا زندانی است. وقتی به مقر کومله رفتیم، علی عبدالی مسئول زندان اجازه ملاقات نداد. علی عبدالی و رحمت بانه‌ای و محمد شریف امینی حرف‌های ناشایستی به زبان آوردند که ناراحت شدم. در واقع متوجه منظورشان نمی‌شدم ولی از طرز رفتار ناپسندشان ناراحت بودم. منظورشان این بود که خواهر و برادر می‌توانند با هم ازدواج کنند. من در یک خانواده مذهبی تربیت شده بودم که این مطالب آزارم می‌داد. چشم‌های هیز و بدنظری داشتند و سعی می‌کردم توی چشمشان نگاه نکنم. می‌خواستند هر کس را که با نظام جمهوری اسلامی سر و سری دارد به نحوی تحقیر کنند و به او ضربه‌ای بزنند. حالا این ضربه روحی، جسمی، مالی یا حیثیتی و اخلاقی بود فرقی نمی‌کرد. گفتند: «تو دروغگویی و باسوادی. چرا با ما همکاری نمی‌کنی؟ ما برای خلق کرد می‌جنگیم. شما باید با ما همکاری کنین. عوامل رژیم رو لو بدین تا نابودشون کنیم. تو هم با شوهرت همدستی و معلم دولتی، چرا به بیگانه خدمت می‌کنی؟»

گفتم: «یه خانواده نیاز به سرپرست داره، خوب ملت ایرانم نیاز به سرپرست و رهبر داره. شما چرا با تمام ملت ایران می‌جنگین؟ رهبر ایران امام خمینه و همه ازش اطاعت می‌کنن. مام اطاعت می‌کنیم. اگه این جرمه منم همدست شوهرم هستم. شما باید تمام ملت ایران رو بکشین.»

عصبانی شدند و با حرف‌های رکیکی بهم پرخاش کردند، ولی چون همشهری بودیم و همدیگر را می‌شناختیم کوتاه آمدند. یکی‌شان فاتحی همسایه‌مان بود. خواهرش معلم قرآنم بود. هم‌محلله‌ای بودیم و بقیه خواهرانش هم دوستم بودند. جرئت نکردند دست رویم بلند کنند. ولی با متلک و

توهین تحقیرم کردند. فکر می‌کردند چون شانزده سال سن دارم می‌توانند با مطالب جذاب و غیر اخلاقی فریبم دهند. برای اینکه خودم را از مهلکه رها کنم گفتم: «من هنوز به سن و سالی نرسیدم که راجع به جمهوری اسلامی نظر بدم. سوادم قد نمی‌ده. اومدم شوهرم رو ببینم. پدرم هم کاری به این کارانداره و کاسی می‌کنه.»

قانع شدند و دست از سرم برداشتند ولی اجازه ملاقات ندادند.

چند ماه بعد، دوباره با خاله غنچه راهی میرآباد شدیم. شب در منزل یکی از اهالی میرآباد ساکن شدیم. دخترم دستشویی داشت. همین که در تاریکی شب رفتم توی حیاط در مسیر دستشویی پایم سر خورد و به دهانه چاه غلتیدم. با یک دستم لیلا را چسبیدم و با دست دیگر دیواره چاه را گرفتم و پاهایم را به دیواره قفل کردم و نگذاشتم سقوط کنیم. آن قدر جیغ کشیدم و داد زدم تا صاحب خانه به دادم رسید و نگذاشت داخل چاه سقوط کنم. زانوهایم زخمی و خون‌آلود شد. صبح که رفتم مقرر کومله، نامردها اصلاً نگفتند سعید کجاست و چه بلایی سرش آورده‌اند. مثل اینکه از میرآباد منتقلش کرده بودند. دست خالی برگشتیم و نتوانستیم ملاقاتش کنیم.

رودخانه برده‌سور با عبور از کنار روستاهای برده‌سور، مزرعه، دولتو و قاسم‌رش در مرز ایران، وارد روستای نوکان عراق می‌شود. هم‌مسیر با پیچ و خم رودخانه به حوالی روستای برده‌سور می‌رسیم. در دره‌ای عمیق و منطقه‌ای محصور و کوهستانی، با دیواره‌های بلند و طبیعی صخره‌ای و دورافتاده، وارد مقر کومله در اتاقی محقر و ساختمانی دو طبقه می‌شوم. لباس‌های خلبانی تنم را در می‌آورند. دو زانو روبه‌روی آتش و منقل پیرمردی کوتاه‌قد و سیل‌بلند که در حال کشیدن قلیان است می‌نشینم. نگهبان او را کاک صالح صدا می‌زند. به محض نشستن، کاک صالح می‌پرسد:

«می‌دانی اینجا کجاس؟»

- نمی‌دانم.

- اینجا زندان مرکزی کومله‌س. قوانین اینجا رو می‌شناسی؟

- نخیر!

- اینجا قوانینی داره که باید رعایت کنی. حق نداری از سختی و شکنجه‌هایی که شدی با زندانیا صحبت کنی. اگه زود اصلاح بشی و تغییر عقیده بدی، آزاد می‌شی.

- کاری نکردم که اصلاح بشم. اصلاً نمی‌دونم چرا دستگیر شدم.

- سرت تو کار خودت باشه. با هیچ کس گرم‌نگیر. حق نداری اطلاعات منطقه رو به کسی بدی.

بعد به نگهبان می‌گوید: «بهبتره ایشون رو توجیه کنین. کله‌ش باد داره.»

نگهبان دستم را می‌گیرد و داخل انباری طبقه اول می‌برد و با مشت و لگد به جانم می‌افتد. می‌گوید: «پرنده هم نمی‌تونه از اینجا فرار کنه. مواظب باش هوای فرار به سرت نزنه. اگه بخوای پاتو از گلیمت درازتر کنی، سر و کارت با منه. حق نداری اطلاعات منطقه رو به زندانیا بدی. اینجا سرهنگ و پاسدار و بسیجی و ارتشی داریم. حق نداری باهاشون رفیق بشی. اگه باهاشون ارتباط برقرار کنی، کلاهد پسر معرکه‌س.»

باورم نمی‌شود اینجا زندان مرکزی کومله باشد. تمام تبلیغات دروغینشان از ذهنم می‌پرد و می‌فهمم به سیاه‌چاله‌ای افتاده‌ام که نجات از آن سخت و ناممکن است. دستم را باز می‌کند و از راهروی باریکی که چهار اتاق ردیفی در امتداد یکدیگر قرار دارند، عبور و در فلزی یکی از اتاق‌ها را باز می‌کند و به داخل هلم می‌دهد. با نور چراغ قوه نگهبان می‌بینم که دو ردیف زندانی خوابیده‌اند، با آه و ناله و سر و صدایم بیدار می‌شوند. دم در جایی برایم باز می‌کنند و غریبانه در گوشه‌ای کز

می‌کنم. نوجوانی لاغر اندام به طرفم می‌آید و پتویی رویم می‌کشد و خوش آمد می‌گوید.

فکر می‌کردم وارد خوابگاه خصوصی می‌شوم و از امکانات رفاهی فراوانی بهره‌مند می‌شوم. ولی همه تصوراتم از زندان مرکزی کومله فرومی‌ریزد و از فرط خستگی و ناتوانی دراز می‌کشم. جای شکستگی‌های قدیمی و زخم‌های جدید آزارم می‌دهد و نمی‌گذارد بخوابم.

صبح زود که نیمه خواب و بیدارم، می‌بینم بیست نفر زندانی در اتاقی کوچک روی چادر برزنتی دراز کشیده و زیر پتوهای سیاه ارتشی خوابیده‌اند. هر کس ساک و بقچه‌ای زیر سرش گذاشته و به خواب فرورفته است. وقتی بیدار می‌شوند می‌فهمم برعکس زندان‌های قبلی که بیشتر زندانیان نیروهای بومی و محلی بودند، اینجا بیشترشان عجم و غیر کُرد هستند و فارسی صحبت می‌کنند. ارتشی و پاسبان و معلم و جهادگر و پیشمرگان مسلمان کُرد با سر و وضعی آشفته و ناتوان با اندامی لاغر و ضعیف و در کنار یکدیگر به سر می‌برند.

آدم‌های پُرمرده‌ای که حال برخاستن از جایشان را ندارند. آقا یدالله مسئول اتاق به طرفم می‌آید و خوش و بشی می‌کند. ولی همین که می‌فهمد کُرد هستم، زیاد تحویل نمی‌گیرد و می‌رود. کیانوش بسیجی که دیشب پتویش را رویم کشیده بود، پیشم می‌آید و حالم را می‌پرسد و می‌گوید: «دیشب حالت خراب بود، تا صبح آه و ناله کردی.»

- درد داشتیم.

- زخمی هستی؟

- آره.

- تو درگیری زخمی شدی؟

- نه از کوه افتادم!

خیلی با احتیاط برخورد می‌کنم، می‌دانم همه جا جاسوس و خبرچین هست. افراد کُرد زندانی کمتر قابل اعتمادند و بیشتر همکار کومله‌اند و به دلایلی سازمانی و ترمَد به تشکیلاتشان پشت کرده و زندانی شده‌اند. آن‌ها تلاش می‌کنند با خبرچینی و خوش‌خدمتی به کومله، راه‌گریزی برای خلاصی از زندان بیابند. با این‌گونه اعمال و رفتارهای ناشایست می‌خواهند ارادتشان را به کومله ثابت کنند و زمینه آزادی‌شان را فراهم کنند. صالح مریوانی و نادر مریوانی و تیمور و بختیار از اعضای سابق کومله خیلی زود با من رفیق می‌شوند، ولی احتیاط می‌کنم و اطلاعات خاصی به آن‌ها نمی‌دهم.

با بیگاری و برف‌رویی و هیزم‌شکنی برای تنور نانوايي و کوره آشپزخانه و بخاري‌هاي چوب‌سوز اتاق‌ها و مقر کومله، توي برف و سرما همراه نگهبانان داخل جنگل مي‌رويم و شاخه‌هاي درختان را مي‌شکنيم و به زندان حمل مي‌کنيم.

کيانوش با برادرش و همکلاسي‌اش حسنمراد اسير کومله شده و يک سال است از آن‌ها جدا مانده و از سرنوشت برادرش بي‌خبر است. بيچاره به هر دري مي‌زند خبر دقيقی از سرنوشت برادرش به دست بياورد، ولي تاکنون موفق نشده است. شايعاتی در مورد برادرش در بين زندانيان پخش است که کومله اجازه نمی‌دهد به گوش کيانوش برسد.

يواش يواش اين بسيجی اعتمادم را جلب کرده و از برادرش پرس‌وجو مي‌کند. کم‌سن است و چهره‌اي دوست‌داشتنی و غمگين دارد. با رفتاری محترمانه بيشتر اوقاتش را در سکوت مي‌گذراند. اين بسيجی به نماد جمهوری اسلامی در زندان تبديل شده است. وقتی خبرچينان و خودفروشان مي‌خواهند دل کومله را به دست آورند به او پرخاش مي‌کنند تا زمينه آزادی خودشان را فراهم کنند. ولي کيانوش وارد حاشيه نمی‌شود و صبورانه رنج‌ها را تحمل مي‌کند و از دوری برادرش و حسنمراد مي‌سوزد. بيشتر وقتش را با محمدرضا عظيمی، همشهری‌اش، مي‌گذراند. عظيمی هم فردی مؤمن و قابل اعتماد و باوقار است.

صفدر محمدی و يدالله مطلق و محمدعلي بيان سال گذشته با گروهی از زندانيان موفق شده بودند کف زندان را کانال زده و شبانه از زندان فرار کنند. ولي در بين راه به کمين دموکرات افتاده و چند نفرشان شهيد مي‌شوند. بعد از مدتی اين سه نفر به زندان کومله برگردانده مي‌شوند. دلم مي‌خواهد با آن‌ها ارتباط صميمانه‌اي داشته باشم، ولي محتاطتر از آن هستند که با کردها قاطی شوند. معلم بوده‌اند و در روستاهای کردستان تدریس مي‌کرده‌اند که کومله دستگیرشان کرده است. شرايط سختی را پشت سر گذاشته‌اند و هر لحظه ممکن است اعدام شوند. امیدی به آزادی ندارند و دو سال است زندانی‌اند.

کاک صالح رئيس زندان و کاک جمال معاون اجرائی اوست. کاک محمد، معاون فرهنگی است و در کلاس‌هاي ايدئولوژیک تفکرات الحادی و کمونيستی را به زندانيان آموزش مي‌دهد. بيچاره زندانيان مجبورند همه مباحث نظری آن‌ها را در بست بپذيرند و شک و تردیدی به خود راه ندهند. انتقاد و پرسش منفي به منزله جاش و مزدور دولت بودن است که باعث افزایش مدت زندان مي‌شود.

شپش و کک و موش بلای جانمان شده، وضع بد بهداشتی و نبود تغذیه مناسب اوضاع رقت‌باری را پدید آورده و شوربای گوجه فرنگی و سیب‌زمینی و آب لوبیا و آب نخود غذای اصلی ما شده است. گروهی آزاد می‌شوند و نامه زندانیان را با خودشان می‌برند تا به دست خانواده‌هایشان برسانند.

چند شب بعد، می‌آیند و در این سوز سرما و یخبندان زمستان محمدعلی بیان، معلم قمی که در روستاهای کردستان تدریس می‌کرده و عضو گروه فرار پارسال بوده، را همراه محمود صفاریان بجنوردی که خودش را سرباز سپاه معرفی می‌کند ولی کومله معتقد است او پاسدار است، شبانه می‌برند و اعدام می‌کنند.

هفته بعد هم بهروز و ابراهیم که هر دو عضو جهاد سازندگی کرمانشاه بوده و آن‌ها را در حال پُل‌سازی در روستاهای کردستان دستگیر کرده‌اند، می‌برند و اعدام می‌کنند.

در این آشفته بازار خبری از رادیو تهران پخش می‌شود که حالم را دگرگون می‌کند و از زندگی سیر می‌شوم. رحمت‌الله علی‌پور با ماشین در حال عبور از پل سیدان خندان تهران بوده که عوامل گروه ضد انقلاب فرقان^۵ نامه‌ای به دستش می‌دهند تا بخواند. در حال خواندن نامه با یوزی به طرفش شلیک می‌کنند و او را به شهادت می‌رسانند. این روحانی مبارز و سرشناس اهل سنت در سن جوانی در محضر ملا سعید سنجوه در منطقه آلان به درجه اجتهاد اهل سنت رسیده بود، در تاریخ نوزدهم بهمن ۱۳۶۰ در سن ۲۷ سالگی به درجه شهادت می‌رسد.

حق هواخوری ندارم و تحت کنترلم. محدودیتم بیشتر از دیگران است. اسرا عقایدشان را بروز نمی‌دهند ولی لوطی‌مسلمک‌اند و احترام یکدیگر را نگه می‌دارند. به جز چند نفر کُرد که خود را طرفدار کومله جلوه می‌دهند تا زود آزاد شوند، کسی از بچه‌های ارتشی و نظامی و وابسته به دولت جاسوسی نمی‌کند. هیچ کس تن به حقارت نمی‌دهد و رفیقش را لو نمی‌دهد. با وجودی که کومله منتظر تغییر عقیده اسراست تا آزادشان کند ولی کسی چنین اقدام ننگ‌آوری را حتی به ظاهر نمی‌پذیرد؛ رنج اسارت را تحمل می‌کند ولی زیر بار تغییر عقیده نمی‌رود.

کارهای نظافت اتاق را نوبتی انجام می‌دهیم و ظروف را کنار حوض آب داخل محوطه باز و شیب‌دار دامنه کوهستان می‌بریم و می‌شویم. روزی که نوبت من است، عبدالله شاهین از نیروهای کومله نزدیکم می‌آید و به آرامی در گوشم می‌گوید: «کاک سعید، یه فکری برای خودت بکن!»

او فامیل دورمان است و با وجودی که عضو کومله است، هنوز کمی احساس فامیلی در وجودش

مانده و صمیمانه هشدار می‌دهد تا بفهمم اوضاعم خراب است. منظورش این است که به زودی اعدام می‌شوم. می‌دانم آزادی‌ام به منزله از دست رفتن اطلاعات سازمانی و تشکیلاتی کومله و لو رفتن اسامی نیروها و مقرها و مناطق مختلف تحت کنترل کومله است که برایشان گران تمام می‌شود. آن‌ها هرگز حاضر نمی‌شوند با آزادی‌ام، این همه اطلاعات لو برود و به دست دولت بیفتد. بیشتر اسرا نمی‌دانند در کدام منطقه اسیرند و امکانات و تجهیزات و مقرهای کومله در کدام مناطق متمرکز است. در نتیجه آزادی‌شان برای کومله چندان خطرناک نیست. خیلی از اسرا فکر می‌کنند در کردستان عراق زندانی‌اند. ولی آزاد کردن افراد محلی که شناخت کافی از منطقه دارند برای کومله خطرناک است و سعی می‌کنند چنین خطایی مرتکب نشوند.

بعضی از اسرا به سراغم می‌آیند و اطلاعات راه‌های منطقه را می‌خواهند. ولی چون می‌دانم کومله به این موضوعات حساس است و نمی‌توان به افراد اعتماد کرد، از دادن اطلاعات خودداری می‌کنم. ولی اطلاعات لازم را به سرگرد فیروز گلشنی، فرمانده شهربانی ارومیه که مردی زیرک و باخداست و همراه گروهی از نیروهایش در کمین کومله افتاده و به اسارت درآمده‌اند، می‌دهم تا در صورت لزوم استفاده کند.

بهار است و نوزده ماه از اسارت‌م گذشته و هیچ خبری از خانواده‌ام ندارم. به یاد سُعدا و لایلا، یادگار و خواهرانم می‌افتم. دلم برای پدر و مادرم تنگ می‌شود. بعد از شهادت مصطفی امید خانواده به من بود که اوضاع را سر و سامان دهم. ولی گرفتار شده‌ام و نمی‌دانم چه حال و روزی دارند. شاید هم هرگز آن‌ها را نبینم. اما دلم قرص است که برادرم علی بالای سرشان است. با وجودی که نوجوان کم سن و سال است، ولی قوت قلب والدینم است. وجودش برای خانواده ارزشمند است و به آن‌ها دلگرمی می‌بخشد.

فکرم مشغول افکار مایوسانه می‌شود و حالم بهم می‌خورد. ترجیح می‌دهم تا آخر عمر تلاش کنم و از ناامیدی بپرهیزم. باید طرح فراری بریزم و سرنوشت‌م را آزمایش کنم تا شاید رهایی یابم. باید حرکت کنم و همه چیز را به خدا بسپارم. هر اتفاقی بیفتد لابد تقدیرم بوده است.

نمی‌توان به هیچ کس اعتماد کرد. افراد خوش خدمت و خبرچین گزارش اتاق‌ها و ارتباط بین زندانیان را لحظه به لحظه به گوش کومله می‌رسانند. با وجودی که می‌توان طرفداران جمهوری اسلامی را از رفتار و منش و برخوردشان شناسایی کرد، ولی وقتی پای جان در میان باشد نمی‌توان به میزان مقاومتشان اعتماد کرد. خیلی‌ها فقط هارت و پورت دارند ولی در اولین فرصت نشان

می‌لرزد و دیگران را قربانی جان خودشان می‌کنند.

همه اسرا پذیرفته‌اند که پرنده هم نمی‌تواند از زندان کومله فرار کند. ولی مشتاقم شانسم را امتحان کنم. اینجا ماندن یعنی مرگ و اعدام.

اوضاع را بررسی و برنامه فرار را طرح‌ریزی می‌کنم. طرح فرار را با کاک امین بانه‌ای، پیشمرگ مسلمان کُرد، در میان می‌گذارم. ولی او می‌ترسد و همکاری نمی‌کند. اما کیانوش گلزار جواب مثبت می‌دهد. بین پنجاه نفر اسیر، مجبورم به این نوجوان بسیجی اعتماد کنم. رفتارش نشان می‌دهد صادق است و به قولش وفادار می‌ماند. ولی از نظر جسمی ضعیف شده و می‌ترسم اگر لو برویم زیر شکنجه دوام نیاورد و از بین برود. از طرف دیگر با گذشت یک سال از اسارتش لاغر و استخوانی شده و بعید است بتواند در برف و سرما و کوهستان حرکت کند و پا به پایم فرار کند.

کیانوش توی خودش رفته و هر کس را می‌بیند پیگیر سرنوشت برادرش است. لازم است کسی به او روحیه بدهد. به او می‌گویم برادرش را در میرآباد دیده‌ام تا روحیه‌اش عوض شود و جان بگیرد. خوشحال می‌شود و باور می‌کند. در صورتی که عظیمی از سرنوشت نباتعلی و حسنمراد اخبار ناگواری شنیده و به کیانوش نگفته است. یعنی کومله اجازه نداده است کسی در مورد سرنوشت این دو نفر مطلبی به گوش کیانوش برساند.

کومله می‌گوید کیانوش بچه است و باید اصلاح شود تا آزادش کنیم. ولی روحیاتش با مرام کومله سازگاری ندارد و صبورانه رنج‌ها و تهمت‌ها را بسیجی‌وار تحمل می‌کند. یکی دو بار برای اعدامش اقدام کرده‌اند ولی به خاطر سن کمش به تعویق افتاده است. تنها پاسدار و بسیجی موجود در زندان است که برای کومله ارزش زیادی دارد. حضور او می‌تواند مانع اعدام طرفداران کومله در زندان دولت شود. اگر دولت بخواهد طرفداران کومله را در زندان اعدام کند آن‌ها هم کیانوش را اعدام می‌کنند. اگر دولت طرفداران کومله را آزاد کند آن‌ها هم تعدادی سرباز و ارتشی را آزاد می‌کنند. ولی محال است کیانوش بسیجی را آزاد کنند. اما اگر دولت تروریست‌ها را اعدام کند آن‌ها بسیجیان را اعدام می‌کنند. به هر حال کیانوش سرنوشت مبهمی دارد و بعید است کومله دست از سرش بردارد.

او را نگه داشته‌اند تا با طرفدارانشان در زندان دولت مبادله کنند. ولی مدت‌هاست مبادله قطع شده و دولت تن به خواسته کومله نمی‌دهد. دولت عوامل تروریستی کومله را دستگیر کرده و کومله می‌خواهد تروریست‌ها را با اسیرانش مبادله کند. دولت زیر بار مبادلات نمی‌رود و گروهک‌های تروریستی را به رسمیت نمی‌شناسد.

برادرش نباتعلی از مسئولین بازداشتگاه سپاه کرمانشاه بوده که توسط عوامل کومله شناسایی شده است. با گذشت زمان بیشتر به همدیگر اعتماد می‌کنیم و سرنوشتش را برایم شرح می‌دهد. او با تعدادی از همکلاسی‌هایش در عملیات «شنام» مریوان شرکت داشته و مجروح شده و در حین انتقال به بیمارستان سنندج، همراه برادرش و حسن‌مراد مرادی به کمین کومله افتاده و دستگیر می‌شوند. برایم می‌گویند که پنج نفر از همکلاسی‌هایش در قله شنام شهید شده‌اند و جنازه‌شان همان‌جا مانده و قله شنام دوباره به دست عراقی‌ها افتاده است. دلم می‌خواهد او را از زندان کومله نجات دهم و با هم فرار کنیم. با این فرار می‌توانیم کومله را حساسی تحقیر کنیم.

اوایل ورودم به زندان مرکزی کومله پی به ارتباط کیانوش با دختری به نام شیلان از وابستگان کومله بردم. مخفیانه و زیرکانه ارتباط نامحسوسی با هم داشتند. کیانوش تودار است و با این دل مشغولی کمی روحیه‌اش بهتر شده بود. ولی ارتباطش را لو نمی‌داد.

در سردشت آرایشگاه داشتم و حالا در زندان سر و صورت زندانیان را اصلاح می‌کنم. روزی کنار حوض محوطه زندان در حال کوتاه کردن موهای سر کیانوش بودم که شیلان خانم سلانه سلانه با سگ‌هایش به طرفمان آمد. به موهای کیانوش اشاره کرد و به زبان کردی گفت: «چه ی فی او زور جوانه.»^۴

تعجب کردم. این دختر زیبای کومله‌ای با هیچ کس حرف نمی‌زد. فقط با خواهرش سیران راحت بود. برای اینکه وادارش کنم بیشتر صحبت کند، به هیکل کیانوش اشاره کردم و به کردی گفتم: «نه بابا کجاش قشنگه، این فقط پوست و استخوانه!»

تبسمی کرد و گفت: «خودش نمی‌گم. موهاشو می‌گم!»

نمی‌دانم کی بود و چه کاره بود. ولی افسرده و پریشان و کم حرف بود. ناکس کیانوش هم چیزی نمی‌گفت. یا نمی‌دانست شیلان کیست و چه کاره است. ولی دل بسته‌اش بود.

روز به روز به طرح فرار امیدوارتر می‌شوم. آمادگی روحی و اعتماد به نفسم را بالا می‌برم. ولی از نظر

جسمی ضعیف شده‌ام. نمی‌دانم پاهایم توان فرار دارد یا بین راه متوقف می‌شوم. طرح فرار را با کیانوش در میان می‌گذارم. دودل است. اواسط زمستان شیلان خانم از محدوده زندان به مکان دیگری رفته بود. کیانوش همچنان منتظر و چشم به راه شیلان است. فکر کنم به خاطر او حاضر نباشد با من فرار کند. سر به سرش می‌گذارم و می‌گویم: «دل بکن از این زندان شیلان. یا خودش گازت می‌گیره یا سگاش!»

می‌خندد و می‌گوید: «به خدا نمی‌دونم اون کی بود و چی می‌خواست. بعضی وقتا برام نون روغنی می‌آورد.»

با رسیدن بهار، کیانوش از بازگشت شیلان ناامید می‌شود و موافقتش را برای فرار اعلام می‌کند. از صبح تا غروب داخل اتاق چهار متری راه می‌رویم و با نرمش و ورزش سعی می‌کنیم آمادگی جسمانی‌مان را بالا ببریم. هر کس می‌پرسد می‌خواهی چه کار کنی؟ به شوخی می‌گویم: «می‌خوام فرار کنم، کاری، چیزی لازم نداری؟»

این جواری می‌خواهم قضیه را لوث کرده و اگر توانستیم فرار کنیم داغی به دل کومله بگذاریم. ایمان دارم اگر بتوانیم یک لحظه از چشمشان گم شویم، دیگر نمی‌توانند ما را پیدا کنند. سقف توالت‌های داخل محوطه را برداشته‌اند تا تعمیر کنند. موقی نایلونی رویش کشیده‌اند تا باران اذیت نکند. سقف توالت‌ها در زمستان چکه می‌کرد. نشس توالت به صورت ردیفی و پشت به رودخانه احداث شده‌اند.

بهار است و پیروزی‌های رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنوب، کومله را حیرت‌زده کرده است. قدرت مردمی نظام جمهوری اسلامی برای مردم پدیدار شده و رفتار دیکتاتوری گروهک‌های ضد انقلاب، مردم منطقه را رنجانده است. فوج فوج افراد نادم و پشیمان راهی پیوستن به دولت شده و برای تأمین امنیت خود و خانواده‌شان مسلح شده و علیه ضد انقلاب می‌جنگند. ریزش نیروهای کومله آن قدر فراوان شده که روز به روز پایگاه‌هایشان را ازدست می‌دهند و روستاها را تخلیه می‌کنند. در مقابل قدرت جمهوری اسلامی قدر و مقدار ناچیز کومله را می‌شناسم و تحرکات آنان را مانند وزوز مگس می‌دانم.

رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنوب حملات گسترده‌ای انجام داده و در حال پیشروی به سوی خرمشهر هستند. کومله سخت آزرده و پریشان‌خاطر شده است. آن‌ها دریافته‌اند اگر جنگ ایران و

عراق به پایان برسد، رزمندگان اسلام به سوی کردستان گسیل خواهند داشت و غائله کردستان را به آسانی فیصله خواهند داد. همه حواس نیروهای کومله به اخبار جنگ و پیروزی خرمشهر است. می‌دانم ساعت هشت شب، همه نیروهای کومله داخل مقر می‌روند و اخبار پیشروی‌های رزمندگان اسلام را دنبال می‌کنند و وقایع روزانه را تجزیه و تحلیل می‌کنند. در این ساعت اسرا هم مشغول شنیدن خبرهای خوش پیروزی رزمندگان هستند و توجه چندانی به رفت و آمدها ندارند.

شب رادیو اعلام می‌کند رزمندگان به نزدیکی خرمشهر رسیده‌اند. برنامه فرار را برای فردا شب تعیین می‌کنم. در زمان فرار لازم است چند نفر همزمان با ما وارد دستشویی‌ها شوند و با رفت و آمد زیاد، محوطه را شلوغ کنند تا نگهبان نتواند آمار ورود و خروج افراد به توالت‌ها را حفظ کند. باید مطمئن شویم کنار توالتی که قصد فرار داریم، نیروها و طرفداران کومله حضور نداشته باشند. لازم است دو سه نفر از افراد مورد اعتماد همزمان با ما در توالت‌های کناری مستقر شوند تا با سر و صدای ما مشکلی پیش نیاید و بتوانیم با خیالی آسوده از دیوار بالا برویم و داخل رودخانه بپریم. موضوع را با علیرضا امیری فرد درجه‌دار شیرازی و کاک امین بانه‌ای در میان می‌گذارم. شجاعانه می‌پذیرند که همزمان با خروج ما، به داخل توالت‌های بغلی بروند و هوای ما را داشته باشند.

برای فردا شب آماده می‌شوم و با خیالی راحت می‌خوابم. خواب می‌بینم لب رودخانه پر آب زاب نشسته و به وسعت رودخانه خیره شده‌ام. روی امواج رودخانه، با خط زیبایی آیات قرآنی نوشته شده و پیرمردی روحانی با لباسی سفید مانند ملانک روبه‌رویم ظاهر می‌شود و می‌گوید: «می‌خواهی از این رودخانه عبور کنی؟»

با احترام می‌گویم: «بلی می‌خواهم. ولی شما کی هستید؟»

- من خمینی هستم. می‌خواهی تو را به آن طرف رودخانه ببرم؟

- بلی می‌خواهم!

دستم را گرفته و به آرامی به آن طرف رودخانه پرت می‌کند. رها و سبکیال داخل جنگل آن طرف رودخانه می‌افتم. ریشه درختان از خاک بیرون زده و با شاخه‌ها درهم تنیده و به شکل آیات قرآنی تزئین شده‌اند.

از خواب می‌پرسم و دلم قرص می‌شود فرارمان موفقیت‌آمیز است. خرمشهر آزاد می‌شود و شور و حال پیروزی رزمندگان در بین اسرا غوغا به راه می‌اندازد. مقر کومله به غمکده‌ای تبدیل می‌شود و پژمردگی و عصبانیت در چهره‌شان بیداد می‌کند. امیدواری و شادابی در چهره اسرا موج می‌زند.

عزمم را جزم می‌کنم و مقداری نان و حلوی ظهر در شالم می‌پیچم و برای راه قایم می‌کنم.

ساعت به هشت شب و وقت اخبار می‌رسد. بیرون محوطه زندان را دید می‌زنم و می‌بینم نگهبان تنهاست و بقیه در مقر حضور دارند. به کیانوش و امیری فرد و کاک امین اشاره می‌کنم و یکی یکی راه می‌افتند و به سمت توالت‌ها می‌روند. قرار است کیانوش داخل توالت شماره چهار برود و امیری فرد داخل توالت شماره پنج و کاک امین داخل توالت سه برود تا اطرافمان اشغال شود و اتفاقی بیگانه‌ای وارد آن‌ها نشود. لحظاتی بعد راه می‌افتم و توالت اول و دوم و ششم را چک می‌کنم و می‌بینم خالی هستند. خیالم راحت می‌شود و پیش کیانوش می‌روم. با تیغ مشمای پلاستیکی را به صورت تی انگلیسی می‌برم تا سرمان از قسمت تی عبور کند و پاهیمان از دسته تی بگذرد و گوشه‌های مشما آویزان نماند. سر طناب را به چوبی می‌بندم و درون گودال توالت فرو می‌کنم تا بتواند وزنمان را نگه دارد. با طناب بالای دیوار می‌روم و به کیانوش می‌گویم: «بیا بالا.»

او تعلق می‌کند و می‌گوید: «اگه پیام برادرم رو اعدام می‌کنن.»

می‌خواهم بازگردم و توجیهش کنم ولی فرصت نیست و کار از کار گذشته است. در این لحظات نفس گیر نمی‌توانم به او بگویم برادرت را شهید کرده‌اند. می‌ترسم پس بیفتد و کار را خراب‌تر کند. او می‌گوید: «برو به سلامت!»

از محمدرضا عظیمی شنیده بودم که برادرش و حسنمراد را تیرباران کرده‌اند. نمی‌توانم خبر را به او بگویم و روحیه‌اش را خراب کنم. بالای دیوار گیر کرده‌ام. فقط می‌گویم: «کیانوش جان جبران می‌کنم.»

نامیدانه به طناب آویزان می‌شوم و به سوی رودخانه سر می‌خورم. طناب کوتاه است و از فاصله ده پانزده متری دیواره بلند رودخانه می‌غلتم و داخل آب سقوط می‌کنم. فقط مواظبم تعادلم حفظ شود و سرم به سنگ نخورد. در حین سقوط و غلتیدنم، سگ‌های محوطه پارس کرده و به طرفم هجوم می‌آورند. تا می‌خواهند نزدیکم شوند، جریان تند بهاری رودخانه مرا از جا می‌کند و با خود می‌برد. شدت حرکت آب اجازه شنا کردن نمی‌دهد. کنترل ناممکن می‌شود. به سنگ‌های کف و دیواره رودخانه می‌خورم و مواظبم سرم به سنگ‌ها نخورد. سرمای طاقت‌فرسای رود به جانم می‌افتد. انگار خونم خشکیده و احساس خفگی می‌کنم. به زحمت روی آب می‌آیم و نفسی تازه می‌کنم. سعی دارم با مهارت صدای دست و پایم به گوش نگهبان نرسد. هرچند صدای امواج خروشان رودخانه اجازه رسیدن شلپ و شولوپم را به نگهبان نمی‌دهد، ولی احتیاط کرده و سر و

صدا ایجاد نمی‌کنم. شاید بوی تنم در آب دفن شده و سگ‌های شیلان رهايم کرده و سراغم نمی‌آیند.

هر وقت کیانوش در محوطه زندان هیزم می‌شکست و کنده درختان را خرد و جابه‌جا می‌کرد، سگ‌ها زیر دست و پای شیلان می‌لولیدند و آرام‌آرام پیش کیانوش می‌رفتند و پارس نمی‌کردند. به گمانم با او هم رفیق شده بودند.

در سیصد متری پایین رودخانه به سد بندی می‌رسم که ساقه درختان و انبوه بوته‌ها شدت جریان آب را کنترل کرده و رود آرام می‌گیرد. شاخه‌ای می‌گیرم و خودم را بالا کشیده و به خشکی می‌رسم. عمدی راه معکوس و انحرافی را انتخاب می‌کنم و همراه با جریان آب به سمت عراق می‌روم. می‌دانم وقتی نگهبانان کومله متوجه فرارم شوند، برعکس من به طرف سردشت خواهند رفت. خیس و زخمی از شدت سرما می‌لرزم. از زیر قله به طرف سنگر دیده‌بانی نیروهای کومله، که پدافند ضد هوایی در آن مستقر است، می‌روم و زندان را تحت نظر می‌گیرم. احتمالاً آن‌ها حدس می‌زنند به طرف روستای آغلان در مسیر سردشت رفته باشم. هرگز فکر نمی‌کنند به طرف عراق رفته و زیر سنگر دیده‌بانی پنهان شده باشم. دو ساعت تا آمارگیری وقت دارم. از محوطه دور می‌شوم. ولی می‌ترسم دورتر بروم و ناخواسته در مسیرشان قرار بگیرم. تصمیم می‌گیرم همان‌جا بمانم و لباس‌هایم را خشک کنم و رفت و آمد کومله را تحت نظر بگیرم. ارتفاع بلند منطقه پدافند هوایی تمام محدوده زندان را پوشش می‌دهد. آرام‌آرام خودم را به زیر پایگاه دیده‌بانی می‌رسانم و زیر صخره‌ای پناه می‌گیرم و زندان را دید می‌زنم. مطمئنم کسی اینجا دنبالم نمی‌گردد. لباس‌هایم را در آورده و می‌چلانم تا زودتر خشک شود. کاملاً به رفت و آمدهای زندان مسلطم. هر لحظه منتظر عکس‌العملی هستم. ولی تا ساعت ده شب که وقت آمارگیری است اتفاقی نمی‌افتد. به یاد کیانوش می‌افتم که اگر لو برود حتماً اعدام می‌شود. آرزو دارم روزی برگردم و آرم داس و چکش بالای مقر کومله را با گلوله نابود کنم.

ساعت ده شب هیاهوی زندان بلند می‌شود. سگ‌ها پارس می‌کنند. رفت و آمد و جابه‌جایی نیروهای کومله و نور چراغ قوه‌شان را می‌بینم که دور تا دور زندان می‌چرخند و محوطه را محاصره می‌کنند. شلوغی و بگير و ببند به اوج می‌رسد و هر دسته به سویی می‌دوند. بارها اطراف زندان را دور می‌زنند. ساعتی اطراف زندان و داخل جنگل می‌چرخند و خسته می‌شوند. به دو دسته تقسیم شده و به طرف روستای آغلان حرکت کرده و دنبالم می‌روند. از نور فانوس دستشان می‌فهمم در

چه مسیری حرکت می‌کنند. نمی‌توانند زندان را خالی گذاشته و تمام نیروهایشان را دنبال بفرستند. به ناچار به همان دو گروه بسنده می‌کنند. یواش‌یواش اوضاع آرام می‌شود و از دامنه قله پایین می‌آیم و از پشت زندان رد می‌شوم. نور فانوس و چراغ قوه نگهبانان را نشانه می‌کنم و به فاصله چند صد متری پشت سرشان به طرف آعلان حرکت می‌کنم. خیالم راحت است. دیگر کسی وجود ندارد بخواهد از پشت سر تعقیب کند. ریسک فرار را کاهش داده و مراقبم به دامشان نیفتم. خوشحالم که آن‌ها تحت کنترلم هستند. دو ساعتی پشت سر نگهبانان راه می‌روم.

آن‌ها به پل چوبی روستای آعلان می‌رسند. از روی رودخانه عبور کرده و به داخل روستا می‌روند. خیالم راحت می‌شود مسیرشان روستای آعلان و دیوالان و میرآباد و سردشت است و دیگر نمی‌توانند تعقیب کنند. از پل آعلان عبور کرده و دوباره از آن سوی مسیر رودخانه برده‌سور، برعکس حرکت آن‌ها به طرف قله گیاه‌رنگ، که مشرف بر زندان کومله است، برمی‌گردم. هرچند راهم طولانی و مسیرم دورتر می‌شود، ولی مطمئنم دیگر نمی‌توانند ردّم را بزنند. زمین لیز است و سر می‌خورم و پاهای برهنه‌ام روی سنگ‌ها و شاخه‌ها لغزیده و زخمی می‌شوم. عقب عقب راه می‌روم تا ردّ پایم آن‌ها را به اشتباه بیندازد و برعکس مسیرم دنبال بروند. در طول مسیر که در تاریکی شب از بین گون‌های بلند و تیغ‌دار عبور می‌کنم، صبح زود با پاهای زخمی و خون‌آلود به بالای قله گیاه‌رنگ می‌رسم و پناه می‌گیرم. زندان را دید زده و به ریش نداشته کومله می‌خندم!

همان‌جا با استتار استراحت می‌کنم و صبر می‌کنم تا شب فرا برسد. به هیچ کس نمی‌توان اعتماد کرد. نباید اجازه دهم با ندانم کاری اشتباهی مرتکب شوم و رهگذری، چوپانی و کشاورزی سر راهم سبز شود و مرا ببیند. تصمیم می‌گیرم شب‌ها راه بروم و روزها مخفی شده و استراحت کنم.

نمی‌خواهم با عجله و شتاب، خودم را به خطر بیندازم. باید زمان بخرم تا ناامیدانه دست از تعقیب بردارند و فکر کنند به سردشت رسیده‌ام. به پرنده‌ها و حیوانات هم اعتماد نمی‌کنم و خودم را در معرض دیدشان قرار نمی‌دهم. مقداری نان و حلوی‌ای ظهر همراهم است که در آب رودخانه خمیر شده و به دردم نمی‌خورد. ناچار می‌شوم از گیاهان تغذیه کنم و شکم را سیر کنم. بهار است و میوه‌ای هم در کار نیست.

دورادور کشاورزی را نشانه می‌کنم که با گاوهایش مشغول شخم زدن زمین است. با دلخوشی منتظر می‌مانم تا غروب بروم و وسایل و بساطش را بگردم و خوراکی‌های اضافه‌اش را بخورم. معمولاً چوپانان و کشاورزان غذای یک وعده خود را به صحرا می‌برند و می‌خورند. اگر از این وعده

غذایی چیزی باقی بماند آن را در گوشه‌ای پنهان می‌کنند تا روز دیگر مصرف کنند. اگر غذای اضافه نداشته باشند حتماً قند و چای اضافی دارند و همراه کتری و قوری‌شان زیر بوت‌ها و درختان برای روز بعد پنهان می‌کنند. عصر که کشاورز کارش را تعطیل می‌کند و می‌رود، در تاریکی هوا سراغ وسایلش می‌روم و از زیر خاک بیرون می‌کشم. می‌بینم کتری و قوری و دو حبه قند در سفره‌اش مانده و از نان و غذا و خوراکی خبری نیست.

یک شب دیگر راه می‌روم و سرگردان در کوهستان می‌چرخم. نمی‌توانم به مردم بومی اعتماد کنم. آن قدر اعتماد به نفس دارم که هر کس سر راهم سبز شود نابودش کنم. ولی تمام سعیم این است با کسی روبه‌رو نشوم. روز استراحت کرده و دوباره شبانه به طرف روستای ملاشیخ راه می‌افتم. از قلعه‌ها سرازیر شده و به دره‌ها می‌رسم. دوباره از قلعه روبه‌رو بالا کشیده و باز سرازیر می‌شوم. ولی مسیر چندانی نمی‌پیمایم. بالا و پایین رفتن خسته‌ام می‌کند و باعث می‌شود مسیر عمودی را دوباره رو به پایین طی کنم و پیشرفتی نداشته باشم. ارتفاع قلعه‌ها زیاد است و راه کمی می‌روم. در مسیرهای زیگزاگی طول مسیر چند برابر شده و گاهی صعود و فرود از قلعه‌ها، مسیر طی شده را به صفر می‌رساند.

تا صبح راه رفته و به نزدیک روستای ملاشیخ می‌رسم. در داخل زندان صدای شلیک توپ و خمپاره‌ها را شنیده بودم و می‌دانستم این توپ‌ها از پایگاه نظامی دولت در روستای ملاشیخ شلیک می‌شوند. تاب و توانم می‌برد و از گرسنگی نای راه رفتن ندارم. به دلیل تغذیه گیاهان به اسهال و استفراغ مبتلا شده و آب بدنم رفته است. دراز کشیده و احساس بیهوشی می‌کنم. حیوانی که بوی خون شنیده به طرفم می‌آید و سایه‌اش را می‌بینم. نمی‌دانم گیاهخوار است یا گوشتخوار. ولی اطرافم پرسه می‌زند و سر و صدا ایجاد می‌کند. خودم را به مردن می‌زنم. نه امکان داد زدن دارم و نه می‌توانم از خودم دفاع کنم. پیراهنم را در آورده و زخم‌هایم را می‌بندم و دراز می‌کشم. شانس می‌آورم و حیوان به سراغم نمی‌آید. تا عصر صبر می‌کنم و طول تقریبی مسیر روستاها را به خاطر می‌سپارم. می‌فهمم چند کیلومتری از راهم باقی مانده، ولی نمی‌توانم خطرات احتمالی را پیش‌بینی کنم. گاهی که ناتوان می‌شوم به یاد آن خواب می‌افتم و قوت قلب می‌گیرم.

روز سوم هم استراحت کرده و شبانه راه می‌افتم. به فاصله یک کیلومتری پایگاه نظامی می‌رسم. هنوز شب است و نیروهای دولتی به هیچ جنبنده‌ای رحم نمی‌کنند. آن قدر رحم کرده و گول خورده‌اند و دوستانشان به شهادت رسیده‌اند که به هر جنبنده‌ای شلیک می‌کنند.

پشت تخته سنگی پناه گرفته و تا صبح صبر می‌کنم. همین که آفتاب می‌تابد، پیراهنم را در آورده و بالای سرم می‌چرخانم و فریاد می‌زنم. نیروهای پایگاه صدایم را می‌شنوند و احتیاط می‌کنند. خیلی از این نوع بلاها سرشان آورده‌اند. نیروهای ضد انقلاب بارها رزمندگان را گول زده و به عنوان اسیر و کمک طلبدن از سنگر خارجشان کرده آن‌ها را به رگبار بسته‌اند. نظامیان احتیاط می‌کنند و با دوربین تحت نظرم می‌گیرند. وقتی اصرار زیادم را می‌بینند، به صورت گروهی و با پوشش کامل به طرفم می‌آیند و دستگیرم می‌کنند.

خودم را معرفی می‌کنم. وقتی می‌فهمند اسیر بوده‌ام، سر تا پایم را می‌بوسند و کولم می‌کنند و به سمت پایگاه می‌برند. خدا را شکر کرده و اشکم جاری می‌شود. خاک کردستان را بوسیده و آسوده‌خاطر سجده می‌کنم. سنگریزه و خارها را از پایم بیرون می‌کشند و زخم‌هایم را پانسمان می‌کنند. فرمانده تحویلیم می‌گیرد و میوه و کمپوت برایم باز می‌کند. به شدت گرسنه‌ام، ولی اول یک لیوان چای می‌خورم و یک نخ سیگار بهمین روشن می‌کنم.

گرمای وجود رزمندگان تمام سختی‌هایم را به فراموشی می‌سپارد. بعد از دو ساعت با سپاه سردشت هماهنگ کرده و بچه‌های سپاه با ماشین دنبالم می‌آیند و تحویلیم می‌گیرند.

هشتم: مام رحمان

با اسب و گاری مام رحمان خو گرفته بودم. بعد از رسیدگی به اوضاع و احوال بچه‌ها، سعی می‌کردم کمک حال مام رحمان باشم. عصرها که از کار طاقت‌فرسای بارکشی به منزل می‌آمد، زین اسبش را برمی‌داشتم و غذای حیوان را جلویش می‌ریختم. سطل آبی جلویش می‌گذاشتم و قشو می‌کشیدم تا از پا نیفتد. کاسی مام رحمان به جان این حیوان بسته بود. خانه‌ای کوچک و دوطبقه داشت که ما هم در دو اتاق طبقه اول جا گرفته بودیم و زندگی می‌کردیم. بدون حضور سعید با کم و زیاد زندگی می‌ساختم و خیالم راحت بود که کنار مام رحمان امنیت دارم.

یواش‌یواش کاسی مام رحمان رونق گرفت و ماهی یکی دو بار با اسبش به عراق می‌رفت و جنس می‌آورد و می‌فروخت. در طول هفته‌هایی که مام رحمان در سفر بود، علی مرد خانه بود و از من و لیلا و یادگار و نازنین و زیبا و سیران و مادرش مواظبت می‌کرد. چهار چشمی مواظبان بود و کم و کسری‌ها را جبران می‌کرد. خریدهای خانه را انجام می‌داد. با جنه کوچکش رفتاری مردانه از خودش بروز می‌داد. قیافه و رفتارش مثل سعید شده بود و حرکاتش به دلم می‌نشست. در ده سالگی مرد خانه ما شده بود و با غیرت و شجاعت بار زندگی را به دوش می‌کشید.

اسارت سعید به درازا کشید و از مرز بیست ماهگی گذشت. شایعات و خبرهای ناگواری از احتمال اعدامش پخش شد. با هر شایعه‌ای مایوس و ناامید می‌شدیم و به فکر مراسم ختمش می‌افتادیم. ولی بعد از مدتی می‌فهمیدیم شایعه بوده و سعید زنده است. چند بار خاله غنچه به تنهایی به ملاقاتش رفته بود ولی موفق به دیدارش نشده بود. در طول اسارت فقط یک بار توانسته بود او را ملاقات کند.

دوباره شایعه پیچید که سعید از زندان کومله فرار کرده و در رودخانه برده‌سور غرق شده است. ما هم ناخواسته به فکر برگزاری مراسم ختمش افتادیم. ولی دلمان راضی نمی‌شد. چند روز بعد خبر ناگواری از مام رحمان به گوشمان رسید.

علی عبدالی، مسئول مقر کومله در روستای میرآباد، پیغام فرستاده بود که سعید یا خودش را تسلیم کومله کند یا پدرش را می‌کشیم. چگونه سعید که در اسارت کومله بود خودش را تسلیم کومله کند؟ این پیغام شوکه‌ام کرد. هر چه فکر می‌کردم به مفهومش پی نمی‌بردم. مثل اینکه برای مام رحمان در مسیر عراق مشکلی پیش آمده بود. احتمالاً در دسترس کومله قرار گرفته که تهدیدش کرده بودند. دیگر نمی‌دانستیم چه خبری راست است و کدام دروغ و شایعه.

حمیرا رفته و بچهاش را روی دستمان گذاشته بود. علاوه بر لیلا باید یادگار را هم تر و خشک می‌کردم. هر دو سرپا افتاده و شیرین زبانی می‌کردند. مصطفی شهید شده و سعید اسیر بود. حالا نمی‌دانستم برای مام رحمان چه گرفتاری پیش آمده است! با علی کوچولو تنهای تنها مانده بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم و کجا برویم. خواهران سعید شب و روز گریه می‌کردند. ولی خاله غنچه روحیه داشت و خم به ابرو نمی‌آورد و دائم پرس‌وجو می‌کرد.

بدبختی پشت بدبختی از راه می‌رسید و نمی‌گذاشت لحظه‌ای آرامش داشته باشیم. شب و روز به انتظار خبری از مام رحمان لحظه‌شماری می‌کردیم، ولی از پیرمرد بیچاره خبری نبود.

مردم حرف‌های رکیکی پشت سرمان می‌زدند. یکی می‌گفت همه‌شان جاشن. یکی می‌گفت: «جاسوس دوجانبه‌ن.» نه پیش سپاه آبرویی داشتیم و نه با ضد انقلاب بودیم. مردم گیج شده بودند و نمی‌دانستند سعید کجاست و چه کاره است. هر کس حدسی می‌زد و سرزنشمان می‌کرد.

از فرط خستگی و ناامیدی به منزل پدرم در بانه رفتم تا چاره‌ای پیدا کنم. روز بعد از طرف سپاه تلگرافی به دستم رسید که نوشته بود، سعید آزاد شده و در سپاه سردشت حضور دارد. از خوشحالی خواستم پر در بیاورم. به سرعت برق و باد خودم را به سردشت رساندم.

با خاله غنچه و لیلا و یادگار و علی به دیدار سعید رفتیم. ولی با تعجب دیدم سعید در بازداشتگاه سپاه است. در بهت و حیرت ساعتی در کنارش نشستیم. نگذاشتند زیاد پیشش بمانیم. فقط توانست لیلا و یادگار و علی را ببوسد. حضورمان در سپاه غریبانه بود و داشتم شاخ در می‌آوردم. سرم گیج می‌رفت و نمی‌دانستم چرا سعید بازداشت شده است. سعید به آرامی گفت: «سُعدا جان ناراحت نباش. کومله می‌خواهد منو ترور کنه. لازمه اینجا بمانم تا جانم در امان باشه.»

نهم: پاک‌سازی

در برخورد اولیه برادران سپاه می‌فهمم تا حدودی به من شک کرده‌اند و می‌خواهند تحت نظرشان باشم. من هم دوست دارم شک و تردیدشان را بر طرف کنم. پای صد هزار تومان پول در میان بود و می‌توانست هر کسی را وسوسه کند. احتمال می‌دادند با کومه زد و بندی داشته‌ام و پول‌ها را به جریان ضد انقلاب تقدیم کرده‌ام. به بچه‌های اطلاعات حق می‌دهم در این اوضاع بهم ریخته به هر کسی شک کنند. باید صبر کنم و با رفتار و عملکردم، شکشان را برطرف کرده و اعتمادشان را بازسازی کنم. سپاه می‌خواهد به نحوه آزادی‌ام پی ببرد و بداند چگونه توانسته‌ام از دست کومه فرار کنم!

دو پهلوی برخورد می‌کنند. هم بازداشت‌م کرده و تستم می‌کنند، هم از ظرفیتم در بازداشتگاه بهره می‌برند. هم تحت نظرم می‌گیرند تا به واقعیت پی ببرند، هم کنترل زندانیان را به من سپرده‌اند تا روحیه‌ام حفظ شود. به هر حال زخم‌هایم را پانسمان می‌کنند و دل‌داری‌ام می‌دهند.

بزرگ‌ترین سؤالشان این است که چرا بدون مأموریت به ربط رفته و پول‌ها را هدر داده‌ام؟ باید ثابت کنم اسیر کومه بوده‌ام و با پای خودم به آنجا نرفته‌ام و همدست کومه نبوده‌ام. در بازداشتگاه امنیت دارم و کومه نمی‌تواند ترورم کند. از بچه‌های سپاه می‌خواهم فرارم محرمانه بماند و کومه نفهمد در کجا به سر می‌برم. اکنون وقت بازدهی کارم است و باید به سراغ تروریست‌ها و قاتلان در زندان جمهوری اسلامی بروم تا شناسایی‌شان کنم.

مادرم و سَعدا و لیلا و یادگار و علی به ملاقاتم می‌آیند. یادگار و لیلا سه ساله شده و راه می‌روند. ولی مرا نمی‌شناسند. سیر آن‌ها را می‌بوسم و بو می‌کشم. یادگار بوی شهید مصطفی را می‌دهد و اشک در چشمانم جاری می‌کند. حمیرا به منزل پدرش رفته و خوشحالم که خانواده‌ام سرپرستی یادگار را به عهده گرفته و شرمنده روح مصطفی نیستم. سَعدا نمی‌تواند بازداشت‌م در سپاه را درک کند. با تعجب اشک می‌ریزد و التماس می‌کند. نمی‌خواهم علت ماجرا را برایش شرح دهم و نگرانش کنم. ولی به او می‌گویم: «کومه می‌خواهد منو ترور کنه، زندان سپاه امن‌ترین جاییه که می‌تونم جانم رو حفظ کنم.»

مادرم با چهره‌ای نگران می‌گوید: «کومه پدرت رو دستگیر کرده. گفتن باید خودت رو تسلیم کنی تا مام رحمان رو آزاد کنن.»

- خبر از طرف کی آمده؟

- علی عبدالی!

- نگفته برای چی دستگیرش کرده؟

- به پدرت گفته، تو با اسب رفتی زندان کومله و سعید رو فراری دادی!

ملاقات تمام می‌شود. خودم را فراموش می‌کنم و به یاد پدر پیرم می‌افتم. بعد از مدتی پی می‌برم پدرم در حال بازگشت از عراق بوده که در روستای میرآباد، کومله او را دستگیر و زندانی می‌کند و اسب و اموالش را مصادره می‌کند. با خودم کلنجار می‌روم. نمی‌دانم بین اسارت و تیرباران خودم، و اسارت و شهادت پدرم کدام را انتخاب کنم. از طرف دیگر آزادی عمل چندانی ندارم. در بازداشتگاه سپاه کاری از دستم برنمی‌آید. سپاه فکر می‌کند توطئه جدیدی چیده‌ام تا از چنگشان فرار کنم و به کومله بپیوندم.

همه چیز بهم گره خورده و پاسخ به این همه سؤالات مجهول آزارم می‌دهد. ولی با توکل به خدا صبر پیشه می‌کنم. شاید اگر آزاد بودم به سراغ کومله می‌رفتم و جواب نامردی‌شان را با جسارت می‌دادم.

مشخصات تمام مقرها و مناطق تحت تسلط کومله را در اختیار حاج شهاب قرار داده و جنایت‌های کومله را افشا می‌کنم. همه کاره آنجاست و برنامه‌هایم را ردیف و نقاط ضعفم را پوشش می‌دهد. با هماهنگی اطلاعات به عنوان طرفدار کومله در زندان می‌مانم. این طوری هم جانم در امان است و هم ارتباطات اعضای گروهک‌ها را کشف می‌کنم.

در بازداشتگاه، طرفداران کومله منسجم‌ترند و اطلاعات کمتری از خودشان بروز می‌دهند. ولی بین شوخی و کنایه‌هایشان به روابط تشکیلاتی و سازمانی‌شان پی می‌برم. تمام تجاربم را به کار می‌گیرم و مسئولین و سرحلقه‌ها و تروریست‌ها را شناسایی می‌کنم.

بعد از مدتی، یوسف مولایی و مصطفی طالب‌العلم به دامن دولت پناه آورده و تسلیم می‌شوند. توابین مدت کمی در زندان می‌مانند. با مدت کوتاهی حبس و تخلیه اطلاعاتی بخشوده و آزاد می‌شوند.

در بازداشتگاه هوای هوادارها را دارم و اذیتشان نمی‌کنم. ولی نیروهای مسلح و قاتل عضو کومله و دموکرات را شناسایی کرده و به قانون می‌سپارم. اعتماد حاج شهاب به من بیشتر شده و اجازه

می‌دهد هفته‌ای یک بار مخفیانه به منزل بروم و به خانواده‌ام سرکشی کنم. آزادی عمل بیشتری کسب کرده و در کارهای بازداشتگاه کمکش می‌کنم. ملاقات‌ها را کنترل و بر ورود و خروج مواد غذایی نظارت می‌کنم.

اسارت پدرم به درازا کشیده و دوری‌اش رنجم می‌دهد. عاقبت با حاج شهاب همهانگ کرده و به خانه پدر علی‌عبدالی در سردشت می‌روم. به پدرش اخطار داده و می‌گویم: «اگه علی‌پدرم رو آزاد نکنه، تمام اعضای خانواده‌ت رو دستگیر می‌کنم!»

کلی به پرسش فحش می‌دهد و می‌گوید: «بین او و علی هیچ رابطه‌ای وجود نداره.»
تظاهر می‌کند علی آبرویش را برده و قسم می‌خورد علی توصیه‌های پدرش را نمی‌پذیرد. می‌گوید:
«پا در میانی من کار رو خراب‌تر می‌کنه.»

علی‌عبدالی را نفرین می‌کند و می‌گوید: «ما چه گناهی کردیم که باید تاوان اشتباهات علی رو بدیم.»

قانع شده و از کرده خودم پشیمان می‌شوم و دست خالی برمی‌گردم. فردای آن روز پیغامی از طرف علی‌عبدالی به دستم می‌رسد که گفته است: «اگه مزاحم خانواده‌م بشی، پدرت رو می‌کشم.»

پی به ارتباط پدر و پسر می‌برم و می‌فهمم پدرش الکی قسم خورده و مرا سر کار گذاشته است. با همهانگی سپاه، تمام اعضای خانواده‌ی علی‌عبدالی را دستگیر و به سپاه می‌آوریم و بازداشت می‌کنیم.

پدرش دوباره قسم می‌خورد و علی را نفرین می‌کند. ولی می‌گویم: «اگه تو با او رابطه نداری، چطوری خبر ورودم به منزلتان یک شبه به گوش علی رسیده و تهدیدم کرده؟»

عجز و ناله می‌کند و می‌گوید: «تو ما رو آزاد کن، قول می‌دم برم پدرت رو آزاد کنم.»
- خودت رو آزاد می‌کنم بری پدرم رو بیاری، ولی بقیه خانواده‌ت رو نگه می‌دارم تا به قولت عمل کنی.

می‌پذیرد و او را آزاد می‌کنیم تا برود. چند ساعت نمی‌گذرد که با پدرم برمی‌گردد. هرچند خانواده‌ی علی‌عبدالی هم بی‌گناه بودند و ناچار شدم از وجودشان برای آزادی پدرم استفاده کنم. ولی جنگ است

و تر و خشک را با هم می‌سوزاند. اعضای خانواده‌ی علی‌عبدالی را آزاد می‌کنیم. پدرم را به منزل می‌برم. پیرمرد را خیلی اذیت کرده‌اند. می‌گوید: «محمد شریف امینی خیلی اذیتش کرده و عذابش

داده.»

با این اقدامات اختفایم در سپاه لو می‌رود و ماندنم در بازداشتگاه دیگر توجیهی ندارد. تردید سپاه هم رفع می‌شود و به بی‌گناهی‌ام پی می‌برند.

یک شب در خانه هستم که به منزلم حمله می‌کنند و می‌خواهند با نارنجک خانه‌ام را منفجر کنند. نارنجکم را برمی‌دارم و آماده مبارزه می‌شوم. ولی همسایه‌مان آقای جوانمردی سر می‌رسد و مانع اقدامشان می‌شود. صدایش را می‌شنوم که به اعضای کومله می‌گوید: «سعید تو زندان سپاه بازداشته.»

عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. مسئول تیم ترور، عباس غفاری که از فامیل‌های دورمان است، همین که می‌شنود در بازداشتگاه سپاه هستم از دستور کومله سرپیچی کرده و مانع حمله می‌شود.

مدتی بعد، خبر می‌رسد که محمد شریف امینی به سردشت آمده و می‌خواهد خودش را تسلیم دولت کند. هر چه صبر می‌کنیم خبری از امینی نمی‌رسد. شک می‌کنم برای عملیات خرابکاری به شهر آمده باشد. دنبالش می‌روم و آن قدر می‌گردم تا آدرسش را در منزل یکی از آشنایان پیدا می‌کنم.

با کلت کالیبر ۴۵ به محل اختفایش رفته و در می‌زنم. خانم بی‌ری بایزدی، خواهر دوستم، که در مراسم عزاداری عاشورای حسینی^(ع) در حال سینه‌زنی با انفجار نارنجک کومله ترور شده و به شهادت رسیده بود، در را باز می‌کند. همین که عصبانیتم را می‌بیند، جلویم را گرفته و به خون برادر شهیدش قسم می‌دهد و می‌گوید: «تو رو خدا، بیا سینه منو بزَن، ولی مهمانمان رو نزن. می‌دونم اون پست و جنایتکاره، ولی به ما پناه آورده و نمی‌خوام خون کثیفش تو خونه ما ریخته بشه.»

خانم بی‌ری عروس این خانواده است و مجبورم می‌کند با شرمندگی و دست خالی از آنجا بازگردم. محمد شریف امینی همین که می‌فهمد دنبالش رفته‌ام، تردیدش رفع می‌شود و با سرعت خودش را به سپاه می‌رساند و تسلیم می‌شود. بعد از مدت کوتاهی بخشوده و آزاد می‌شود.

ارتباطم با سپاه قوت می‌گیرد ولی همچنان خواستار تسویه صد هزار تومان پول مأموریتم هستم. به طور رسمی عضو بسیج عشایری می‌شوم و آن‌ها مجبور می‌شوند طلبشان را از حقوق ماهیانه‌ام کسر کنند.

بعد از مدتی با هماهنگی شهاب، مغازه‌ای اجاره و تحت پوشش آرایشگری، روابط بین گروهک‌ها و طرفدارانشان را کشف و شناسایی می‌کنم. سرم به کارم گرم است که هر روز به طریقی آزارم

می دهند و خط و نشان می کشند. فشنگ و پوکه جلو مغازه ام می اندازند و با نامه تهدیدم می کنند. یک روز صبح که به مغازه می روم، همین که کرکره مغازه را بالا می زنم تا در را باز کنم، نارنجکی از بالای کرکره پایین می افتد و بلافاصله خودم را داخل جدول خیابان می اندازم تا کشته نشوم. اما از بخت بدم نارنجک قِل می خورد و داخل جدول می غلتد. به سرعت از جدول بیرون می پریم و کف خیابان دراز می کشم. نارنجک منفجر می شود و خدا را شکر آسیمی نمی بینم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

همین تهدیدات باعث می‌شود به صورت رسمی به سپاه بیپوندم و مسلح شوم. اولین پست سازمانی‌ام خدمت در بسیج عشایری است که نیروهای بومی را سازماندهی کرده و علیه گروه‌های ضد انقلاب به کار می‌گیرند. کارهای تدارکاتی، رانندگی و مالی را انجام می‌دهم و در عملیات‌ها شرکت می‌کنم.

دوستانی چون شهید علی صالحی و رحمت علی‌پور و قادرزاده و باکری، به لحاظ عقیدتی روحیه مبارزه و شهادت‌طلبی را در وجودم کاشته بودند. دوست دارم همراه انقلاب اسلامی، شرمزوران را از سر مردم کردستان کم‌کنم.

یک روز به دیدار بهنام نظری مسئول گشت مهاباد می‌روم و چند روزی آنجا می‌مانم. در حال تقسیم هدایای دانش‌آموزان بین پایگاه‌ها می‌بینم یکی از فرماندهان با ریش روشن و بلند، توی خودش رفته و به بچه‌های نوجوان بسیجی خیره مانده است. هر چه صدایش می‌زنم نمی‌شنود و توی حال خودش است. می‌گویم برادر، برادر، جواب نمی‌دهد. می‌گویم حاجی، حاجی. باز هم جواب نمی‌دهد. نزدیکش می‌روم و می‌گویم: «کجایی داداش، نگران نباش یا خودش میاد یا نامه‌ش!»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «به این بچه‌ها نگاه کن، اینا آینده انقلابین، باید چند سال دیگه کشور و مملکت رو اداره کنن.»

بهنام نظری می‌آید و می‌گوید: «ایشان محمد بروجردی فرمانده کل منطقه است.» باورم نمی‌شود فرمانده منطقه این قدر خاکی باشد. یک بار دیگر می‌خواهم به ارومیه بروم که تصادفی از جاده مهاباد رد می‌شوم. سری به بهنام نظری می‌زنم. دوباره بروجردی را می‌بینم که به سمت روستای دارلک می‌رود تا یک زن حامله را به بیمارستان برساند. از روی احساسات انسانی فداکاری می‌کند. چون وسیله نقلیه‌ای نبوده، خودش می‌رود تا آن زن را به بیمارستان برساند. در بیست و پنج کیلومتری مهاباد به طرف نقده، به طرفش تیراندازی می‌کنند و ماشینش روی مین رفته و با همراهانش به شهادت می‌رسد.

حاجی نوشاد^۷ بسیج عشایری را تقویت می‌کند و فرماندهان جدیدی به آنجا منتقل می‌شوند. عفیفی، عرب، نظری، حیدری به عنوان فرماندهان بسیج عشایری فعالیت‌های سازمان را وسعت داده و از ظرفیت مردمی علیه ضد انقلاب بهره می‌برند. دیده‌بانی و شناسایی کار اصلی من است.

افراد ضد انقلاب را که به داخل سردشت نفوذ کرده‌اند رصد کرده و شناسایی می‌کنم.

علی عسکری، صفرزاده، اسماعیل احمدی مقدم، نصیرپور، امان‌الهی، داود عسکری یکی پس از دیگری فرمانده سپاه سردشت می‌شوند و عملیات‌ها را فرماندهی می‌کنند. پس از پاکسازی روستاها، مردم محلی را اجباری و اختیاری مسلح می‌کنیم تا خودشان از جان و مال و ناموسشان دفاع کنند. نیرو محدود است و عملیات‌ها با آرامی و مرحله‌ای پیش می‌رود. در اولین عملیات مسیر روستای مارقان آزاد می‌شود و مردم روستا را مسلح کرده و پایگاه عشایری دایر می‌کنیم. چون نیروی باسواد محلی هستم برای مردم روستاهای تازه پاکسازی شده سخنرانی می‌کنم و نیات شوم گروهک‌های ضد انقلاب را لو داده و مردم را توجیه می‌کنم.

غروب است و با حسین کریمیان در شهر می‌چرخیم و با وجودی که سیگار نمی‌کشد می‌گوید:
«کاک سعید بذار یه بسته سیگار بخرم.»

- تو که سیگاری نیستی.

- سیگار رو توی جیبم می‌ذارم تا آگه ترکش خورد، بخوره به پاکت سیگار و زخمی نشم.
از تاکتیکش خنده‌ام می‌گیرد. شب که به پایگاه می‌رسیم دستور عملیات می‌دهند. در اطراف روستاهای ولیور و ورجیل، پایگاهی ارتشی به محاصره دموکرات افتاده و یک هفته است دسترسی نیروهای پایگاه با مرکز قطع شده است. باید برویم منطقه را پاکسازی کرده و نیروهای ارتشی را نجات دهیم.

شبانہ با بیست نفر از بچه‌های بسیج عشایری و سپاه حرکت کرده و به دره گراوان و گرزال در دامنه شیب‌دار رودخانه زاب می‌رسیم. آن‌قدر شیب کوه تند است که بز کوهی هم به سختی می‌تواند از دیواره صخره‌ای آن بالا برود. بعد از پایین رفتن از شیب تند دره، باید به طرف سربالایی حرکت کنیم و به نزدیک پایگاه برسیم. در همین موضع رگبار گلوله نیروهای دموکرات متوقفمان می‌کند. گویا عملیاتمان لو رفته و منتظرمان بوده‌اند. در سراشیبی گودال دره و رودخانه به کمین دموکرات می‌افتیم و گرفتار می‌شویم. با شلیک اولین آرپی‌جی، کاک سلام خوره، بی‌سیمچی‌مان، شهید می‌شود. دموکرات‌ها توی سنگرند و بر ما مسلط. بدون پناهگاه، فرصت هیچ عکس‌العملی نداریم. تا تیراندازی می‌کنیم محلمان لو می‌رود و با رگبار گلوله مواجه می‌شویم. عمر ملا سر پا ایستاده و به تنهایی تیراندازی می‌کند. نمی‌ترسد و می‌گوید: «تو فقط برام خشاب پر کن.»

نارنجک تخم مرغی می اندازد و مبارز می طلبد. با نارنجک دموکرات‌ها محمد عبدالی و جواد عقیفی زخمی و نیروهای ما پراکنده می‌شوند. کاری از دستمان بر نمی‌آید و هر کسی باید فکری برای خودش بکند. یا باید در گوشه‌ای پنهان ماند و مخفی شد، یا اگر امکان داشت فرار کرد و از مهلکه گریخت. از همدیگر بی‌خبر می‌مانیم و در گوشه و کناره‌ها پناه می‌گیریم. به زیر صخره‌ای می‌خزم و خودم را استتار می‌کنم. تا صبح نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم و بخوابم.

صبح زود منطقه ساکت می‌شود و دموکرات‌ها فرار می‌کنند. سر و کله نیروهای ما یکی یکی پیدا می‌شود و آمار می‌گیریم. هفت نفر از بهترین نیروهایمان به شهادت رسیده‌اند که جنازه‌شان روی دستمان می‌ماند. سلام خوره، حسین کریمیان، محمد خضری و رحمان ممندی شهید شده‌اند. تعدادی هم نیروی بسیجی غیر بومی شهید شده‌اند که آن‌ها را نمی‌شناسم. بقیه هم زخمی شده و امکان انتقالشان به پشت خط نیست.

با زحمت و مرارت خودمان را به روستای ورگیل می‌رسانیم و به پایگاه بسیج می‌رویم. جواد عقیفی با وجودی که نیروی غیر بومی منطقه است، با تن خسته و زخمی توانسته بود شبانه از مسیر رودخانه فرار کند و خودش را نجات دهد. دوباره جمع می‌شویم و خودمان را بازسازی می‌کنیم. توی روستا می‌فهمم که زخمی شده‌ام و ترکش‌های ریز زیادی داخل بدنم فرو رفته است. مسیرها در دست دموکرات است و نمی‌توانیم جنازه شهدا را برگردانیم. بعد از سه چهار روز با حمایت گروه ضربت دوباره وارد عمل شده و به بالای سر جنازه شهدا می‌رسیم. پدر سوخته‌ها، زخمی‌ها را شکنجه کرده و به شهادت رسانده بودند. به جنازه شهدا هم رحم نکرده و آتش زده بودند. جنازه حسین کریمیان باد کرده و بادگیرش قابل شناسایی است. نیروها به طرفش می‌روند که داد می‌زنم و می‌گویم: «جلو نرین. ممکنه تله گذاشته باشن!»

با احتیاط نزدیکش رفته و زیر و رویش می‌کنم. می‌بینم پاکت سیگار در جیب شلوارش بوده و تیر به بغل پاکت سیگار خورده و زخمی شده، ولی آن قدر شکنجه‌اش کرده‌اند و خون از بدنش رفته که شهید شده است.

بعد از انتقال شهدا به روستای ورگیل، به طرف پایگاه ارتش حمله می‌کنیم. دموکرات‌ها فرار می‌کنند و بدون درگیری پایگاه را تصرف می‌کنیم. نیروهای ارتشی زخمی و بیمار و تکیده شده‌اند. آذوقه‌شان تمام شده و از شدت گرسنگی در حال احتضارند. بعضی‌ها بر اثر فشار محاصره و گرسنگی از پای افتاده و شهید شده‌اند. جنازه شهدا در اطراف پایگاه پخش شده و باد کرده‌اند. هر

کس از سنگر خارج شده، توسط دموکرات به شهادت رسیده است. بچه‌های پایگاه نتوانسته بودند یک هفته سرشان را از سنگر بیرون بیاورند. مجبور شده بودند قوطی‌های روغن را خالی کرده و درونش مدفوع کنند و در بسته گوشه سنگر بگذارند.

هفته بعد خبر می‌دهند نیروهای پایگاه روستای شیوه صل نلاس به محاصره افتاده‌اند. با حاج سعید قادرزاد، بنیانگذار بسیج عشایری سردشت، و عزیز حیاک و برادر غفاری، فرمانده عملیات، به کمکشان می‌رویم. برادر غفاری سرپا نارنجک تفنگی می‌اندازد و سرود می‌خواند و به ضد انقلاب می‌گوید: «بیاین جلو فرزندان ناخلف من. شما سزاوار کشته شدن هستین.»

ترسی در وجودش نیست و گلوله هم می‌ترسد به طرفش بیاید! نیروها را از محاصره خارج می‌کنیم. این فرمایش امام «کار برای خدا دلسردی ندارد» را آویزه گوشم می‌کنم و مانند آچار فرانسه سعی می‌کنم هر کاری را به خوبی انجام دهم. مسئولیت مالی بسیج عشایری و تقسیم حقوق رزمندگان را به من می‌سپارند. چون رزمندگان نمی‌توانند پایگاهشان را ترک کنند و به سردشت بیایند و حقوقشان را بگیرند، مجبور می‌شوم به تک‌تک پایگاه‌ها سر بزنم و حقوقشان را با اسکورت پرداخت کنم و امضا بگیرم.

همیشه بین پنج تا ده میلیون تومان پول نقد همراهم است. حقوق‌ها از دو هزار و هفتصد تومان شروع شده و تا هفت هزار و پانصد تومان متغیر است. درشت‌ترین اسکناس‌ها پنجاه و صد تومانی هستند که جای زیادی می‌گیرند. ارتباطمان با استان آذربایجان غربی قطع است و حقوق و مزایای پرسنل بسیج عشایری را از سنندج تحویل می‌گیرم. هر ماه باید چند گونی پول نقد از سپاه سنندج تحویل بگیرم و بین رزمندگان تقسیم کنم. با وجود خطرات بسیار، بین روستاها و پایگاه‌ها رفت و آمد می‌کنم و حقوق‌ها را سر وقت پرداخت می‌کنم.

از طرف سپاه دستور داده‌اند که اگر به کمین ضد انقلاب افتادم و امکان داشت پول‌ها به دستشان بیفتد، با پیت بنزین گونی‌های پول را آتش بزنم و از بین ببرم تا دستمایه خرید اسلحه و مهمات ضد انقلاب نشود. بین سه تا پنج هزار نفر حقوق بگیر داریم. حقوق ماهانه را بر اساس لیست ماه پیش تحویل می‌گیرم. ولی وقتی به نیروها مراجعه می‌کنم، می‌بینم تعدادی از رزمندگان از پایگاهشان به منطقه دیگری اعزام شده‌اند و تعدادی شهید شده و مجروحان هم به بیمارستان شهرهای دیگر منتقل شده‌اند. در چنین مواقعی حقوق رزمندگان اعزامی روی دستم می‌ماند و مجبورم حقوق را نگه دارم و پایان ماه به سنندج بازگردانم. همیشه در معرض خطر و تهاجم و سرقت دشمن هستم.

باید کل سردشت را بچرخم و نیروها را پیدا کنم و حقوقشان را سر وقت پرداخت کنم.

به بعضی روستاها که می‌روم حقوق بسیج عشایر و نیروهای بومی را بدهم، با صحنه‌های عجیب و غریبی مواجه می‌شوم. در روستای بناویله ربط، نیروهای محلی تمام اسلحه و مهمات پایگاه را برداشته و یکجا به دموکرات پیوسته‌اند. پایگاه کاملاً تخلیه شده و اثری از نیروهای خودی نیست.

ضد انقلاب روستای بصره را محاصره کرده و پایگاه را به تصرف درآورده و کل نیروها را به اسارت برده و پایگاه را به آتش کشیده است. نیروهای ستون پنجم دشمن به پایگاه بصره و کلته نفوذ کرده و اعضای پایگاه را به شهادت رسانده و به ضد انقلاب پیوسته‌اند. جوان‌های روستا را اسیر کرده و گاو و گوسفند مردم را غارت کرده‌اند. در سیاوشان به مرغ و خروس‌ها هم رحم نکرده و همه را غارت کرده و مردم را به اسارت برده‌اند.

امنیت جانی چندانی ندارم و مجبورم زمان‌های رفت و آمدم به روستاها را جابه‌جا اعلام کنم و نیروها را در انتظار بگذارم تا مسیرهایم شناسایی نشود. سعید عالمی بچه شمال و مسنول مالی است. بعضی وقت‌ها همراهی‌ام می‌کند. در یک درگیری همکار دیگرم علیرضا را به گلوله می‌بندند و دل و روده‌اش بیرون می‌ریزد و شهید می‌شود.

با جواد عفیفی یک گونی پول از ارومیه تحویل می‌گیریم و در حال حرکت به سمت سردشتیم که در روستای کاوالان به کمین ضد انقلاب می‌افتیم. ماشین سیمرغ زردرنگ اداره برق را با آرپی‌جی زده‌اند و منتظر ما هستند. نه جای ماندن است و نه امکان رفتن داریم. اگر در روستای کاوالان بمانیم شب به سراغمان می‌آیند و پول‌ها را به سرقت برده و خودمان را می‌کشند. به ناچار عفیفی رانندگی می‌کند و من پیاده شده و با رگبار و ایجاد خط آتش، ضد انقلاب را سرگرم می‌کنم و از مهلکه می‌گریزیم. چند گلوله به ماشینمان اصابت می‌کند و ضبط صوت ماشین نابود می‌شود.

به اتفاق سیزده نفر از مسئولین و فرماندهان و اعضای ارشد بسیج عشایری به پایگاه بسیج روستای خوليسان دعوت شده تا در مراسم پایگاه شرکت کنیم. قادرزاده، آقای، خضر معروفی، عبدالله کاملایی، محمد خضری، همراهم هستند. به پل روستای نلاس می‌رسیم و می‌خواهیم از آن عبور کنیم. سربالایی تند است هر چه تلاش می‌کنیم ماشین از پل رد نمی‌شود و عقب عقب برمی‌گردد. به ناچار به روستای نلاس برمی‌گردیم. سر نماز صدای انفجار مهیبی از روستای خوليسان به گوشمان می‌رسد.

مشخص می‌شود ضد انقلاب برای ما تله گذاشته و فکر کرده بودند ما به پایگاه بسیج روستای خوليسان رسیده‌ایم. به پایگاه بسیج و مسجد خوليسان حمله کرده و تمام نیروهای پایگاه را قتل عام کرده بودند. عصر که به آنجا می‌رسیم، می‌بینیم که فرش و موکت و کتاب و قرآن‌های موجود در مسجد روستا را به آتش کشیده و سوزانده‌اند.

همیشه بین کومله و دموکرات نزاع و درگیری حاکم است و به مقرهای یکدیگر حمله می‌کنند. نیروهای بومی و محلی هم از فرصت پیش‌آمده استفاده کرده و شبانه به نزدیک مقرهای کومله و دموکرات رفته و با آربی‌جی پایگاهشان را منفجر می‌کنند. در اثر این حملات که مشخص نیست از طرف چه کسی صورت پذیرفته رابطه کومله و دموکرات متشنج شده و تفرقه و درگیری‌های جدیدی بینشان شکل می‌گیرد. الگو و سرمشق نیروهای بسیج عشایری و پیشمرگان مسلمان کرد در این گونه عملیات‌ها، «سوره باوه» اهل روستای باوه است.

این پیشمرگ مسلمان به تنهایی ده‌ها پایگاه کومله و دموکرات را بدون اینکه از خودش ردی به جا بگذارد با آربی‌جی می‌زند. عملیاتش را طوری طراحی می‌کند که کومله و دموکرات همدیگر را مقصر دانسته و به جان هم افتاده و نیروهای یکدیگر را از بین ببرند.

«درخت سوره» که به یاد این شهید بین روستای نلاس و واوان در محلی به نام ملا شیخ مشهور است. عاقبت دموکرات سوره باوه را دستگیر کرده و به درخت سوره بسته و تیرباران می‌کند. او تنها کار می‌کرد و در تمام عملیات‌ها حاضر بود. دلش با امام و نظام بود و مردانه می‌جنگید. او را نیروی غیبی جنگ می‌نامیدند و همه جا حاضر و ناظر بود و بر سر ضد انقلاب نازل می‌شد. سرآمد بود و توانست با ایجاد درگیری‌های ساختگی و ایدایی، کومله و دموکرات را بارها به جان هم بیندازد و توان و نیرو و انرژی‌شان را تقلیل دهد.

کومله، دموکرات را سازشکار می‌دانست و به مذاکرات سازش قاسملو با دولت اعتراض داشت. دموکرات‌ها هم کومله را عامل شوروی می‌دانستند و با هم درگیر می‌شدند. نیروهای انقلابی هم از اختلافات آن‌ها بهره می‌بردند و به آن دامن زده و با اختلاف‌افکنی زمینه نابودی‌شان را به دست خودشان فراهم می‌کردند.

شگردهای ضد انقلاب را به خوبی می‌شناسم و خدا هم توفیق می‌دهد و عملکردشان را به موقع خنثی می‌کنم. محمد امین بیورایی از اعضای دموکرات برای استخبارات عراق کار می‌کند. برایم

پیغام می‌فرستد و می‌گوید: «عراق حاضر به وزن خودت دلار و دینار بهت بده به شرطی که همین کاری که برای سپاه می‌کنی، برای عراق انجام بدی.»

پیغام می‌فرستم و می‌گویم: «من خاک کشورم را با پول و دینار و دلار عوض نمی‌کنم!»
ایمان و وجدانم زمانی بیشتر قوت می‌گیرد که می‌فهمم راهم را درست انتخاب کرده‌ام و یکی یکی دوستان و یاران دوران مبارزه و انقلاب به خیل شهدا پیوسته‌اند. حاج احمد علی‌پور نماینده مردم سردشت در مجلس شورای اسلامی هم در حال عبور از جاده تاجکستان در یک سانحه تصادف به طرز مشکوکی ماشینش واژگون می‌شود و همراه چهار تن از محافظانش در تاریخ سیزدهم مرداد ۱۳۶۳ به جوار فرزند شهیدش رحمت‌الله علی‌پور می‌پیوندد.

دهم: خانواده

اسب و اجناس مام رحمان را کومله مصادره می‌کند، خیلی آزارش داده بودند. دیگر امنیت جانی نداشت و نمی‌توانست کاسی کند. رفت و آمدش در روستاها محدود شده و جانش به خطر افتاده بود. چون سعید پدرش را با زور و گروگانگیری آزاد کرده بود هر لحظه امکان داشت مام رحمان را در مسیرهای روستایی به دام بیندازد و دستگیرش کنند. سعید هم جانش در خطر بود و خیلی کم به منزل می‌آمد. هر وقت هم می‌آمد، سرکشی کوتاهی می‌کرد و زود به سپاه برمی‌گشت.

یکی دو بار شبانه به منزلمان حمله کردند و می‌خواستند با نارنجک بچه‌هایم را قتل عام کنند. ولی با پادرمیانی همسایه‌ها و نبودن سعید در منزل منصرف شدند. وقتی هجمه گروهک‌ها به مال و جان و ناموس مردم بیشتر شد مام رحمان هم به بسیج عشایری پیوست و مسلح شد. اصولاً مسلح شدن مردم باغیرت برای دفاع از حریم خانواده و امنیت شهرشان به امری عادی و معمولی تبدیل شده بود. مام رحمان هم احساس تکلیف کرد و اسلحه به دست گرفت و وارد کارزار جنگ با ضد انقلاب شد. او هم هفته به هفته به خانه نمی‌آمد و در بسیج خدمت می‌کرد.

در سال ۱۳۶۲ زهرا هم به دنیا آمده بود و سعید دوست داشت صاحب پسر شود. با عشق و علاقه‌ای که به حضرت امام رضا (ع) داشتیم راهی زیارت مشهد مقدس شد و از امام بزرگوار خواسته بود پسری نصیبمان کند تا جای خالی برادرش مصطفی را پر کند. یک سال بعد خداوند پسری به ما عطا کرد و به عشق امام رضا (ع) نامش را محمدرضا گذاشتیم.

علی نوجوان، محمدرضا را کولش می‌کرد و می‌برد و با خودش می‌چرخاند و سرگرمش می‌کرد. نمی‌گذاشت خواهرهایش داخل کوچه بروند و همبازی پسرها شوند. به حجاب خواهرهایش خیلی حساس بود. دائم سرش می‌جنید هیچ پسری به خواهر و برادرزاده‌هایش کج نگاه نکند. با پسرهای محل درگیر می‌شد و کم نمی‌آورد.

یازدهم: آلان

آرام آرام نیروهای منطقه آموزش دیده و تقویت می‌شوند. عملیات پاکسازی اطراف سردشت به راه‌ها و جاده‌های اصلی کشیده می‌شود. بعد از ورود صیاد شیرازی به سردشت، مسیر بانه سردشت دوباره ناامن بود و زمانی که من اسیر کومله بودم دوباره پاکسازی شده بود.

برادر غفاری بسیاری از عملیات‌ها را فرماندهی می‌کند. محور پیرانشهر، سردشت و محور سردشت، مهاباد آزاد می‌شود. در بعضی از عملیات‌ها حضور ندارم. ولی در عملیات‌هایی که شرکت می‌کنم، شب‌ها چراغ و بوق ماشین‌ها را باز می‌کنیم تا الکی دست راننده روی بوق و چراغ نرود و عملیات لو برود. روستای سیسر را در زمستان آزاد می‌کنیم و سری به منزل خان سیسر که محل زندانم بود می‌زنم. به شکر خدا به آرزویم می‌رسم و سرافرازانه دوری در روستا می‌زنم و خاطرات اسارت را مرور می‌کنم.

عملیات آزادسازی جاده‌ها و روستاها تا لب مرز از سه مسیر آغاز می‌شود. مسیر اول، مسیر برده‌سور و زندان کومله است که به فرماندهی حاج رشید آغاز می‌شود. من هم همراهش هستم.

مسیر دوم مرز آلان به فرماندهی عمرلا است که به آلت می‌رسد. عمرلا مسئول گروه ضربت است. مسیر سوم بازارچه مرزی است.

شب‌ها پیاده می‌رویم و در هر منطقه‌ای که آزاد می‌کنیم، پایگاه زده و نیرو می‌کاریم تا امنیت برقرار شود. بعد نیروهایی پشتیبانی و زرهی و تدارکاتی پشت سرمان می‌آیند و با لودر و بلدورز جاده می‌کشند. در قله‌ها و تپه‌های مشرف بر جاده‌ها نیز نیرو می‌کاریم و امنیت برقرار می‌شود. هم مسیر تثبیت می‌شود و هم ابتکار عمل از دست ضد انقلاب خارج می‌شود. از پشت روستاها می‌رویم و ضد انقلاب را دور می‌زنیم و به دام می‌اندازیم.

با پشتیبانی توپخانه به سمت برده‌سور و زندان مرکزی کومله پیشروی می‌کنیم. عراق هم با توپخانه از ضد انقلاب حمایت می‌کند و ما را می‌کوبد. جاده آغلان دست کومله است و مجبوریم از مسیر بیراهه و میانبر کومله را دور بزنیم. تا زیر کوه گیاه‌رنگ پیشروی کرده و عصر به زندان کومله می‌رسیم.

قبل از رسیدن ما، نیروهای کومله زندان را تخلیه کرده و به عراق متواری شده‌اند. هیچ کس آنجا نیست و با کمترین تلفاتی زندان تصرف می‌شود. انبوه لوازم پیشگیری بارداری و یک قبضه کلت

کمری در مقر کومله جا مانده است. آرزویم محقق می‌شود و با رگباری علامت داس و چکش بالای زندان کومله را فرومی‌ریزم و نابود می‌کنم.

پس از تشکیل شورای ملی مقاومت بین گروهک‌های ضد انقلاب کومله، دموکرات و مجاهدین خلق به منظور عدم گشایش جبهه جدیدی در کردستان علیه عراق این گروهک‌ها پس از دیدار مسعود رجوی با طارق عزیز دست به یک سری تحرکات و چند رشته عملیات در منطقه آلان و بیوران با نصب مین‌های دست‌ساز بالو و کنترل از راه دور زده بودند.

قاسملو قسم خورده بود اگر نیروهای ایرانی موفق شوند وارد منطقه آلان شوند، اسلحه‌ها را زمین گذاشته و با نیروهایش تسلیم دولت شود. آن قدر منطقه صعب‌العبور است و به خودشان ایمان دارند و از پشتیبانی عراق برخوردارند که هرگز باورشان نمی‌شود منطقه آلان از دستشان خارج شود.

در دره روستای درمان‌آباد به‌رغم تلاش‌هایمان، پیشروی‌مان کند می‌شود و تا ظهر معطل و درخمانده می‌مانیم. نیروهایمان تک‌تک از پای افتاده و شهید می‌شوند. دائم صدای قناسه‌ای در دل دره می‌پیچد و تک‌تک نیروهایمان را از پا می‌اندازد. پژواکش قابل تشخیص نیست و معلوم نمی‌شود در کدام نقطه کمین کرده‌اند و از کدام طرف به سوی ما شلیک می‌کنند. کاملاً گیج و سر در گم شده‌ایم. آدم‌هایی بالای سرمان ایستاده‌اند و هر چه به طرفشان شلیک می‌کنیم از پای نمی‌افتند. بعد از مدتی می‌فهمیم مترسک‌اند و آدم واقعی نیستند. در واقع سرمان کلاه گذاشته و ذهنمان را به مکان دیگری مشغول کرده‌اند و با قناسه نیروهایمان را می‌زنند. جلو حرکتمان مسدود شده و امکان پیشروی نداریم.

حسین بزماره از بچه‌های تواب و تسلیمی دموکرات، به حاج کاوه می‌گوید: «یه آرپی‌جی به من بدین تا برم اینا رو پیدا کنم و بزنم.»

حاج کاوه می‌پذیرد و آرپی‌جی را تحویلش می‌دهد. حسین بالای قله می‌رود. ساعتی بعد با صدای شلیک آرپی‌جی حسین، صدای قناسه هم قطع می‌شود. دو نفر منافق داخل سنگر بوده‌اند که یکی‌شان کشته می‌شود و نفر دوم بر اثر موج انفجار قاطعی کرده و تعادلش را از دست می‌دهد. حسین او را دستگیر می‌کند و با پس‌گردنی به سمت پایین قله می‌راند. هر لحظه سر و صدای منافق بلندتر شده و علیه امام شعار می‌دهد. با فحش و بد و بیراه به سمت پایین می‌غلند و هذیان

می‌گوید. همین که به لبه پرتگاه مشرف بر جاده می‌رسد، حاج کاوه داد می‌زند و به حسین می‌گوید: «بنداز پایین این پدر سوخته منافق را.»

حسین هم از ارتفاع پانزده متری لبه جاده، منافق را به کف جاده پرتاب می‌کند و خونس روی پوتین‌هایم پخش می‌شود. مقداری صدقه و پول خرده روی جنازه‌اش می‌اندازیم و از کنارش رد می‌شویم. حاج کاوه هم تفنگ قناسه منافق را به عنوان دستخوش به حسین بزماره می‌دهد و از او تشکر می‌کند.

خمپاره‌ای روی پل شکسته خورده و اسی را کشته بود. کراهش همچنان زیر شکم مادرش دراز کشیده و در حال خوردن شیر از پستان مادرش بود. دیدن این صحنه منقلبم می‌کند و به گریه می‌افتم.

به روستای بیژوه می‌رسیم. این روستا، تاریخی کهن از صدر اسلام دارد که روایت‌های متعددی از آن بیان می‌شود. نقل است در زمان ورود سپاه اسلام به ایران، دو تن از صحابه برای تبلیغ دین مبین اسلام به روستای بیژوه می‌آیند و دست به تبلیغ می‌زنند. ولی تبلیغاتشان به کام مردم منطقه خوش نمی‌آید و در اقدامی فجیع، دو صحابی را به قتل می‌رسانند.

وقتی فرمانده سپاه اسلام از آن مسیر برمی‌گردد و ماجرا را می‌شنود، دو تکه چوب خشک بالای سر مزارشان می‌کارد. با گذر زمان چوب‌های خشک تبدیل به درختانی سرسبز و کهنسال می‌شوند و طی صدها سال پابرجا می‌مانند. این درختان هنوز هم سرسبز و قابل احترام‌اند. در محل شهادت مبلغان اسلام، مسجدی احداث و نهری از آن جاری می‌شود. آب این نهر هنوز هم جاری و گوارا و برای مردم منطقه قابل احترام است.

به همین خاطر بچه‌های رزمنده نام روستای بیژوه را که در زبان کردی معنی ناپسندی دارد، به اسلام‌آباد تغییر می‌دهند. به محض ورود به بیژوه، پسر بچه‌ای چهارده پانزده ساله پیشم می‌آید و با سلام و احوالپرسی، دست به جیبش می‌برد و عکس امام خمینی را که روکشی پلاستیکی دارد از جیبش در می‌آورد و با احترام می‌گوید: «درود بر خمینی.»

می‌گویم: «اسمت چیه؟»

- ابراهیم. ولی کسی نفهمه.

بعد می‌گوید: «بیا تا مقرر پدرسگ‌ها رو نشونت بدم.»

پشت سرش راه می‌افتم و به مقر دموکرات می‌رسیم. وارد مقر که می‌شوم با انباری قرص و آبجو مواجه می‌شوم. به ابراهیم می‌گویم: «دیگه چه خبر؟»

- بیا تا مقر منافقین رو هم نشونت بدم.

دنبالش راه می‌افتم و به مقر منافقین می‌رسیم. هنوز آن نقطه پاکسازی نشده است. می‌بینم منافقین یک دستگاه تانک استتار کرده‌اند. بچه‌ها را خبردار می‌کنم و می‌آیند و تانک را به غنیمت می‌گیرند.

از اسلام‌آباد به طرف منطقه هزار کانی یا هزار چشمه در خاک عراق هجوم برده و ضداتقلاب را تارومار می‌کنیم. با هفت شبانه‌روز عملیات تعقیب و گریز، از منطقه چله سردشت، به کوه آلان می‌رسیم.

از مسیر پیرانشهر و بانه هم عملیات‌های موازی انجام گرفته و به آلان می‌رسند. با آن‌ها دست می‌دهیم و کل منطقه را از وجود ضد انقلاب پاک‌سازی می‌کنیم.

نیروهای عمرلا به بالای آلان می‌رسند و ضد انقلاب نمی‌داند آن‌ها کی هستند. یک نفر از نیروهای دموکرات از بالای قله به طرف پایین می‌آید و کلتش را به سمت عمرلا نشانه می‌گیرد و می‌گوید: «شماها کی هستین؟»

عمرلا می‌گوید: «ما گردان شاهو دموکراتیم. تو کی هستی؟»

- من نیروی دموکراتم. رفتم بالای قله به توپ سر بزنم.

- تو باید جریمه بشی. چرا توپ رو تنها گذاشتی و آمدی اینجا؟ یا اسلحه ت رو بده!

اسلحه طرف را می‌گیرد و بعد آزادش می‌کند و به او می‌گوید: «برو به دموکرات بگو، جمهوری اسلامی منو خلع سلاح کرده و توپ و قله رو فتح کرده!»

همین که پیغام عمرلا به دموکرات می‌رسد، پایگاه و اسلحه و مهماتشان را جا گذاشته و فرار می‌کنند. منطقه بیوران و کیله آزاد می‌شود. آلان منطقه‌ای سوق‌الجیشی و خطرناک است که با هفت شبانه‌روز عملیات و درگیری مجاهدان اسلام آزاد می‌شود. قدم به قدم خاکش با خون شهدا رنگین می‌شود و دموکرات‌ها پا به فرار می‌گذارند.

عاشق عملیاتم و هراسی از جنگ ندارم. با یک سوت آماده عملیات می‌شوم و به راه می‌افتم. نیروهای بسیجی آماده و شیفته عملیات‌اند. آن‌ها با شعار و سرودهای حماسی همه را سر ذوق

می آورند و انگار می خواهند به عروسی بروند. با صلواتی کاروان عملیاتی شکل می گیرد و حمله آغاز می شود. ندای امام در گوشم می پیچد که نباید در رختخواب بمیرم.

در عملیات والفجر ۴ تا پشت سلیمانیه عراق پیشروی می کنیم. این عملیات به مقاومت هفت شبانه روزی معروف می شود. تمام نیروهای غیر بومی لباس محلی پوشیده و همراه نیروهای اتحادیه میهنی کردستان عراق، یک شبانه روز حرکت کرده و به سلیمانیه می رسیم. نیروهای غیر بومی که روش گره زدن بند شلوار کردی را بلد نیستند، با گره کور، موقع دستشویی رفتن دچار مشکل می شوند و نمی توانند گره شلوارشان را باز کنند. بعضی ها با بی طاقتی خودشان را خیس کرده و داد و بیداد راه می اندازند. مجبور می شویم بند شلوارشان را با سرنیزه پاره کنیم تا خلاص شوند.

همین که به پشت سلیمانیه می رسیم، مجبور می شوم برای اجرای دستوری به سردشت بازگردم. ولی نیروهای عملیاتی تا کرکوک پیشروی کرده و عملیاتشان را با موفقیت انجام می دهند.

بین راه یکی از مرزبانان را می بینم که زخمی شده و نمی تواند حرکت کند. اسمش را می پرسم، می گوید: «محمود هستم.»

او را زیر درخت گلایی کنار جاده می کشم و می گویم: «بذار دو تا گلایی برات بچینم تا بخوری و جون بگیری.»

- تو رو خدا نچین. اینا مال مردمه، من نمی خورم!

کاملاً در دید عراقی ها هستیم و مجبورم محمود را با مکافات به آن طرف رودخانه بکشانم تا از ترکش در امان بماند. همین که جابه جا می شویم، خمپاره ای به درخت گلایی اصابت کرده و بارش می ریزد. اگر یک لحظه دیرتر می جنیدم هر دو نفرمان شهید می شدیم.

به محمود می گویم: «کار خدا رو ببین. تو اجازه ندادی گلایی بخوریم، حالا خدا گلایی ها رو ریخت زمین. اجازه می دی برم چندتاشون بیارم؟ آگه ما نخوریم همشون پلاسیده می شن و از بین میرن.» می خندد و می گوید: «برو بیار!»

می روم و یک بغل گلایی می آورم و می خوریم. آمبولانسی از مسیر جاده به طرفمان می آید. دوان دوان به طرفش می روم تا جلویش را بگیرم تا محمود را به بیمارستان اعزام کنم. در فاصله دویست سیصد متری، آمبولانس با اصابت آربی جی منفجر می شود. وقتی به نزدیک آمبولانس می رسم، می بینم عمرملا همراه پسردایی اش، صالح نازدار زخمی بوده و در حال انتقال به بیمارستان مورد

حمله ضد انقلاب قرار می‌گیرند و به شهادت می‌رسند. تازه می‌فهمم من و محمود هم در تیرس ضد انقلاب بوده‌ایم. ولی اگر به سمت ما شلیک می‌کردند، لو می‌رفتند و عمرملا از چنگشان در می‌رفت. ظاهراً مطلع بوده‌اند عمرملا و صالح نازدار در درون آمبولانس در حال حرکت به سمت بیمارستان هستند.

پرونده رزمی یکی از سرشناس‌ترین فرماندهان محلی این‌گونه بسته می‌شود. عمرملای شجاع و نترس و شوخ‌طبع، با یار همیشگی‌اش صالح نازدار سرافرازانه به شهادت می‌رسند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

دوازدهم: همکار خاموش

در دوران دفاع مقدس منزل ما به محل رفت و آمد بچه‌های سپاه تبدیل شده بود. علی شریفی، علی صفایی، حاتمی، ابوالقاسم، یعقوب، ستاری و مرتضی که فکر کنم اسامی مستعارشان بود می‌آمدند و مأموریت‌های جاری را چک می‌کردند. برایشان چای و غذا درست می‌کردم و در کارشان دخالت نمی‌کردم.

وقتی هم به منزل پدرم در بانه می‌رفتم با صحنه‌های وحشتناکی از جنگ و خونریزی و بمباران مواجه می‌شدم. یک بار مردی را دیدم که دست و پایش شکسته و چشماش بیرون زده بود. یک لحظه فکر کردم پدرم است. وحشت تمام وجودم را گرفته بود که پدرم روبه‌رویم آمد و از سکنه نجاتم داد.

خاله مادرم رفته بود روستا تا از بمباران در امان باشد، ولی همان جا در اثر بمباران شهید شد. سعید همیشه در عملیات‌های داخلی و خارجی بود. گاهی وقت‌ها یک ماه یک ماه از مرز خارج می‌شد. از کارهایش سر در نمی‌آوردم.

سیزدهم: پوره، توپ کوره

اگر نیروهای بسیجی اعزامی شهرستان‌ها در پادگان سپاه و ارتش مستقر می‌شدند، مکانشان برای ضد انقلاب و عراقی‌ها شناخته‌شده بود و در تیررس قرار می‌گرفتند. سپاه مجبور است آن‌ها را در مساجد و مدارس اسکان دهد. ضعف پدافند هوایی هم باعث شده هواپیماهای عراقی در آسمان سردشت جولان دهند و محل تجمع نیروها را بمباران کنند. علاوه بر بمب و راکت هواپیماهای عراقی، ضد انقلاب هم مردم بی دفاع را به خاک و خون می‌کشد و ترور می‌کند. اما مدتی است حادثه‌ای غم‌انگیز دامن مردم شهر را گرفته و روزانه تعدادی از مردم بی دفاع سردشت را به خاک و خون کشیده و دست از سرشان برنمی‌دارد.

هر روز عصر، توپخانه‌ای شلیک می‌کند و ده‌ها نفر را به کام مرگ می‌کشاند. هیچ کس نمی‌داند محل استقرار توپخانه کجاست و از کجا شلیک می‌کند. هر چه گروه‌های شناسایی و دیدبانی به مأموریت می‌روند، نمی‌توانند مکان توپخانه را کشف کنند.

در زمان شلیک توپ، مردم فقط چند ثانیه فرصت دارند به پناهگاه رفته و در امان بمانند. بعد از شلیک توپخانه، چند ثانیه قبل از اصابت توپ، سوتش در شهر می‌پیچد و لحظاتی بعد محله‌ای را منهدم می‌کند. این برنامه هر روزه آن‌هاست و مردم نامش را به اصطلاح محلی «توپه کوره» یا توپ کور گذاشته‌اند. تا صدایش بلند می‌شود همه پناه گرفته و منتظر انفجارش می‌مانند. روزی پنج تا ده گلوله شلیک می‌کند و خاموش می‌شود. عصر روز بعد دوباره کارش را از سر می‌گیرد. همه نگران‌اند مبادا توپ کوره به محل اسکان نیروهای نظامی بخورد و فاجعه به بار بیاورد.

در مواقع اصابت توپ کوره همراه گروهی از بچه‌های سپاه با لباس شخصی به محل انفجار می‌رویم و به حادثه‌دیدگان و مجروحان کمک می‌کنیم. با حضور در محدوده انفجار، ورود و خروج افراد مشکوک و کنجکاو و ستون پنجم را تحت نظر گرفته و رفتارشان را می‌سنجیم تا گزارش محل انفجار را به عراقی‌ها نرسانند.

یک بار محله مخابرات را می‌زند. منطقه حساسی است که نیروهای نظامی و سپاهی زیادی به آنجا رفت و آمد دارند. با نادر مسئول عملیات سپاه در آنجا هستیم که انفجار رخ می‌دهد و پای نادر قطع می‌شود. نادر را سوار ماشین می‌کنم ولی آن قدر هول شده‌ام که یادم می‌رود پای قطع شده نادر را داخل ماشین بیاورم. خودش اشاره می‌کند و می‌گوید: «پام جا مونده، بی زحمت اونم سوار کن!»

روز دیگری توپ کوره به منزل قاضی اسماعیل اشکانی اصابت می‌کند. روز دیگر دو نوجوان به نام‌های یوسف پسر محمد و دختر حاج سعید گوهری به شهادت می‌رسند. همزمان دموکرات هم از روستاهای اطراف شلیک می‌کند و کورکورانه مردم را به شهادت می‌رساند.

یک شب توپ کوره بیش از هفتاد گلوله شلیک می‌کند و هر بار تلفات زیادی می‌گیرد. مردم احساس ناامنی می‌کنند. آن‌هایی که تمکن مالی دارند شهر را ترک کرده و مهاجرت می‌کنند. ولی عمده مردم ضعیف و ناتوان امکان مهاجرت ندارند و در شهر مانده و دفاع می‌کنند. حضور مردم باعث افزایش روحیه رزمندگان می‌شود. ولی تلفات زیاد با هجوم هواپیماها و توپ کوره و کومله و دموکرات، مردم را وادار به خروج از شهر می‌کند. خانه‌های خالی به محل اختفای ضد انقلاب تبدیل می‌شود. باید به هر طریق ممکن جلو آوارگی و خروج مردم از شهر را گرفت تا روحیه رزمندگان حفظ شود.

توپ کوره، مسیر کوری را می‌زند که نه جایش معلوم است و نه هدف مشخصی دارد. فقط شلیک می‌کند و کورکورانه اماکن و محلات را به آتش می‌کشد. مردم به صدایش عادت کرده و به آن خو گرفته‌اند. زن‌ها شرطی شده‌اند و عصرها منتظرند تا توپ کوره شلیک کند و بعد با خاطری آسوده به سوی آشپزخانه بروند و شام بپزند.

گذشته از کینه‌ای که صدام حسین نسبت به جمهوری اسلامی در دل دارد، عقده خاصی نسبت به مردم سردشت دارد. نقل است صدام حسین خاطره ناخوشایندی از شهرک ربط داشته و به هواپیماهای عراقی دستور داده است به هر شهری حمله کرده و نتوانستند بمب‌هایشان را آنجا بریزند، بمب‌ها را بیاورند و بر سر مردم سردشت خالی کنند!

گویا در زمان شاه، صدام حسین به محل اسکان طرفداران ملا مصطفی بارزانی^۱ به شهرک ربط سفر می‌کند و می‌خواهد از آنجا بازدید کند. به محض ورودش کردهای آواره عراقی، صدام حسین را می‌شناسند و خبر ورودش به سرعت در بین آوارگان عراقی می‌پیچد. آن‌ها تجمع می‌کنند و با اعتراض دست به شورش می‌زنند. به طرف صدام حسین هجوم می‌برند و می‌خواهند دستگیرش کنند.

ژاندارمری ربط مجبور می‌شود صدام را به داخل پاسگاه بکشاند و از او محافظت کند. مردم خشمگین جلو پاسگاه جمع شده و شعار می‌دهند و صدام را می‌خواهند. ژاندارمری که از پس مردم

بر نمی آید به آن‌ها می گوید: «صدام رو تحویل‌تان می‌دیم، به شرطی که اجازه بدین اول این زن باردار رو از پاسگاه خارج کنیم و به بیمارستان برسانیم.»

مردم راضی شده و راه را باز کرده و آمبولانسی از پاسگاه خارج می‌شود و زن زانو را با خود می‌برد. مردم وارد پاسگاه می‌شوند و دنبال صدام می‌گردند. ولی از صدام حسین خبری نیست! تازه می‌فهمند کلاه سرشان رفته است.

پاسگاه ربط مجبور شده بود ریش و سیبیل صدام را بتراشد و چهره و اندامش را با آرایشی زنانه به شکل زنی حامله درآورده و با آمبولانس، از پاسگاه خارج کند تا نجاتش دهد. غانله می‌خواهد. ولی حقارت و رسوایی حادثه در ذهن صدام نقش بسته و کینه و نفرتی تمام‌نشدنی از مردم سردشت به دل گرفته بود. حالا قصد جبران مافات دارد و عقده‌هایش را با شلیک‌های کور توپ کوره و بمباران بی‌رحمانه بر سر مردم سردشت خالی می‌کند.

اولین بمباران هواپیمایی در منطقه کمربندی گرده‌سور بود که چندین خانه را ویران کرده و منزل حسین قریشی و محمد عزیزپور اقدم را مورد اصابت قرار داده بود. حتی گاو و گوسفند و حیواناتشان را هم کشته بود. ایدایی عمل می‌کردند. یکی از آن طرف می‌آمد و پدافند را مشغول کرده و بعد چند هواپیمای دیگر از طرف مقابل می‌آمدند و شهر را بمباران می‌کردند.

چهارراه فرمانداری محل تبادل اخبار و اطلاعات است و روزانه چندین بار به آنجا سر می‌زنم. عبدالله زکی، دوست دوران نوجوانی‌ام، خوش تیپ و سرحال داخل پیکانش نشسته و همین که به چهارراه می‌رسد، ترمز کرده و می‌گوید: «کاک سعید آگه می‌خوای جایی بری بیا برسونمت.»

تشکر می‌کنم و می‌گویم: «کار دارم.»

هنوز پنجاه متر از من دور نشده که صدای توپ کوره به گوشم می‌رسد. روی زمین دراز می‌کشم و پناه می‌گیرم. توپ کوره سوت می‌کشد و لحظاتی بعد به مغازه زن نوروز اصابت می‌کند و پوشاک مغازه را به آتش می‌کشد. ترکش توپ کوره به ماشین عبدالله زکی می‌خورد و او را به شهادت می‌رساند. زن نوروز هم شهید می‌شود و دست پیرمردی هم قطع می‌شود. ابراهیم دندانپزشک سپاه هم غرق خون می‌شود. ناراحت می‌شوم. یک سال است توپ کوره آرامش را از مردم سلب کرده و هر روز در گوشه‌ای تلفات می‌گیرد.

بعد از دیدن این صحنه‌ها تصمیم می‌گیرم بروم مکان توپ کوره را کشف کنم. تعدادی می‌گویند:

«یک ساله تمام نیروهای دیده بان ما نتونستن توپ کوره رو پیدا کنن. تو چطوری می‌تونی پیداش کنی؟»

بعضی هم می‌گویند: «اگر تو بتونی این کار رو انجام بدی، تشویقی می‌گیری و قهرمان می‌شی.»
می‌گویم: «دنبال تشویقی و قهرمانی نیستم. باید محل توپ کوره رو کشف کنم و مردم رو نجات بدم.»

یکی می‌گوید: «منم باهات میام.»

- این مأموریت بگیر نگیر داره. کار سخته، ممکنه برگشتنی توش نباشه. من بچه اینجام و راه و چاه رو می‌شناسم. ولی تو غریبه‌ای و زود شناخته می‌شی. لو بری کار دستان می‌دی. ممکنه دوام نیاری و خودتو به کشتن بدی.

- من برای شهادت آمدم. خانه خاله که نیامدم. نگران نباش، کمک حالت نباشم، سربارت نیستم. اسمش امیر است و فوق دیپلم فیزیک دارد. اعزامی تهران است و شجاع و با جرئت نشان می‌دهد. می‌گویم: «بفرما در خدمتیم!»

منطقه را می‌شناسم و مسائل امنیتی را فوت آیم. نمی‌خواهم اسلحه همراهان ببریم. اسلحه شجاعت می‌آورد ولی امنیت نمی‌آورد. هر کس ما را مسلح ببیند شاخ شده و برایمان دردسر درست می‌کند. در نتیجه سعی دارم به عنوان رهگذر و نیروی بومی دنبال توپ کوره بگردم.

به منزل می‌رویم و تا غروب صبر کرده و برنامه‌ریزی می‌کنیم. لباس محلی می‌پوشیم و عصر به طرف عراق راه می‌افتیم. یک دستگاه دوربین شکاری دارم که با خودم می‌برم تا خودمان را شکارچی معرفی کنیم. دره و صخره و کوره‌راه‌ها را پشت سر گذاشته و در سکوت مطلق شب از راه‌های باریک مالرو می‌گذریم. حدود چهل و پنج کیلومتر راه می‌رویم تا نزدیک صبح به روستای «پنگرد» عراق می‌رسیم.

با دوربین از دور روستا را دید زده و می‌بینم زنی میانسال مشغول کار است و هیزم برداشته و دارد تنورش را روشن می‌کند. خانه‌اش آخر روستاست و دیوار گلی کوتاهی دارد. یواش‌یواش به طرفش می‌روم و به زبان کردی خاله صدایش می‌کنم و می‌گویم: «سلام پوره.»
- علیک سلام.

جواب می‌دهد و همچنان مشغول کارش می‌شود. می‌گویم: «پوره خیلی گشنه‌ایم، یه کم نان

می دی بخوریم؟»

- مال کجایین؟

- کرد عراقی، پیشمرگ مام جلال طالبانی!

محل نمی گذارد و هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کند. می‌گویم: «مال بارزانی! هستیم!»

سکوت می‌کند و جواب نمی‌دهد. می‌گویم: «عضو خباتیم!»

اعتنایی نمی‌کند و کنار تنور می‌رود و هیزم را داخل تنور می‌چیند. می‌گویم: «رزگاری، دموکرات، کومله!»

هیچ جوابی نمی‌دهد و بی‌محلی می‌کند. اسم همه گروه‌ها را می‌برم ولی باز هم جواب نمی‌دهد و بی‌تفاوت به کارش ادامه می‌دهد. می‌گویم: «اگر راستشو بگم پناهمان می‌دی؟»
- آری.

تقویم جیبی‌ام را در می‌آورم و عکس امام خمینی را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «ما پیرو ایشانیم. باور می‌کنی؟»

با لهجه کردی می‌گوید: «پازدارین؟»^{۱۲}

- آره.

تقویم را از دستم می‌گیرد و عکس امام را بوسیده و روی چشمش می‌مالد و می‌گوید: «بانی چاو»^{۱۳}،
بیابین تو.»

وقتی می‌بینم راه و سیره امام چنان در دل این زن کرد عراقی نفوذ کرده که حاضر است جانش را به خطر بیندازد و کمکمان کند، اشک شوق در چشمانم حلقه می‌زند و خدا را شکر می‌کنم. هنوز آفتاب زده با چای داغ و نان گرم و تخم‌مرغ محلی صبحانه‌ای برایمان درست می‌کند و می‌آورد. خوشحالیم که ما را پذیرفته و لو نمی‌دهد. می‌گوید: «برای چی به اینجا آمدین؟»

- پوره، شما کردین و مام کردیم. این صدام لعنتی یک ساله هر روز شهر ما رو با توپخانه می‌زنه و زن بچه مردم را می‌کشه.

- می‌دانم این توپ کوره‌س!

جالب است که اینجا هم به توپ کوره مشهور است. می‌گوید: «می‌دانم کجاس.»

با امیر از خوشحالی پر در می‌آوریم. می‌گویم: «کجاس؟»

- توی دشته، وقتی شلیک می‌کنه صداش آبادی ما رو هم می‌لرزانه. توی دشت محرمه. مین‌گذاری شده. اگه خرگوشم بره اونجا کشته می‌شه.
- شما جاشو نشان بده، بقیه‌ش با خدا.
- پسرم خوابه. بذارین بیدارش کنم. وقتی خواست گوسفنداشو ببره صحرا، می‌گم نشانتان بده.

نشر کتاب (nbookcity.com)

پسرش محمد را از خواب بیدار می‌کند و آفتاب نزده خودمان را استتار کرده و با گله گوسفند از منزل خارج می‌شویم تا کسی متوجه حضورمان نشود. ده کیلومتری راه می‌رویم و از بوته‌های گون و درختچه‌ها گذر کرده و به بالای قله می‌رسیم. بنگرد در دامنه کوه قرار دارد و بعد از آن تا چشم کار می‌کند دشت هموار است. محمد محل توپ کوره را از دور به ما نشان می‌دهد. ده کیلومتر در دل دشت با ما فاصله دارد. می‌گوید: «باید تا عصر صبر کنین تا محل دقیقش رو بفهمین.»

از محمد تشکر می‌کنم و می‌گویم: «تو برو و عصر بیا دنبال ما.»

ساعت حدود یازده صبح است و به دشت خیره می‌شویم. جاده‌ای خاکی از دوردست پیداست و چیز دیگری نمی‌بینیم. عصر شده و زمان شلیک توپ کوره فرامی‌رسد. یک دستگاه خودرو آیفای با جیبی از دور نمایان شده و به دل دشت می‌آیند. با دوربین نگاه می‌کنم و می‌بینم به خاکریزی رسیده و توقف می‌کنند. انگار تور استتاری را کنار زده و لوله توپ کوره را از داخل کانال بیرون می‌کشند. پنج گلوله توپ شلیک می‌کنند و توپ را سر جایش گذاشته و می‌روند. هوا تاریک شده و محمد به دنبلمان می‌آید. از قله سرازیر می‌شویم و در بین گله گوسفندان پناه گرفته و دولا دولا راه می‌رویم تا به منزل پوره می‌رسیم.

پوره می‌گوید: «پسرم پیدا کردی؟»

- بله پوره، خدا خیرت بده.

بعد می‌گویم: «پوره یه خواهشی ازت دارم، برام انجام می‌دی؟»

- من برای خمینی جان می‌دم.

با خوشحالی به امیر اشاره کرده و می‌گویم: «این دوستم رو توی خونه ت مخفی کن تا من برم و برگردم.»

دستش را روی چشمش می‌گذارد و می‌گوید: «بانی چاو.»

امیر با تعجب می‌گوید: «می‌خواهی کجا بری؟»

- کاری نداشته باش. همین جا بمان تا برگردم.

- منم همراهِ می‌آم.

- نه. اینجا مطمئن‌تره، استراحت کن و انرژی‌ت رو نگه دار تا برگردم. به هیچ وجه از منزل بیرون نرو و خودت رو آفتابی نکن.

با دلخوری می‌پذیرد و به سرعت راه سردشت را در پیش گرفته و صبح زود به منزل می‌رسم.

لازم نمی‌بینم به سپاه گزارش دهم و امیر را منتظر بگذارم و کار را عقب بندازم. تعدادی نارنجک و اسلحه در منزل دارم که برای روز مبادا نگه داشته‌ام. تا غروب صبر کرده و به راه حل نابودی توپ کوره فکر می‌کنم. بعد از استراحتی کوتاه، دوش گرفته و هر چه به ذهنم فشار می‌آورم به راه‌حلی نمی‌رسم. به سعدا و بچه‌ها هم چیزی نمی‌گویم. عاقبت به یاد شیطنت‌های دوران کودکی می‌افتم.

در کودکی دوستی داشتم که از خاک رُس گرده‌سور، مجسمه حیوانات و اسباب‌بازی درست می‌کرد و جلو آفتاب می‌گذاشت؛ بعد از خشک شدن می‌آورد و می‌فروخت. کاسی خوبی داشت و همیشه پولدار بود. یک روز با خودم گفتم چرا من هم این کار رو نکنم و پولدار نشم؟ خاک رُس گرده‌سور را آوردم و با آب مخلوط کردم. مرغ و خروس و ماشین و الاغ و اسب درست کردم و جلو آفتاب گذاشتم تا خشک شود. همین که آفتاب به آن‌ها تابید و نیمه خشک شدند، شاخ گاوم دو شقه شد، گوش خرم شکست. دم اسبم ترک خورد، تاج خروسم تکه تکه شد. هنوز کاملاً خشک نشده بودند که اعضای بدنشان تکه پاره شد و فرو ریخت.

روز بعد، یکی از مجسمه‌های دوستم را خریدم و به زمین کوبیدم. خشک و محکم بود و از هم جدا نمی‌شد. وقتی خوب دقت کردم دیدم موی بُز با گِل رس مخلوط کرده و مجسمه ساخته است. به همین خاطر ترک بر نمی‌داشت و دوام می‌آورد.

به گرده‌سور می‌روم و کوله‌پشتی‌ام را از خاک رُس پُر کرده و به منزل می‌آورم. بعد از شام هشت عدد نارنجک برمی‌دارم و زیر خاک رُس کوله‌پشتی‌ام جاسازی می‌کنم و به طرف عراق راه می‌افتم. این بار کلتم را نیز همراه می‌برم.

سعدا دیگر عادت کرده و هیچ وقت نمی‌پرسد چه کار می‌کنم و کجا می‌روم. به این شرایط عادت دارد و چیزی نمی‌پرسد. من هم فکر می‌کنم هر چه کمتر بدانند، خیالش راحت‌تر است و کمتر آشفته می‌شود. حتی شب‌ها هم پیشش نمی‌مانم و تربیت فرزندانم را فراموش کرده و به او سپرده‌ام. می‌داند احزاب ضد انقلاب رویم حساس‌اند و اصرار نمی‌کند در منزل بمانم.

قبل از طلوع آفتاب به بنگرد می‌رسم. امیر انگار چندین ساله در غربت مانده و مرا ندیده است. بغلم می‌کند و سیر می‌بوسد. خاک رُس را با آب مخلوط کرده و بهم می‌زنم تا کاملاً چسبناک شود. وقتی خوب ورز می‌دهم، تکه تکه مچاله‌اش می‌کنم و داخل کوله‌پشتی‌ام می‌گذارم. امیر هی می‌پرسد: «این چیه؟»

- تی ان تی سردشته!

- از کجا آوردی؟ می‌خوای چه کار کنی؟

- از معدن محلی. کارش درسته، نگران نباش.

خوشحال می‌شود و توی کارم دخالت نمی‌کند. گل رُس تنها ایده‌ای است که برای نابودی توپ کوره در نظر گرفته‌ام. تا اینجا فقط سعی داشتیم او را پیدا کنیم. به راه‌حل مناسبی برای انهدامش فکر نکرده بودیم. استراحت نکرده با گله گوسفند محمد راهی قله می‌شویم. زیر گون‌ها پنهان می‌شویم و هنگام عصر عراقی‌ها سر می‌رسند و دوباره توپ کوره را راه می‌اندازند و چند گلوله شلیک می‌کنند. با شلیک هر گلوله توپ، کلی حرص می‌خورم و تحمل می‌کنم. طبق معمول توپ را استتار کرده و وارد کانال می‌کنند و می‌روند. مکان دقیق توپ کوره را به ذهنمان می‌سپاریم. حالا نمی‌دانیم توپ کوره نگرهبانی هم دارد یا بدون محافظ است.

کلافه می‌شویم و با تاریکی هوا به طرف توپ کوره راه می‌افتیم. چند کیلومتر راه رفته و به نزدیکش می‌رسیم. متوجه می‌شویم وارد منطقه مین‌گذاری شده‌ایم. تا امروز هیچ مینی را خنثی نکرده‌ام ولی خدا را شکر امیر وارد است. سرنیزه را در آورده و به دستش می‌دهم. لطف خدا شامل حالمان شده و مسیر را بدون هیچ مشکل طی می‌کنیم. حدود ده پانزده مین از سر راهمان برداشته و کناری می‌چینیم.

امیر مجرد است و دلم نمی‌خواهد جلوتر از من حرکت کند و ناکام شهید شود. ولی مین‌یاب خوبی است و بهتر از من خنثی می‌کند. به ناچار پشت سرش حرکت می‌کنم و هر وقت خسته می‌شود، جلو می‌افتم و مین‌ها را خنثی می‌کنم. ولی کارایی امیر را ندارم و با ترس و وحشت جلو می‌روم. از نیروهای عراقی خبری نیست و انفجار یک مین می‌تواند آن‌ها را به اینجا بکشاند. هر چه جلوتر می‌رویم ترسم بیشتر می‌شود و نمی‌دانم امیر هم می‌ترسد یا بی‌خیال است.

زرنگی از ما نیست و معبر با لطف خدا باز می‌شود. در تاریکی دشت و دل میدان مین دشمن، بدون آموزش نظامی و داشتن هیچ امکاناتی تا اینجا پیشروی کرده‌ایم. فقط خدا راهنمای ماست. امام می‌فرماید «امداد غیبی است» و ما هم باور داریم. از مین می‌ترسم ولی انگیزه‌ای قوی دارم.

به کانالی می‌رسیم که توپ کوره داخل آن پنهان است. رویش را پوشانده و استتار کرده‌اند. اطرافمان را خوب دید می‌زنیم و از نگرهبان خبری نیست. حالا به این هیولای غول‌پیکر رسیده‌ایم که نمی‌دانیم باید چه کارش کنیم. توپ لوله بلند فرانسوی با چهار چرخ لاستیکی که برد زیادی دارد و

صدای وحشتناکی ایجاد می‌کند. نمی‌دانیم چطور با این اژدهای فولادی بجنگیم. اگر قطعاتش را برداریم، فردا می‌آیند و قطعات جدید برایش می‌آورند. حتی نمی‌توانیم تکانش دهیم و راه نابودی‌اش را نیز بلد نیستیم. راه‌حلی به ذهن امیر هم نمی‌رسد. به گمانم راه بیهوده‌ای پیموده‌ایم و ایده گل رس هم شاید زورش به این توپ فولادی نرسد.

اگر با نارنجک منهدمش کنیم صدای انفجارش در دل شب می‌پیچد و عراقی‌ها را باخبر می‌کند. ما هم با پای پیاده و راه طولانی فرصت بازگشت را از دست می‌دهیم و جانمان به خطر می‌افتد.

بچه‌های رزمنده در جبهه‌ها با لوله آب موشک کاتیوشا شلیک می‌کردند. ولی ما زورمان به این غول بی‌شاخ و دم نمی‌رسد و نمی‌دانیم چه کارش کنیم.

فقط می‌ماند شیطنت دوران بچگی و ایده گل‌بازی دوران کودکی‌ام. آرام‌آرام گل رس مچاله‌شده را که خمیرمانند شده، دور نارنجکی می‌مالم و با ترس و لرز ضامنش را می‌کشم و داخل لوله توپ کوره می‌گذارم. امیدوار می‌مانم تا چسپندگی گل رس به عنوان ضامن موقت نارنجک عمل کند و دستگیره را ساعتی نگه دارد تا ما از منطقه دور شویم و سپس منفجر شود. نفسم حبس می‌شود و هر لحظه منتظرم نارنجک بترکد و عملیات لو برود و خودمان هم شهید شویم. خوشبختانه گل رس اولین نارنجک خوب دوام می‌آورد و به عنوان ضامن موقت، دستگیره نارنجک را نگه می‌دارد. من هم خوشبین‌تر از قبل بقیه نارنجک‌ها را با قطر بیشتری از گل رس می‌پوشانم و داخل لوله توپ کوره می‌چینم.

دعا می‌کنم و امیدوار می‌مانم این بار شاخ بزم و دم خرم و یال اسبم چند ساعتی مقاومت کند و نشکند تا ما از منطقه دور شویم! اگر گل رس را با موی بز مخلوط می‌کردم هرگز نمی‌شکست، ولی خواسته‌ام عملی نمی‌شد و کار بیهوده‌ای انجام داده بودم. از خدا می‌خواهم فردا که توپ کوره در معرض تابش نور آفتاب قرار می‌گیرد، گل رس ترک بردارد، تکه تکه شود و چاشنی نارنجک‌ها رها شده و عمل کند و توپ کوره را منهدم کند.

روشی کودکانه است ولی چاره دیگری ندارم و راه دیگری به ذهنم نمی‌رسد. شاید هم گل رس سفت شود و مانند ضامن اصلی نارنجک عمل کند و هرگز نگذارد دستگیره‌ها رها شوند و زحمتان هدر برود. شایدم عمل کند و نارنجک زورش به توپ کوره نرسد. نمی‌دانم ولی فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسد و باید به همین بسنده کنم. فکر دیگری برای نابودی این غول فولادی ندارم. فقط

می‌خواستم سریع‌تر پیدایش کنم. حالا که پیدایش کرده‌ام به فکر نابودی‌اش افتاده‌ام که فرصت چندانی ندارم. با این حال دلم خوش است که کاری کرده‌ام و بهتر از هیچ است.

کارمان تمام شده و باید برگردیم. به فکر می‌رسد عقب عقب راه برویم و آثار و رد پای خودمان را با دست پاک کنیم. اگر فردا عراقی‌ها متوجه حضورمان شوند، شک کرده و حتماً توپ کوره را بازرسی می‌کنند و زحمتان هدر می‌رود. با دست خالی چاله چوله‌ها را پر و جای پاها را صاف می‌کنیم و به میدان مین می‌رسیم. علاوه بر اینکه گودی جا پاها و زانوان و آرنج‌مان را با خاک پر می‌کنیم، مین‌ها بیرون آمده را سر جایشان کاشته و با خاک می‌پوشانیم تا دیده نشوند.

با امیدواری از منطقه دور می‌شویم و صبح به بالای قله می‌رسیم. امیر هی می‌پرسد: «کی منفجر می‌شه، این تی ان تی سردشت چه جوری عمل می‌کنه؟»

به ذهنش هم خطور نمی‌کند مأموریتی به این خطرناکی و سه شبانه‌روز پیاده‌روی طولانی در دل خاک دشمن به فکری چنین بچه‌گانه گره خورده باشد. می‌ترسم اگر واقعیت را برایش بگویم مسخره‌ام کند. تهرانی زبر و زرنگ و شجاعی است که تحصیلات فیزیک دارد. اگر عملیات موفق نشود پاک آبرویم را می‌برد. از رفتارش پیداست باورش شده این گل رُس تی ان تی محلی است!

هوا روشن می‌شود و ساعت از هفت و هشت و نه صبح، به ده و یازده و دوازده ظهر می‌رسد. تابش نور خورشید بیشتر می‌شود و از انفجار خبری نیست. دلهره می‌گیرم و دست و پام می‌لرزد. با خودم می‌گویم: «خاک بر سرت سعید، چطور نفهمیدی لوله توپ کوره نمی‌ذاره آفتاب به گل رُس بخوره و خشک بشه!»

ساعت از دو و سه و چهار و پنج بعدازظهر هم می‌گذرد. کلافه و گرسنه و تشنه، سردرگم نشسته‌ایم و از انفجار خبری نیست. طبق معمول کامیون و جیب عراقی از راه می‌رسند و یکراست به طرف توپ کوره می‌روند.

از خودم بدم می‌آید. زیر بوته‌های گون قایم شده و با دوربین نظاره‌گر کار بیهوده خودم هستم. سکوت و نگاه مردّد امیر روی صورتم سنگینی می‌کند. عراقی‌ها پیاده شده و مهماتشان را به سمت توپ می‌برند. لوله توپ کوره را از داخل کانال بیرون می‌کشند. ناگهان صدای انفجار مهیبی منطقه را می‌لرزاند. هفت هشت نفر عراقی که از ماشین‌ها پیاده شده‌اند، روی زمین می‌افتند و از جایشان بلند نمی‌شوند. با دوربین صحنه را دید می‌زنیم و کیف می‌کنیم. جیب و ایفا آتش گرفته و دودشان

به هوا بلند می‌شود. نماز شکر می‌خوانیم و به سرعت به طرف منزل پوره راه می‌افتیم. همین که به منزل می‌رسیم، شادمانه به پوره می‌گوییم: «تمام شد پوره.»

با خوشحالی می‌گوید: «صداشو شنیدم!»

جای تعلل و استراحت نیست. هر لحظه ممکن است نیروهای عراقی رَدمان را بزنند و دنبالمان بیایند.

از پوره تشکر کرده و به سرعت خاک عراق را پشت سر گذاشته و وارد کردستان خودمان می‌شویم. خسته‌ایم و نیاز به استراحت داریم. ولی از ترس کومله و دموکرات نمی‌توانیم بین راه توقف کنیم. در راه بازگشت با شادی و خوشحالی شوخی می‌کنیم.

امیر می‌گوید: «معدن این تی ان تی کجاس؟ چقدر قدرت داره؟!»

- سردسته، هر چه دیرتر منفجر بشه، قدرتش بیشتر می‌شه.

کاملاً مجذوب موضوع شده و شاید دنبال معدنش می‌گردد تا به نام خودش ثبت کند! در این مدت همه‌اش در فکر بودم اگر عملیات شکست بخورد چگونه سرم را جلو امیر بلند کنم. خدا خواست که شرمنده و خجالت‌زده نباشم.

در راه بازگشت سبک‌تریم و تندتر راه می‌رویم. به امیر می‌گوییم: «شاهد باش و به بچه‌های سپاه بگو تی ان تی سردشت چقدر قدرت داره.»

به منزل می‌رسیم و دوش می‌گیریم. سَعدا غذایی آماده کرده و می‌خوریم. تا شب می‌خواهیم. شب به سپاه رفته و گزارش عملیات را می‌دهیم. شر توپ کوره را از سر مردم سردشت کم کرده‌ایم. همه خوشحال می‌شوند و تشکر می‌کنند. از طرف سپاه صد هزار تومان پول نقد و چند قاطر خوار و بار و برنج و روغن و قند و شکر برای پوره می‌فرستند و از او قدردانی می‌کنند.

چهاردهم: زیارت غنچه

خاله غنچه دوست داشت چند تا بچه جنگزده بیاورد و بزرگ کند. ولی امام رحمان و علی مخالفت کردند. این فکر توی سرش افتاده بود و دنبال فرصتی می‌گشت تا عملی کند. می‌گفت: «من که نتونستم تو این دنیا کار خیر و ثوابی انجام بدم. حتی نتونستم مکه برم و استخوانم رو حلال کنم. دوست دارم چند تا بچه یتیم بیارم و بزرگ کنم، شاید عاقبت به خیر بشم. وظیفه بندگی رو انجام می‌دهم خدا هم خودش قبول می‌کنه.»

علی هی می‌گفت: «مادر این فکر رو از سرت بیرون کن. دست بکش روی نوه‌های خودت. فرزند خوانده مشکل داره. بزرگ بشه باید توی خانواده محرم و نامحرم رعایت بشه. این کار سختیه. سه خواهر و برادرزاده‌ها هم تو این خونه زندگی می‌کنن. مشکل پیدا می‌کنن. با خودتم نامحرم می‌شه و زندگی سخت می‌شه.»

خاله غنچه گوش نمی‌داد و روی تصمیمش مصمم بود. به پرسنل بیمارستان سردشت سپرده بود اگر بچه بی سرپرست و یتیمی روی دستشان ماند او را خبر کنند تا برود بیاورد و بزرگ کند. جنگ‌زدگان و آوارگان عراقی زیادی توی شهر ول بودند و گاهی می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی‌ها نمی‌توانستند از بچه‌هایشان نگهداری کنند و همین که بچه را به دنیا می‌آوردند، رهایش می‌کردند. خاله غنچه به حرف کسی اعتنا نمی‌کرد. ولی حضرت امام و سعید را خیلی دوست داشت. می‌گفت: «هر کس اینا را دوس داشته باشه منم دوسش دارم. هر که با اینا بد باشه منم باهاش بدم.»

در هفتم خرداد سال ۱۳۶۶ مصادف با شب عید سعید فطر می‌شوم ملاعظیمی در حالی که نماز مغرب را در مسجد ادا کرده و در حال رفتن به طرف خانه برای صرف افطار بوده، توسط کومله ترور می‌شود. وقتی خبر را می‌شنوم به بالای سرش در بیمارستان می‌روم. سر ملاعظیمی را روی زانویم می‌گذارم و اشک می‌ریزم. هنوز جان دارد و به چشمانم نگاه می‌کند. ذکر خدا می‌گوید و آرام آرام چشمانش را می‌بندد و سر به بهشت می‌گذارد.

جریان شهادتش را از پسرش خالد^{۱۵} می‌پرسم. او می‌گوید: «حاج آقا در حالی که از مسجد خارج شده و به دم در خانه رسیده بود، به طرفش شلیک می‌کنند. با شلیک چند گلوله متوجه خطر شدم و بدو بدو به طرفش رفتم. با اسلحه یوزی به طرفش شلیک کرده بودن و تیر به سرش خورده و از پشت چشمش بیرون زده بود. حمله کردم تا یکی از تروریست‌ها رو دستگیر کنم. به یک متری تروریست رسیدم. دو نفر دیگه سه گلوله به طرفم شلیک کردن، ولی به من اصابت نکرد. تا او دم حاج آقا رو بلند کنم و نجات بدم، تروریست‌ها فرار کردن. بارها بهش اخطار کرده بودن دست از حمایت جمهوری اسلامی برداره و خودش رو تسلیم کومله و دموکرات کنه. ولی حاج آقا بهشون محل نذاشته بود. معتقد بودن حاج آقا کومله و دموکرات و ضد انقلاب رو نابود کرده. شبانه‌روز خونمون پر بود از اعضای سرخورده و فراری کومله و دموکرات که می‌آمدن توبه کنن و تسلیم دولت بشن. حاج آقا هم براشون امان‌نامه صادر می‌کرد. ضد انقلاب می‌گفت ملاعظیمی با این کارش کومله و دموکرات رو نابود کرده و بیشتر نیروهاشون رو از حزب جدا کرده.»

آن قدر عصبانی می‌شوم که با چشمانی گریان از بیمارستان بیرون می‌زنم و دربه‌در دنبال قاتلین ملاعظیمی می‌گردم. می‌فهمم ضارب شخصی به نام صالح کومله‌ای بوده که چند وقت پیش با نیرنگ توبه آمده بود و خودش را تسلیم دولت کرده بود. او به همراه فردی به نام آقایی دست به این جنایت فجیع می‌زنند و ملاعظیمی بزرگوار را به شهادت می‌رسانند. ولی پس از ترور فرار کرده و دوباره به کومله می‌پیوندند. روز تشیع جنازه شهید ملاعظیمی در خردادماه باران تندی می‌بارد و همه را متعجب می‌کند.

بعد از هر بمبارانی معمولاً ستون پنجم گزارش حادثه و خسارات وارده و میزان تخریب و محل بمباران را برای دشمن می‌فرستاد. بعضی مزدوران مخفیانه از محل بمباران تصویربرداری کرده و به خارج از کشور ارسال می‌کنند. آموزش دیده بودیم به عنوان امدادگر در محل بمباران حاضر شده

و تحرکات ستون پنجم دشمن را تحت نظر گرفته و رفت و آمدهای مشکوک را کنترل کنیم.

چون تیم خودمان را می‌شناسیم، راحت‌تر می‌توانیم حضور افراد مشکوک را تشخیص داده و منطقه را تحت نظر بگیریم. در چنین مواقعی معمولاً مردم عادی فرار کرده و در دامنه گرده‌سور پناه می‌گیرند. ولی نیروهای نظامی و امدادی در صحنه حاضرند.

هفتم تیرماه سال ۱۳۶۶ دو هواپیمای عراقی بر فراز شهر سردشت ظاهر شده و در ارتفاعی پایین بمب‌هایشان را بر سر مردم می‌ریزند و می‌روند. حدود سیصد متر با محل بمباران فاصله دارم. برعکس سایر بمباران‌ها که صدای وحشتناکی دارد، این بار صدای ضعیفی به گوشم می‌رسد که باعث تعجبم می‌شود. یک بمب به هتل پوری سردشت محل اقامت مام جلال طالبانی رهبر اتحادیه میهنی کردستان عراق اصابت کرده و ساعتی قبل از بمباران مام جلال طالبانی هتل را ترک کرده و نجات یافته است.

بمب دیگری به لوله اصلی آب شهر سردشت خورده و لوله آب شکسته و فواره می‌زند. مطابق معمول به محل بمباران می‌روم و امدادگری می‌کنم. یک نفر قهوه‌چی شهید شده و ابعاد خسارت ناچیز و کم‌اهمیت است. مردم خوشحال‌اند و می‌گویند: «الحمدولله این بار تلفات کمه و خسارت ناچیزه.»

از محل فواره آب بوی سیر در فضا می‌پیچد. می‌شنوم که فرمانداری هم بمباران شده است. به آنجا رفته و می‌بینم کسی شهید نشده است. می‌فهمم بمبی هم به منزل حاج واحدی خورده. دو بمب هم در ابتدای جاده سردشت خورده است.

به محل لوله آب برمی‌گردم و اقدامات تأمینی را انجام می‌دهم. یواش‌یواش گرده سفیدرنگی روی لوله آب دلمه می‌بندد و بوی خفگی می‌دهد. در همین لحظه بنی احمدی از بچه‌های اطلاعات بدو بدو به طرفم می‌آید و می‌گوید: «کاک سعید چه کار می‌کنی؟»

- امدادسانی.

با ناراحتی می‌گوید: «شیمیایی زدن.»

- شیمیایی چیه؟

- بیا این آمپولا رو بزنی.

آمپولی از جیبش در آورده و به باسنش تزریق می‌کند. آمپولی هم به عثمان بایزیدی تزریق می‌کند و

دو تا هم به من می‌دهد. از آمپول می‌ترسم ولی همین که جدیت بنی احمدی را در آمپول زدن می‌بینم، به غرورم بر می‌خورد و آمپول‌ها را از جلد خارج کرده و سر آمپول را به باسنم فشار می‌دهم و سر سوزن بیرون می‌جهد و تا استخوانم فرو می‌رود.

ماشین سم‌پاشی از راه می‌رسد و کل منطقه را آب‌پاشی می‌کند. دو ساعت گذشته و مردم نمی‌دانند چه بلایی سرشان آمده است. زن‌های آشفته، دست بچه‌های گریان را کشیده و به دامنه گرده‌سور پناه می‌برند. یواش‌یواش آثار شیمیایی پدیدار می‌شود. یکی گریه می‌کند و اشک می‌ریزد. دیگری تاول زده و چشم‌هایش قرمز شده است. آن یکی نمی‌تواند نفس بکشد و دارد خفه می‌شود. در باشگاه تختی که در نزدیکی محل بمباران قرار دارد مجروحان حادثه شیمیایی را پذیرش می‌کنند. به مردم آموزش می‌دهیم با آب و آتش، آلودگی شیمیایی را پاک کنند.

به سَدا می‌گویم بچه‌ها را شست‌وشو دهد و به ارتفاعات گرده‌سور برود. ابعاد فاجعه آشکار شده و بیداد می‌کند. لحظه به لحظه تعداد مجروحان و حادثه‌دیدگان افزایش می‌یابد. چشم بعضی‌ها کور شده و نمی‌توانند راه بروند. حنجره‌ها گرفته و نمی‌توانند نفس بکشند. مجروحان را به باشگاه تختی هدایت می‌کنیم و مشغول امداد رسانی می‌شوم. داروهای استریل از راه می‌رسد و آموزشمان می‌دهند چگونه به تن مجروحان و مصدومان پماد ماست‌مانند را بمالیم. هر کس از راه می‌رسد، لختش کرده و سر و صورت و چشم و دماغ و دست و پایش را پماد می‌مالیم. زن و مرد و پیر و جوان ندارد. بعد از ساعتی کار، یکی یکی همکارانم آلوده شده و از پا می‌افتند. به گمانم تنها فرد سالم جمع من هستم که آمپول ضد شیمیایی زده‌ام.

آه و ناله و گریه و فریاد، سالن تختی را به ماتمکده‌ای تبدیل می‌کند. آخر شب پماد و مواد استریل تمام شده و ورود مجروحان بیشتر می‌شود. همه شهر درگیر حادثه شده و فوج فوج خانواده‌ها با کودکان نالانشان به سالن تختی سرازیر می‌شوند. تا ساعت نه شب تعداد مجروحان شیمیایی به سیصد نفر می‌رسد. ازدحام بیش از حد مجروحان، مسئولین را به فکر اعزام به شهرهای مجاور می‌اندازد. جاده‌ها امنیت ندارند و گروه‌های ضد انقلاب مترصد فرصت‌اند تا ضربه نهایی را به نیروهای نظامی وارد کنند. شبانه گروه‌های تأمین جاده دایر می‌شود و مجروحان بدحال را درون اتوبوس‌های بدون صندلی خوابانده و روانه مهاباد و دیگر شهرستان‌ها می‌کنیم.

هر لحظه آمار مجروحان افزایش یافته و آخر شب به هزار نفر می‌رسد. بسیاری از بچه‌های رزمنده و

اطلاعات و سپاهی هم مصدوم شده‌اند. مجبوریم کارت‌های شناسایی‌شان را از جیبشان خارج کنیم تا در بین راه اسیر ضد انقلاب نشوند. گزارش می‌رسد شهرهای بوکان و مهاباد و بانه و سقز مملو از مجروحان شیمیایی شده و بیمارستان‌ها جا ندارند.

روز دوم با هر اتوبوسی که مجروحان شیمیایی را به شهرهای مجاور می‌فرستیم، جنازه شهدای روز قبل را به سردشت بازمی‌گردانند. مجروحان می‌روند و شهدا بازمی‌گردند. اکپبی در مزار شهدا مسقر شده و دائم قبر می‌کند. ما هم شهدا را به خاک سپرده و نامشان را روی تکه سنگی نوشته و بر سر مزارشان نصب می‌کنیم.

کم کم برگ درختان زرد شده و می‌ریزند. سگ‌ها و گربه‌ها، مرغ‌ها و خروس‌ها، بیشتر گاوها و گوسفندها خفه شده و تلف می‌شوند. گنجشکان و پرندگان بال بال زده و روی زمین می‌افتند و تلف می‌شوند.

شهر کاملاً آلوده شده و مردم جایی برای زندگی ندارند. آب و مواد غذایی و وسایل آلوده، مردم بیچاره را آواره روستاها می‌کند. آن‌ها که توان مالی دارند به شهرهای دیگر پناه می‌برند. برادرم علی نوجوان رعنائی شده و خانواده را به او می‌سپارم به روستای مکل‌آباد ببرد. ولی آثار آلودگی به روستاها هم رسیده و امکانات ناچیز روستایی کفاف زندگی خانواده‌ها را نمی‌دهد. به علی می‌سپارم خانواده را به مهاباد ببرد. بعد از دو روز خبر می‌دهد که در مدرسه شهر مهاباد اسکان یافته و در امان هستند. وقتی از طرف خانواده خیالم راحت می‌شود، بهتر به وظایفم می‌رسم.

شهر خلوت شده و نیروهای نظامی آسیب دیده‌اند. امکانات تحلیل رفته و مردم غم‌زده‌اند. همه نگران‌اند در این شرایط بحرانی کومله و دموکرات حمله کنند و شهر را به تصرف خود دریاورند.

آن‌ها که مهاجرت کرده‌اند گاهی با ماشین می‌آیند و شیشه ماشین را بالا کشیده و چرخی در شهر می‌زنند و وسایل و مدارک مورد نیازشان را برداشته و به سرعت خارج می‌شوند. مجروحانی که تاول زده‌اند حالشان بهتر است. ولی بیشتر مجروحان ربوی شهید شده و جنازه‌شان برمی‌گردد. مردمی که توان مهاجرت و درمان زخم‌های شیمیایی را ندارند در روستاهای اطراف بی پناه مانده و با درد و رنج آثار شیمیایی دست و پنجه نرم می‌کنند.

خانواده واحدی همگی شهید می‌شوند. همین طور خانواده محی‌الدین. خانواده جنگ‌دوست، حتی کبک‌های شکاری‌اش هم از بین می‌رود. خانواده اسدزاده فقط پسرشان در مسافرت بوده و

زنده می ماند. تمام نیروهای شهربانی مستقر در فرمانداری شهید می شوند. خانواده‌ای به زیرزمین پناه برده و همگی خفه شده‌اند.

تا پاییز کسی به شهر بازمی‌گردد. ولی با بارش برف و باران، کم‌کم آثار شیمیایی کاسته می‌شود و مردم آرام‌آرام به شهر بازمی‌گردند. تب شیمیایی تا بهار ادامه دارد و همچنان تلفات می‌گیرد. ولی در این شهر آلوده، همچنان نبض زندگی جریان دارد. ریزش مو و خارش بدن و تاول‌های بیشمار به تن و جان مردم افتاده و دست از سرشان بر نمی‌دارد. سموم تاول‌زا و سیانور و خردل در محیط طبیعت پخش شده و محیط زیست را تهدید می‌کند.

ریه‌هایم آسیب دیده و به سرما حساس شده‌ام. سیانور پوستم را سیاه کرده است. بعد از چند ماه پسر کوچکم مصطفی به دنیا می‌آید و با معاینات پزشکی مشخص می‌شود، توی شکم مادرش شیمیایی شده است.

بعد از بمباران شیمیایی، ماسک‌های ضد شیمیایی زیادی در سردشت بلااستفاده مانده است. جبهه‌های جنوب به ماسک نیاز دارند. فرمانده سپاه سردشت دستور می‌دهد فوری محموله ماسک شیمیایی اضافی را به جبهه جنوب برسانم. تویوتا را بار زده و فوری حرکت می‌کنم. بین راه فقط برای بنزین و خرید ساندویچ توقف می‌کنم. شب و روز راه می‌روم تا به فکه می‌رسم.

برادر اکبر مسئول اطلاعات و عملیات منطقه می‌گوید: «دوباره کاری نکن. بار رو خالی نکن. گاز بده و ماسک‌ها رو با همین ماشین به خط مقدم برسون. بچه‌ها منتظرن.»

آدرس را می‌گیرم و محموله را به خط مقدم می‌رسانم و تحویل انبار می‌دهم. اولین بار است به جبهه جنوب آمده‌ام. متوجه می‌شوم عملیات نزدیک است و دلم می‌خواهد چند روزی در جنوب بمانم. خط آتش باری مشغول کوبیدن مناطق دوردست است. روز بعد برادر اکبر به همان منطقه می‌آید و به طرفش می‌روم. می‌گویم: «اجازه می‌دین چند روزی اینجا بمونم؟»

- بچه کجایی؟

- سردشت.

- به به، ما اینجا به کردای دلور نیاز داریم. چه کاری از دستت برمی آد؟
- هر کاری بگی انجام می دم. رانندگی، تدارکات، ولی کار اصلیم شناساییه.
- باشه، فعلاً همین دور و بر باش تا ببینم چه کار می تونم برات بکنم.

تپه ای مقابلمان است که می خواهند چند توپ و کاتیوشا را به بالایش منتقل کنند. ولی شیب تند تپه، اجازه بالا رفتن کامیون را نمی دهد. هر چه به تراکتور و کامیون و بنز گاز می دهند خودرو بالا نمی رود و عقب عقب برمی گردد. تلاششان بیهوده است و نمی توانند ادوات را به بالای تپه انتقال دهند. به برادر حیدری می گویم: «نیروهاتو به خط کن و بچه های کردستان رو جدا کن، مخصوصاً بچه های بوکان.»

- واسه چی؟

- این کار فقط از عهده بچه های بوکان برمی آد. اگه اونا نتونن این محموله رو بالا ببرن، دیگه هیچکی نمیتونه. مگه هلی کوپتر بیارین.

برادر حیدری نیروهایش را به خط کرده و بسیجیان و سربازان کُرد را صدا می زند و آن ها را جدا می کند. دو نفر بوکانی در بین سربازان هستند که برادر حیدری صدایشان می کند و می گوید: «اگه بتونین این محموله رو ببرین بالا، همین جا ورقه پایان خدمتون رو صادر می کنم و مرخص می شین!»

آن ها مدتی فکر می کنند و می گویند: «اگه یه ماشین جیب گالانت به ما بدین، قول می دیم هر چه بخواین بالا ببریم.»

تنها جیب گالانت موجود در منطقه، جیب فرماندهی است که در اختیارشان می گذارند. بوکانی ها جیب را به واحد موتوری می برند و چهارچوبی فلزی و شاسی مانند جلوی جوش کرده و با پیچ و مهره، محل نصب ادوات و اتصالات را مهیا می کنند. اول کاتیوشا را روی شاسی فلزی بار زده و به بالای تپه می برند. بعد دوشکا و توپ را هم آرام آرام بالا می برند. آتشبار آماده شلیک می شود. برادر حیدری علاوه بر پاداش نقدی، همان جا دستور می دهد ورقه پایان خدمت سربازان بوکانی را صادر و مرخصشان کنند.

یکی از فرماندهان نیروهایش را جمع کرده و برای عملیات توجیه می کند. یک بسیجی می گوید:
«برادر دعا کن منم شهید بشم.»

فرمانده می‌گوید: «دعا کن پیروز شیم و کسی کشته نشه.»

نیروهای رزمی و تدارکاتی و پشتیبانی به خط شده و منظم می‌شوند. کارایی زیادی ندارم و در بین کانال‌ها می‌چرخم و جابه‌جا می‌شوم. می‌فهمم جنگیدن در جنوب سخت‌تر از کردستان است. هر کس در جنوب می‌جنگد واقعاً شایسته مدال شجاعت است. در کردستان درست است دشمن پشت سر و پیدا و پنهان است. ولی برای نیروهای بومی جنگیدن آسان است. چون به سرعت می‌توانیم خودمان را پوشش داده و از دید دشمن مصون داریم. عوامل طبیعی و محیطی، کوه و صخره و بیابان، رودخانه و آب و جنگل، درختان و حیوانات، سنگ‌های طبیعی هستند که در مواقع لزوم به کمکمان می‌آیند و از اصابت گلوله نجاتمان می‌دهند. غارها و خانه‌های باغی، از سرما و گرما نجاتمان می‌دهند. ولی در جنوب تا چشم کار می‌کند دشت است و گرما و حرارت و خاک و رمل که کمتر برجستگی طبیعی در آن یافت می‌شود. خودت سنگر خودت هستی و باید پشت سر هم‌رزم‌ت پناه بگیری. نه درختی هست و نه سایه‌ای. نه میوه‌ای هست و نه آبی. باید زیر تیغ آفتاب راه بروی و عطش تشنگی را بچشی و عرق بریزی. نه رودخانه‌ای هست که در آن شنا کنی و نه غاری که در آن پناه بگیری. با تیر مستقیم دشمن روبه‌رو هستی و افتادن جنازه عزیزانت را باید جلو چشم ببینی. اگر سرت را از سنگر بیرون بیاوری سرت می‌رود. حتی کلاهخود هم نمی‌تواند مانع تیر و ترکش شود. گلوله و ترکش مثل تگرگ می‌ریزد و پناهگاهی در دسترس نیست.

بچه‌های رزمنده به زمان و مکان آتش باری دشمن خو گرفته و در سنگرها پناه گرفته و جک می‌گویند. یکی می‌گوید: «بابا آبت نبود نونت نبود، جبهه اومدنت چی بود.»

آن یکی می‌گوید: «هر روز این موقع‌ها نم‌برام صبحانه عسل و بربری داغ می‌آورد. خوشی زد زیر دلم و اومدم اینجا.»

پیرمردی می‌گوید: «آخه بگو دردت چی بود؟ مرگت چی بود؟ بابات گشنه بود؟ ننه‌ت حامله بود؟ آخه جبهه اومدنت چی بود؟»

نوجوانی می‌گوید: «به خدا هر روز تو خونه‌مون نون خالی می‌خوردم، حالا اینجا هر روز کنسرو تن ماهی می‌خورم. اینجا بهشته.»

یک هفته‌ای همین‌طور عاطل و باطل می‌چرخم و به سنگرها سرک می‌کشم. برادر اکبر مرا می‌بیند و می‌گوید: «امروز باید بری شناسایی. بلدی؟»

- شناسایی ضد انقلاب رو خوب بلدم.

- شناسایی عراقی رو هم یاد بگیر.

احترام زیادی برایم قائل است و نیروهای رزمنده دل خوشی از ضد انقلاب ندارند. بعضی‌ها فکر می‌کنند همه مردم کردستان ضد انقلاب‌اند و همه را به یک چشم می‌بینند. ولی برادر اکبر به این کرد انقلابی احترام می‌گذارد و میدان می‌دهد.

با یکی از رزمندگان به نام حمید راهی شناسایی شده و به طرف عراق می‌رویم. چند کیلومتری توی دشت مسطح و هموار راه می‌رویم. فقط کانال‌ها و بقایای سنگرهایی که بین ایرانی‌ها و عراقی‌ها دست به دست شده، مکان‌های ناهمواری را تشکیل داده‌اند. به پشت سنگر کوچکی که بر اثر وزش باد شکل گرفته می‌رویم و دشت را می‌پاییم. در فاصله چندصد متری مان دو نفر را می‌بینیم که خودشان را از دید ما پنهان می‌کنند و پشت تله خاکی سنگر می‌گیرند. نمی‌دانیم نیروی خودی هستند یا عراقی. ساعتی همدیگر را تحت نظر می‌گیریم.

به حمید می‌گویم: «هوای منو داشته باش تا از پشت سر برم دستگیرشون کنم.»

- بذار من برم و تو هوامو داشته باش.

- تو جوونی و هنوز ازدواج نکردی، نمی‌خوام ناکام از دنیا بری.

قبول نمی‌کند و کارمان به شیر یا خط می‌رسد. سکه نداریم. رزمندگان جنوب پلاک دارند ولی ما در کردستان نداریم. پلاکش را باز کرده و می‌گوید: «سمت برجستگی شیر باشه، سمت فرورفتگی خط.»

پلاک را هوا می‌اندازد و می‌چرخد و شانس من درمی‌آید. او باید بماند و پشتیبانی‌ام کند. ناراحت می‌شود و چاره‌ای جز اطاعت ندارد. دایره بزرگی در ذهنم ترسیم کرده و چند صد متری سینه‌خیز می‌روم و از پشت سرشان درمی‌آیم. هر چه دیدم می‌زنم خبری از آن‌ها نیست. بلند می‌شوم و خودم را به سر محل استقرارشان می‌رسانم. مقداری آشغال و جلد بیسکویت عراقی و پاکت خوراکی در محل افتاده و از خودشان خبری نیست. خوراکی‌ها را خورده و رفته‌اند. دقایقی جست‌وجو می‌کنم و در محل می‌چرخم. یکباره صدای رگباری از پشت سرم می‌شنوم و احساس می‌کنم برای حمید اتفاقی افتاده است. سریع خودم را به کنار حمید می‌رسانم و با صحنه وحشتناکی مواجه می‌شوم.

ظاهراً عراقی‌ها فهمیده‌اند حمید تنهاست و همزمان با سینه‌خیز رفتن من به طرفشان، آن‌ها به سراغ حمید می‌روند و او را به شهادت می‌رسانند. صحنه شهادت آن قدر فجیع است که گریه‌ام

می‌گیرد و حالم بهم می‌خورد. حمید حواسش به پشت سرش نبوده و مرا می‌پاییده که از پشت سر به رگبار بسته می‌شود. جنازه حمید را برمی‌گردانم و می‌بینم چشم‌هایش را با سرنیزه از حدقه در آورده‌اند. بینی‌اش را بریده‌اند. آلت تناسلی و بیضه‌هایش را بریده و بدنش را سوراخ سوراخ کرده‌اند. آن قدر گریه می‌کنم و سر به زمین می‌کوبم که نفسم می‌گیرد. فقط دو ساعت با حمید بودم و اندوهش جگرم را می‌سوزاند. احساس شرمندگی و شرمساری وجودم را گرفته و نمی‌توانم خودم را ببخشم. با خودم می‌گویم: «خدایا این چه ماجراییه که سر راهم قرار دادی؟ من که تحمل این همه امتحان رو ندارم. نمی‌تونم این نامردی رو تلافی نکنم. خدایا خودت کمک کن.»

عرق شرمساری بر پیشانی‌ام نشسته و فکر می‌کنم اگر با این وضعیت به سمت برادر اکبر که آن همه تعریف و تمجید و قهرمانی و پهلوانی به ریشم بسته و هندوانه زیر بغلم زده، خوار و ذلیل با جنازه شرحه شرحه حمید برگردم، آبروی هر چه کُرد را بر باد داده‌ام و زخمش تا ابد عذابم می‌دهد. خجالت می‌کشم سالم و سلامت همراه جنازه شهیدی برگردم که آه و حسرت بر دلم گذاشته و تصویری ننگ‌آور از خودم در ذهنم کاشته است.

عهد می‌بندم تا انتقام حمید را بگیرم و خودم را از بحران روحی نجات ندهم، برنگردم. یا باید مثل حمید شرحه شرحه شوم، یا باید ننگ بی‌لیاقتی را از پیشانی‌ام پاک کنم. از همان مسیری که رفته بودم دوباره سینه‌خیز به سمت عراقی‌ها می‌روم و می‌بینم در همان جای قبلی ایستاده‌اند و نیروهای ما را دید می‌زنند. یک خشاب گرد ۷۵ گلوله‌ای با روکش برزنتی که سر و صدا ایجاد نمی‌کند با خودم دارم. همین که به پشت سرشان می‌رسم با خودم می‌گویم: «بذار من مثل اونا نامردی نکنم.»

با فریاد الله اکبرم عراقی‌ها دست پاچه به طرفم برمی‌گردند. افسر عراقی که آستینش را بالا زده و از کلاهش پیداست فرمانده جنایت بوده و فاجعه به دستور او رخ داده، دستپاچه می‌چرخد و نگاهم می‌کند. بی‌فرجه نشانش می‌گیرم و سر تا پایش را به گلوله می‌بندم. نفر دوم لاغراندام و سرباز است و پا به فرار می‌گذارد. خشم و عصبانیتیم اجازه نمی‌دهد به سرباز عراقی فکر کنم و به طرفش تیراندازی کنم. هر چه گلوله دارم به سینه افسر عراقی شلیک می‌کنم و کارت شناسایی و مدارک و کروکی منطقه را از جیبش در آورده و به طرف حمید برمی‌گردم.

با کلاهخودم زمین را کنده و خاک‌ها را کنار زده تا جنازه حمید را در چاله‌ای بگذارم. ولی خاک‌ها دوباره سر ریز می‌شوند و چاله پُر می‌شود. نیروهای خودی به کمک می‌آیند و جنازه حمید را به

عقب برمی گردانیم. برادر اکبر تحسینم می کند و می گوید: «تموم ماجرا رو با دوربینم دیدم. آفرین به شہامت.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

شانزدهم: پرواز علی

هر وقت احتمال بمباران می دادیم می رفتیم ارتفاعات کوهستان پناه می گرفتیم. ولی بمبارانی در کار نبود. برعکس روزهایی که به کوه نمی رفتیم هواپیماهای عراقی می آمدند و شهر را بمباران می کردند.

یک هفته ای بود اطلاعیه هایی از طرف دولت در خصوص بمباران شیمیایی و نحوه برخورد با حادثه، و آموزش و اطلاعات لازم شیمیایی در بین مردم پخش می شد تا در صورت مواجهه با بمباران شیمیایی، آمادگی لازم را کسب کنند.

با این آموزش ها در زمان بمباران شیمیایی صورت بچه ها را شستم و رویشان نایلون کشیدم و به جاهای بلند رفتم. مواد شیمیایی به جاهای بلند سرایت نمی کرد. بالای کوه هم توپ های عراقی روی سرمان شلیک می کردند. آب ها آلوده شده و سرفه به جانمان افتاده بود. بدن ها ورم کرده و تاول زده بود. با خارش شدید بدن پوستمان را می خراشیدیم. معلوم نبود چه کسی آلوده و چه کسی سالم است. زیر پاها تاول زده و پوست می انداخت. این تاول ها با آمپول هم از بین نمی رفت. تمام موجودات زنده آلوده شده و از بین می رفتند. موها می ریخت و صورت ها تاول می زد.

با علی خانواده را به روستای مکل آباد بردیم ولی آنجا هم کمبود و آلودگی بیداد می کرد. بچه ها اوریون گرفتند و زیر گوش و گلویشان پر از کیست و ورم شد. توی موی بچه ها پر از شپش شد. از طرف هلال احمر مواد غذایی و پتو و شیرخشک و عدس و مرغ و برنج در اختیارمان گذاشتند ولی موشک باران منافقین و ضد انقلاب مکل آباد را هم ناامن کرد. با سفارش سعید مجبور شدیم به مهاباد برویم. در مهاباد توی مدرسه شهید شهرکندی اسکان یافتیم. سه اتاق دادند و مستقر شدیم. خانواده های زیادی در آنجا اسکان یافته بودند. بعد از مدتی دیدم علی سرش می جنبد و دائم پنجره روبه رو را دید می زند.

چند روز زیر نظرش گرفتم، دیدم با افسانه دختری یکی از جنگ زدگان سردشتی ساکن در ساختمان روبه رو سر و سری پیدا کرده. اول خنده ام گرفت. ولی بعد از یکی دو ماه دیدم قضیه جدی است و رفت و آمد افسانه به اتاقمان بیشتر شد. دو پسر دیگر هم دور و بر افسانه می پلکیدند که مایه عذاب علی شده بودند. دائم پرسه می زد و مواظب افسانه بود.

افسانه پدر نداشت و قد متوسطی داشت. عاقبت علی علاقه اش به افسانه را علنی کرد و گفت:

«می‌خوام باهاش ازدواج کنم.»

تا بهار در مهاباد ماندیم و بعد به سردشت برگشتیم. خانواده افسانه هم به سردشت بازگشتند. علی قرص و محکم روی عشقش ایستاد و از مادرش خواست به خواستگاری افسانه برود. بعد از چند بار رفت و آمد، مادر افسانه موافقتش را با ازدواج آنها اعلام کرد.

در سال ۱۳۶۶ و بعد از بمباران شیمیایی پسر دوم مصطفی را به دنیا آوردم. معلوم شد در زمان بارداری ام شیمیایی شده است. بعد از بمباران شیمیایی بعضی‌ها از درد و ناتوانی تنفسی خودکشی کردند. بچه‌هایی به دنیا آمدند که هفتاد درصد شیمیایی بودند.

مسئولیت اداره خانه و تربیت بچه‌های ریز و درشت به دوشم افتاده بود. عشق علی هم مایه دردسر شده بود. با پایان جنگ ایران و عراق، علی جوان رعنائی شده و در کارها همیارم بود. از معافیت سربازی خانواده شهدا استفاده کرد و معاف شد. کاری در شرکت راه قدس پیدا کرد و سر کار می‌رفت. قیافه و صورتش شیهه سعید شده بود. دوست داشت زودتر با افسانه عروسی کند. روز دوشنبه چهاردهم شهریور سال ۱۳۶۸ دو تا پیراهن خوشگل و خوشرنگ برای من و مادرش خرید و گفت: «این پیرهن‌ها رو براتان خریدم تا روز چهارشنبه بپوشین و بریم خواستگاری افسانه!»

پیراهن من صورتی و گل‌بهی بود. پیراهن مادرش سورمه‌ای با گل‌های سفید و برگ‌های آبی، هر شالی رویش می‌بستیم هماهنگ می‌شد.

خاله غنچه چمدانی از لوازم بهداشتی و آرایشی و لباس‌های خوشرنگ آماده کرد تا چهارشنبه به خواستگاری افسانه برویم.

علی راننده شرکت راه قدس اداره راه سردشت بود و جاده‌های روستایی را آسفالت می‌کردند. صبح کارگرها را به محل کار می‌رساند و عصر برمی‌گرداند. ماشینش تویوتا و هم‌رنگ تویوتای سعید بود. وقتی ترددش در این مسیر زیاد شده بود، به ضد انقلاب گزارش داده بودند که سعید سردشتی هر روز در این مسیر تردد دارد.

غروب آن روز غمگین کارگرها را سوار ماشین می‌کند تا از جاده بانه، سردشت به خانه برگرداند، نرسیده به پل بریسوه روستای مکل‌آباد به کمین نیروهای دموکرات می‌افتد و ماشینش را به رگبار می‌بندند. ماشین چپ می‌کند و علی زخمی می‌شود. نیروهای دموکرات هل‌هله و شادی سر می‌دهند و می‌گویند: «کشتیم، کشتیم. جاش بزرگ رو کشتیم. سعید سردشتی را کشتیم!»

وقتی بالای سر علی می‌رسند تا تیر خلاص به سرش بزنند، متوجه می‌شوند اشتباه کرده‌اند و علی را به جای سعید ترور کرده‌اند. کارگران زخمی و دست و پا شکسته را همان جا رها می‌کنند و می‌روند. چون هوا تاریک است کسی جرئت نمی‌کند تا صبح به کمکشان برود. صبح زود نیروهای پاسگاه مصطفی طیاره به محل می‌روند و می‌بینند علی و دو نفر دیگر از شدت خونریزی شهید شده‌اند. افراد دست و پا شکسته را با جنازه شهدا به بیمارستان منتقل می‌کنند.

روز چهارشنبه که قرار بود به خواستگاری افسانه برویم، حجله شهادت علی برپا شد. افسانه سیاهپوش دور حجله می‌چرخید و بیهوش می‌شد. داشت دق می‌کرد. بارها التماس کرد تا خاله غنچه ساعت علی را به عنوان یادگاری به او بدهد. ولی خاله غنچه گفت: «برو دخترم و از این خاطره دل بکن. تو باید صبوری کنی و به فکر ازدواج با کس دیگه‌ای باشی. بهتره هر چه زودتر خاطره علی رو فراموش کنی.»

روز چهارشنبه شانزدهم شهریور سال ۱۳۶۸ نامزدی علی و افسانه به ماتم تبدیل شد. علی هم از دستان پر کشید و با پروازش به خیل شهدا پیوست. همان‌طور که مصطفی در تاریخ شانزدهم شهریور سال ۱۳۵۸ شهید شده بود، با فاصله ده سال بعد و در همان روز شانزدهم شهریور، علی هم به لقاء الله پیوست.

هفدهم: کربسگان

غم شهادت علی بر دوشم سنگینی می‌کند. جوان و بی‌گناه به جای من ترور شد. مراسم ختم و چهلمش را با شکوه و عظمت خاصی انجام می‌دهیم.

چون زبانم کردی است و راحت می‌توانم در خاک عراق تردد کنم تا تحرک ضد انقلاب را شناسایی کنم، مدتی است آموزش مأموریت‌های برون مرزی می‌بینم. حوزه مأموریتم عراق تعیین می‌شود. با جوش خوردن با عوامل ضد انقلاب زمینه حضورم در عراق بیشتر می‌شود. در عملیات مرصاد با جعفر آقا مسئول عملیات شمال غرب منافقین، در پادگان اشرف ملاقاتی انجام می‌دهم. لیست مایحتاج آن‌ها را برای مسئولم می‌فرستم تا تصمیمات لازم را بگیرند.

عراق با کمبود آذوقه مواجه شده و منافقین می‌خواهند احتیاجاتشان را از کردستان ایران تأمین کنند. من هم وارد تشکیلاتشان می‌شوم و قول می‌دهم نیازهایشان را برآورده کنم. همان‌جا متوجه تحرکات نظامی منافقین می‌شوم و می‌بینم در محوطه وسیعی از پادگان اشرف، ماکت هواپیماهای نظامی چیده‌اند که واقعی نیستند. یکی از هواپیماهای ایرانی هم گول خورده و به این ماکت‌ها حمله کرده و متأسفانه سقوط کرده بود. سراسر پادگان لبریز از ادوات نظامی و توپ و تانک و خودروهای مجهز به سیستم‌های راداری است. منافقین با رفتارهای خشک نظامی با یکدیگر برخورد می‌کنند. گزارشات لازم را برای سرپلم می‌فرستم و تحرکات نظامی را در عملیات مرصاد رصد کرده و گزارش می‌دهم.

گروه‌های زیادی در عراق کار می‌کنند و اطلاعات زیادی به ایران می‌رسانند. کار من بخش ناچیزی از فداکاری سربازان گمنام امام زمان (عج) قبل از عملیات مرصاد است. عملیات مرصاد تله‌ای بود که توانستیم منافقین را به داخل کشور بکشانیم و قبل از پایان جنگ کلکشان را بکنیم.

بار دیگر بعد از پایان جنگ ایران و عراق، بعد از یک ماه مأموریت خارج از کشور و دوری از زن و بچه، خسته و کوفته به ایران می‌روم و گزارش سفر را به مسئولم می‌دهم. او مأموریت جدیدی در خاک عراق برایم در نظر گرفته و دستور می‌دهد فردا راهی عراق شوم.

ممنند محمود عبدالله عضو اتحادیه میهنی کردستان عراق و از نزدیکان امام جلال طالبانی، پیک اصلی و نیروی وفادارم در عراق است. او پسرعموی پدرم است و در عراق زندگی می‌کند. به وسیله او اکیپی قدرتمند در عراق تشکیل داده‌ام که مأموریت‌های اطلاعاتی و عملیاتی‌ام را به نحو احسن

انجام می‌دهند.

تیمی از افراد زبده عراقی جذب کرده‌ام که حاضرند هر عملیاتی را در عراق برایم انجام دهند. تعدادی از آن‌ها فامیل‌های دور پدرم هستند که با صدام می‌جنگند. حالا صدام ضعیف شده و با من همکاری می‌کنند. گزارش تحرکات کومله و دموکرات و منافقین را برایم می‌فرستند و دستمزد می‌گیرند. عوامل زیادی در خاک عراق دارم که باید مخارج زندگی و هزینه‌های عملیاتشان را پرداخت کنم. ممند محمود عبدالله در شهر رانیه زندگی می‌کند و از قدیم با آن‌ها رفت و آمد فامیلی داریم.

عراقی‌ها به گوشی‌های تلفن که صدا را ضبط می‌کند علاقه دارند. تعدادی گوشی تلفن و سماور مسی سوغات می‌خرم برای دوستان عراقی‌ام ببرم. تا لب مرز عراق با ماشین می‌روم و بقیه راه را با اسب طی می‌کنم. ممکن است در این رفتن برگشتی در کار نباشد. برای ضد انقلاب شاخ شده‌ام و ممکن است کشته یا اسیر شوم.

ده میلیون و سیصد هزار تومان پول نقد را توی ساکم چیده‌ام و به عنوان تاجر راهی عراق می‌شوم. هر جا گیر می‌کنم می‌گویم، تاجر و برای خرید ماشین‌آلات به عراق آمده‌ام.

به شهر قلعه دیزه رفته و از آنجا به شهر رانیه می‌روم. یک راست به منزل ممند محمود عبدالله می‌روم و شب را در آنجا سر می‌کنم. قرار است یک نفر راهنما به رانیه بیاید و با او راهی پادگان اشرف شوم. ولی راهنما تماس می‌گیرد و می‌گوید فردا به سلیمانیه بروم.

روز بعد، با ممند و رسول و حسین رش و چند نفر مسلح دیگر به هتل مولوی سلیمانیه می‌رویم. در حال غذا خوردن منتظر راهنما هستیم که ناگاه تعدادی افراد مسلح دوره‌مان می‌کنند و می‌خواهند تسلیم شوم. همراهانم می‌خواهند درگیر شوند که مانع می‌شوم. هر دو گروه مسلحیم و با کوچک‌ترین اشاره‌ای ممکن است چند نفر کشته شوند.

می‌گویم: «بذارین بینم اینا کیا هستن و چی می‌خوان.»

به آنها می‌گویم: «شما کی هستین و چی می‌خواین؟»

- ما عضو حزب هاوبشیم.

حزبی که نامش را هرگز نشنیده‌ام. می‌دانم الکی می‌گویند و حزبی به نام هاوبش وجود ندارد. بعد از کلی جر و بحث می‌گویند: «ما عضو حزب دموکرات ایرانیم.»

هفت هشت نفرند و می‌خواهند مرا با زور ببرند. ممند اسلحه می‌کشد و آن‌ها زیر میزها سنگر می‌گیرند. می‌گویم: «چی می‌خواین؟»

- تو باید با ما بیای مقرر دموکرات.

- چرا؟

- دستور حزبه. اونجا می‌فهمی.

یک ایرانی دیگر به نام رحمت خیاط داخل رستوران مولوی نشسته که او را هم دستگیر می‌کنند. همراهانم می‌خواهند درگیر شوند و نگذارند مرا ببرند. مانعشان می‌شوم و نمی‌خواهم بعد از پایان جنگ کسی کشته شود. می‌گویم: «بابا جان اینا ایرانی‌ان و منم ایرانی‌ام. حرف همدیگه رو خوب می‌فهمیم. لازم نیس کسی کشته بشه. می‌رم بینم مشککشون چیه، حلش می‌کنم و برمی‌گردم. شما خودتون رو درگیر ماجرا نکنین.»

وقتی بلند می‌شوم همراهشان بروم، می‌ترسند ساکم را بردارند. وادارم می‌کنند خودم درش را باز کنم. همین که چشمشان به ده میلیون تومان پول نقد می‌افتد، کپ کرده و کیف می‌کنند. ظاهراً در تور دموکرات افتاده‌ام و خودم خبر نداشته‌ام. بعد از ترور قاسملو رهبر حزب دموکرات، شرفکندی جانشین او شده بود.

سرانجام دلشوره ورودم به خاک عراق کار خودش را می‌کند و در تاریخ نوزده اردیبهشت ۱۳۷۰ اسیر دموکرات می‌شوم. هرچند فکر می‌کنم دستگیری‌ام موقتی است و به زودی آزاد خواهم شد. چراکه در تمام مأموریت‌هایم جانب احتیاط را رعایت کرده و رد و اثری از خودم بر جای نگذاشته بودم.

من و رحمت خیاط را به مقرشان برده و داخل توالی زندانی می‌کنند. به رحمت می‌گویم: «من سرباز سپاه سردشت بوده‌ام و به همین خاطر دستگیرم کردن. اگه آزاد شدم برو سپاه سردشت و بگو دموکرات سعید سردشتی رو دستگیر کرده و علی عراقی مقصر است.»

هنگام ورودم به سلیمانیه با علی عراقی مواجه شده بودم. علی عراقی به ایران رفت و آمد داشت و برای نیروهای ما کار می‌کرد و دستمزد می‌گرفت. در کنار کارهای عملیاتی، تجارت و خرید و فروش جنس هم می‌کرد و با ایرانی‌ها معامله و داد و ستد داشت. به یکی از بچه‌های تهران بدهکار بود و بدهی‌اش را پرداخت نمی‌کرد. آن دوست تهرانی هم دستش به علی عراقی نمی‌رسید. به من سفارش کرده بود طلبش را از علی بگیرم. من هم در یک سفر حال علی را گرفتم و طلب دوستم را

با ناراضی از او گرفتم. بهش برخورد بود و کینه مرا به دل گرفته بود. امروز که مرا دید حس کردم ممکن است کار دستم بدهد.

یک شبانه روز توی توالت می مانیم و روز بعد رحمت خیاط آزاد می شود. مرا با لندرور به مقر اصلی شان در منطقه «کریسکان» می برند. منطقه کریسکان، در دوله بدران با دره‌ای کوهستانی و صعب‌العبور در دامنه کوه قندیل است که حزب دموکرات در گودال طبیعی آن، که زمانی پایگاه مبارزاتی ملا مصطفی بارزانی بوده است، اردو زده است.

نرسیده به دفتر مرکزی حزب، اتاقکی دو متری سر راه ساخته‌اند و درون آن زندانی می شوم. یک هفته بلاتکلیف در این اتاقک کوچک بدون هیچ سؤال و جوابی می مانم. تنها یک ظرف لیوانی دارم که باید سهمیه آبم را با آن بخورم و داخلش ادرار کنم و بشویم و تویش چای بریزم. در تاریکی شب یکی از نگهبانان از پنجره کوچک اتاقک صدایم می زند و می گوید: «کاک سعید، کاک سعید.» - بله.

- من منصورم، همکلاسی برادرت علی. تو رو می شناسم و همشهری هستیم. دلم برات می سوزه. جان مادرت، جان بچه‌ها، تا زمانی که اینجا، اسمی از پولانیار، نگو پول داشتی.

- چرا؟

- آگه بفهمن این همه پول داشتی اعدامت می کنن. فکر می کنن پول رو برای تشکیلات جمهوری اسلامی در عراق آوردی.

- باشه آگه تو این جور می خوای حرفی از پولانیار نمی زنم.

ولی شصتم خبردار می شود می خواهند پول‌ها را بالا بکشند و بین خودشان تقسیم کنند. این طوری می خواستند مطمئن شوند به دفتر مرکزی گزارش نمی دهم.

بعد از یک هفته مرا داخل چادری می برند و شروع به بازجویی می کنند. قاضی بازجو فتاح اشنویه‌ای است که یک دست دارد. می پرسد: «نام و نام خانوادگی.»

- سعید سردشتی هستم.

- در شهر شما به بز می‌گن چی؟

- بز.

- به قاطر چی می‌گن؟

- قاطر.

- به خرگوش چی میگن؟

- بُز!

بشقاب سیب‌زمینی دستش را به طرف صورتم پرت می‌کند و می‌گوید: «پدرسوخته عوضی، منو مسخره کردی؟»

- مسخره نکردم. خوب همه جای دنیا بُز بُزه، خر خره، اسب اسبه، قاطر قاطره. این چه سؤالیه که می‌پرسی؟

با عصبانیت دستور می‌دهد: «این پدرسوخته رو ببرین سر جاش و زندانی کنین.»

چند روز دیگر داخل همان اتاق می‌مانم و بعد به داخل چادری منتقل می‌کنند که دیواری یک متری دارد و سقفش را با برزنت پوشانده‌اند. حدود بیست نفر زندانی داخل چادرنند. در بین زندانیان ظاهر قادریان و محمد ابراهیمی را می‌شناسم. با خوشحالی به طرفشان می‌روم. ولی تحویل نمی‌گیرند و با سردی برخورد می‌کنند. شب از محمد می‌پرسم: «چرا از دستم ناراحتی؟»

- از هفته قبل رادیو دموکرات تبلیغات زیادی راه انداخته و گفتن، یکی از سران رژیم جمهوری اسلامی رو به دام انداختن و دستگیر کردن. کارت ساخته س و زندانیا می‌ترسن باهات هم‌کلام شن. براشون گران تموم می‌شه.

از وضع و حالش می‌پرسم و می‌گوید: «مدتی زندانی‌ام و احتمالاً اعدام بشم.»

ظاهر هم حال و روز خوشی ندارد و بلا تکلیف است. سهمیه غذا و مایحتاج زندانیان در دست «سید نجمه» مسئول تدارکات زندان است. او را می‌شناسم، قبل از انقلاب عضو شهربانی بانه بود و با هم سلام و علیکی داشتیم. به لطف همشهری‌گری تحویل می‌گیرد و هوایم را دارد.

نامه‌ای به سید نجمه می‌دهند که نام سه نفر اعدامی را رویش نوشته‌اند. او فکر می‌کند نام مرا در نامه نوشته‌اند ناراحت می‌شود و به متن نامه نگاه نمی‌کند. نامه را به دست «هیرش بهره‌مند» رئیس زندان می‌دهد.

بیل و کلنگی به دست من و قادر و محمد می‌دهند و به نزدیک زندان می‌برند و می‌گویند: «گودال بکنین.»

به محمد می‌گویم: «چی بکنیم؟»

- قبرا!

- برای چی بکنیم؟

- بکن عادت می کنی، این کار هفتگی ماس. اعدامیا رو میارن اینجا و تیرباران می کنن. دور و برت نگاه کن ببین چقدر قبر می بینی.

به اطرافم نگاه می کنم و کوپه های خاکی را می بینم که مشخص نیست چند نفر داخلشان است! می گویم: «قراره کی اعدام بشه؟»

- عصر معلوم میشه. «عصر کریسکان» خون آلوده!

جا می خورم و با دلهره می پرسم: «قراره چه کار کنن؟»

- بعد از چای عصرانه اعدامی رو می آرن اینجا و اعدام می کنن. نحوه اعدام این جوریه که بچه ها را صدا می زنن و می گن برین چوب بیارین. بعد همان جا تیربارانشان می کنن و تو قبر می ذارن.

تا عصر قبرها را می کنیم و به زندان برمی گردیم. نیروهای دموکرات توی محوطه نشسته اند و چای می خورند. بعد از صرف چای عصرانه، هیرش بهره مند رئیس زندان می آید و اسم اسعد اشویه ای، سید محمد کامیارانی و یک نفر دیگر را می خواند و می گوید: «بیاین بریم چوب بیاریم.»

آن ها را می برند و دقایقی بعد صدای شلیک گلوله می آید و عمرشان پایان می یابد و همان جا خاکشان می کنند. روز بعد، نگهبانان می آیند و لباس و اثاثیه و پتوی اعدامی ها را بین خودشان تقسیم می کنند.

به محمد می گویم: «به این راحتی اعدام شدن؟»

- از آب خوردنم راحت تر.

- پس دادگاه چی، حکمی، دفاعی!

- برو بابا دلت خوشه.

از عبدالله گنده بچه پیرانشهر که غوز دارد می پرسم: «چطور پیشمرگ دموکرات شدی؟»

- یه روز دستور دادن با تعدادی از نیروهای دموکرات بریم سر جاده کمین کنیم و ماشین های نظامی رو با آرپی جی بزنیم. تا غروب صبر کردیم و دیدیم ماشین نظامی نیامد. هوا که تاریک شد یه مینی بوس محلی از راه رسید. مردم روستا از شهر برمی گشتن. به نیروهام گفتم این مینی بوس رو با آرپی جی بزنین. گفتن زن و بچه مردم توشه. گفتم بزنین خاک بر سرتان. همونا که درجه و رتبه

گرفتن و مدير تشکيلات دموکرات شدن، همين ماشينای محلی رو زدن و افتخار به دست آوردن و شدن مسئول ما. اونا که جرئت نمی کردن برن ماشين نظامی رو بزندن و جوشون رو به خطر بندازن. بزنین تا مام رشد کنیم و يه گهي بشيم!

با آریبی جی مینی بوس محلی رو زدیم و به حزب گزارش دادیم که یک کاروان نظامی رو از پا درآوردیم. اونا م باور کردن و شدم کادر اصلی حزب دموکرات!

نشر کتاب (nbookcity.com)

هیجدهم: ملاقات اول

هر روز خبر و شایعه‌ای از شکنجه و شهادت سعید می‌رسید و دلهره را بلای جانم می‌کرد. می‌گفتند گوش سعید را بریده‌اند و می‌خواهند اعدامش کنند. باید ماه‌ها انتظار و زجر می‌کشیدم تا خبر صحیحی به دستم برسد. خبررسانی کند و شایعه فراوان بود.

یک روز همسایه‌مان صدایم کرد و گفت: «تلفن تو را می‌خواد.» خانمی از پشت خط گفت: «خاک بر سرت هرزه کثافت، تو اینجا نشستی و کیف می‌کنی، شوهرت رو اعدام کردن.»

بیهوش شدم و از حال رفتم. همسایه‌مان به دادم رسید و وقتی به هوش آمدم دلداری‌ام داد. مردن بهتر از این زندگی بود. این جوری عذابم می‌دادند تا تحملم از دست برود و بچه‌ها را رها کنم. می‌خواستند مقاومتم را بشکنند تا دست از این زندگی بردارم.

خبر را به خاله غنچه دادم و او هم همان روز یکی از اقوام را صدا کرد و پول سفر و دستمزدش را نقد داد و همراهش به ملاقات سعید رفتند. روز دوم پیغام فرستاد که سعید سالم است.

مام رحمان نمی‌توانست زیاد به ملاقات سعید برود چون چندین سال اسلحه به دست برای سپاه خدمت کرده بود و اگر پایش به مناطق تحت نفوذ کومله و دموکرات می‌رسید و پی به فعالیت‌هایش می‌بردند دستگیر و اعدامش می‌کردند. ولی چند بار دل به دریا زد و با خاله غنچه به ملاقات سعید رفت.

هر کس همراه خاله غنچه به ملاقات سعید می‌رفت باید هزینه سفر و خرج و مخارج خانواده‌اش را هم می‌دادیم. معمولاً قوم و خویش بودند و لطف می‌کردند و جانشان را به خطر می‌انداختند. ولی خرج داشتند. دایی عزیز، کاک عثمان و پورشوکت و کاک رسول، کاک محمد کسرای با همسرش و خالو قادر به همراه اعضای خانواده به ملاقاتش می‌رفتند و دینار عراقی و سیگار و مواد غذایی برایش می‌بردند. فامیل‌های عراقی‌مان مثل ممند و حسین رش و رسول و فرهاد دائم بهش سر می‌زدند و کمکش می‌کردند.

در این ملاقات به خاله غنچه می‌گویند: «برای ما جاسوسی کن تا پسر تو رو آزاد کنیم.»
خاله می‌گوید: «چه کار کنم؟»

- این بمب رو ببر و داخل فرمانداری سردشت کار بذار تا منفجر بشه. تو مادر شهیدی و بهت شک نمی‌کنن. وقتی بمب منفجر شد بیا پسر تو رو آزاد کنیم.

- پسر من زندان بگونه بهتر از اینه که تعدادی آدم بی گناه کشته بشن.

چون سعید عضویتش را در سپاه کتمان کرده بود، رفت و آمد ما به سپاه برای جاسوسان و عوامل ضد انقلاب محرز می شد و برای سعید دردسر درست می کرد. سپاه صلاح دید حقوق ماهیانه مان را به کمیته امداد واگذار کند تا هم ما به حق و حقوقمان برسیم و هم سعید از دست جاسوسان در امان باشد. این جوری وابستگی سعید به سپاه و اطلاعات لو نمی رفت و رفت و آمدمان به سپاه قطع می شد. دموکرات هم نمی فهمید عضو سپاه بوده و کمتر در معرض خطر قرار می گرفت.

البته بچه های اطلاعات به صورت ماهانه در تاریکی شب پاکتی را از داخل کوچه توی حیاطمان می انداختند و می رفتند. ولی همین کار هم برای همسایه ها شبهه ناک و شک برانگیز بود. نه ما آن ها را می دیدیم و نه آن ها منتظر رسید و امضا می ماندند. ماهیانه پنج هزار تومان به عنوان کمک خرج به ما می دادند. صلاح نبود به سپاه رفت و آمد کنم چون اهالی محل برایم حرف درمی آوردند. این جوری همه فکر می کردند به عنوان یک زن نیازمند از کمیته امداد مستمری می گیرم. انصافاً کمیته امداد هم خوب به ما رسیدگی می کرد و سپاه هم مخفیانه حمایت می کرد.

نازی دختر همسایه مان به خانه مان رفت و آمد داشت و خودش را در دل خاله غنچه جا داده بود. در کارهای منزل و نگهداری بچه ها به او کمک می کرد. ولی بهش مشکوک بودم و نمی توانستم ارتباطش را با غنچه قطع کنم. خوشگل و خوش زبان بود و دل خاله را به دست آورده بود. نمی توانستم مانع رفت و آمدش به خانه مان شوم. همیشه از سعید و سرنوشتش سؤال می کرد. وقتی عصبانی می شدم می گفت: «نترس نمی خوام با سعید ازدواج کنم. یه زمانی سعید رو دوست داشتم ولی حالا دیگه نمی خوام باهاش ازدواج کنم. اما نمی تونم فراموشش کنم. منتظرم آزاد بشه بینم سرنوشتمان چی میشه!»

این جوری عذابم می داد و حرف های مفت می زد و حرصم را در می آورد. نان و حلوا و غذا می پخت و به خاله کمک می کرد. به عمق زندگی ما نفوذ کرده بود و پی به خورد و خوراک و پوشاک و ارتباطمان با سپاه برده بود.

یک روز عکس من و سعید را در کنار هم دید و گفت: «شما هر دوتان خوشگلین و به هم میان. حیف عمرم تلف شد. تصمیم داشتم با سعید ازدواج کنم ولی روزگار نداشت. نترس حالا قصد ازدواج باهاش ندارم، ولی اگه برگرده نمی دونم با دلم چه کار کنم.»

خندهام گرفت و گفتم: «بیچاره شوهر من داره توی زندان زجر می‌کشه، تو در حسرت ازدواج با اونی. خدا کنه آزاد بشه و با تو هم ازدواج کنه اشکالی نداره.»

یکی از همسایه‌ها گفت: «مواظب باش این منتظره سعید برگرده و باهش ازدواج کنه!» فهمیدم تلفن هم کار او بوده و می‌خواسته مرا از زندگی‌ام متنفر کند تا به خانه پدرم بروم و خودش از بچه‌هایم نگهداری کند. بعد از مدتی فهمیدم نازی خانم گزارش ما را به برادرش که عامل دموکرات بوده می‌رسانده و وقتی برادرش توسط سپاه دستگیر شد، نازی هم به خارج از کشور فرار کرد.

خاله غنچه تا شایعه‌ای می‌رسید شال و کلاه می‌کرد و به ملاقات سعید می‌رفت و خبر راست را برایمان می‌فرستاد و خیالمان راحت می‌شد. بچه‌ها حرف‌شنوی داشتند و رعایت حال ما را می‌کردند و خوب درس می‌خواندند.

شش هفت ماه از اسارت سعید گذشته بود که دموکرات پیغام فرستاد باید همسر سعید به زندان دموکرات بیاید تا با او صحبت کنیم. اگر نیاید شوهرش را آزاد نمی‌کنیم. مصطفی هم بی‌تابی می‌کرد و بهانه پدرش را می‌گرفت. آماده شدیم و به ملاقات سعید رفتیم.

خرما و حلوا برایش بردم. یک مرغ هم سرخ کردم و با خودم بردم. تا مرز با ماشین رفتیم ولی در خاک عراق ماشین بد گیر می‌آمد. با تراکتور و اسب و قاطر رفتیم. در زمستان برف و باران و سرما آزاردهنده بود. حیوانات وحشی سر راهمان بودند و امنیت جانی نداشتیم. عبور از مرز چله سخت بود. ولی ما مجوز داشتیم و راحت عبور کردیم. توی چادر عراقی‌ها به جای چای، شیشه‌های مشروب چیده بودند و مصرف می‌کردند. عبور از کنار مردان مست و حرام‌چشم آزاردهنده بود. از صبح تا غروب توی راه بودیم. دایی عزیز و سعید پسرعموی پدر شوهرم همراهمان بود. اول رفتیم شهر قلعه دیزه عراق. شب در خانه یکی از اقوام ماندیم. قلعه دیزه در اثر جنگ نیمه ویران شده بود. دو تا اتاق داشتند که ده دوازده نفر توی آن خوابیدیم. مجاله شدم و نتوانستم تا صبح چشم روی هم بگذارم. جنگ‌زده‌های عراقی تازه داشتند برمی‌گشتند به شهرشان و اوضاع مالی مناسبی نداشتند. همچنان بین صدام و کردها جنگ ادامه داشت و امنیت چندانی وجود نداشت. بمباران و خمپاره و خونریزی در مسیرمان اتفاق می‌افتاد. صبح رسیدیم کریسکان و گفتند ملاقات نمی‌دهیم. گفتم: «دموکرات ما رو خواسته. ما که با رضایت خودمان نیامدیم.»

همه وسایل را بازرسی کردند و زن‌های دموکرات تمام بدنمان را گشتند. شال و روسری‌ام را باز کردند و داخل موهای بافته‌ام را هم گشتند.

سید سلام و سید منصور قاضی آنجا بودند. گفتند: «شما چه دلخوشی از این شوهرت داری که پاش وایسادی؟ اون ضد ما بوده و باید اعدام بشه.»

- من پنج تا بچه از شوهرم دارم. چه دلخوشی بهتر از این داشته باشم؟

- آخه بچه و شوهر به چه دردت می‌خوره؟ اون به تو خیانت کرده و به کشورهای خارجی رفته. شب و روز با دخترای خارجی گذرانده. تو رو با پنج تا بچه قد و نیم قد ول کرده و رفته پی عشقش.

فهمیدم می‌خواهند تحریکم کنند مطلبی علیه سعید بگویم. گفتم: «ببخشید آقایان محترم، حرفتون تموم شد؟»

- دیگه بدتر از این چی می‌خوای خانم؟

- ببین آقای محترم، شما اول بگین به چه جرمی شوهر منو زندانی کردین؟

- به جرم ضد کرد بودن، همراهی با خمینی، به جرم سیاسی و نظامی.

- آگه به جرم سیاسی و نظامی و مبارزاتی ایشون رو دستگیر کردین، چرا مسائل شخصی و خانوادگی رو به میان می‌کشین؟ این مسائلی که مطرح کردین، به شخص من و ایشون مربوط میشه، به شما چه ربطی داره؟ هر کاری کرده به من مربوطه، با خانم سر کرده، خارج رفته، اینا چه ربطی به شما داره؟ آگه من اومدم و از شوهرم شکایت کردم و گفتم شوهرم به من خیانت کرده، اونوقت شما دادگاهی و مجازاتش کنین.

رو به سید منصور کردم و گفتم: «الان زن شما می‌دونه شما اینجا چه کار می‌کنین؟ می‌دونه با کی ارتباط دارین؟ فقط خدا می‌دونه آدم‌ها چه کاره آن و چه کار می‌کنن. پس لطفاً این مسائل را تموم کنین آقا.»

سید منصور گفت: «احسنت به شما خانم. شما واقعاً خانم محترمی هستین.»

بعد سؤال کرد: «شما پنج تا بچه قد و نیم قد دارین، مخارج و هزینه زندگی‌تان رو از کجا تأمین می‌کنین؟»

- من لباس بچه بزرگ‌ترم را کوتاه می‌کنم و تن بچه کوچک‌ترم می‌پوشم. خیاطم و بافتنی و گلدوزی بلدم و خرج زندگی‌م رو درمی‌یارم. مقداری هم کمیته امداد به ما کمک می‌کنه. کمیته امداد

که جرم نیس. اگه صلاح نمی‌دونین و دوست دارین بچه‌های من از گشنگی بمیرن، دستور بدین تا کمک‌های کمیته امداد رو رد کنم. خانه هم داریم و اجاره خانه نمی‌دیم. شوهرم کاسب بوده و همیشه پس‌انداز داشته. شوهرم کاری به کسی نداشته. ماه به ماه می‌رفت خارج کشور و تجارت می‌کرد و برمی‌گشت. درآمدش خوب بود.

می‌خواستند مرا از شوهرم متنفر کنند و روحیه‌ام را لگدمال کنند. هیچ وقت به سعید شک نداشتم و می‌دانستم مؤمن و باخداست. ولی این نامردها می‌خواستند از این طریق من و سعید را شکنجه روحی دهند.

این‌ها خودشان را بزرگ و گنده می‌دیدند و فکر می‌کردند کاره‌ای هستند. والا تجمع چند نفر آدم منحرف و بی‌سر و پا توی درّه و سیاه‌چاله‌ای که خودشان برای خودشان ساخته بودند با مزدوری برای بیگانگان هنر و افتخاری نداشت.

هر چه التماس کردم بگذارند مصطفی پدرش را ببیند اجازه ندادند. گفتم: «تو رو خدا، شما رو به هر که می‌پرستین اجازه بدین یه لحظه این بچه باباش رو ببینه.»
- ملاقات نداریم.

فهمیدم هیچ کس را نمی‌پرستند و از خدا دور شده‌اند. گفتم: «شما رو به جان مادرتان قسم، حداقل اجازه بدین پسرم باباش رو ببینه. خیلی بی‌تابی می‌کنه.»

لباس‌های مصطفی را از تنش بیرون آوردند و تمام بدنش را بازرسی کردند. یکی از نگهبان‌ها به مصطفی گفت: «نگاه کن اونجا گرگ داره! می‌خواهی بری گرگا شکمت رو پاره کنی و بخورنت؟»
بچه پنج‌ساله ترسید و بی‌خیال ملاقات پدرش شد. با گریه گفت: «می‌ترسم برم پیش گرگا. بگین بابام بیاد اینجا.»

محل استقرار ما با چادر زندان چند صد متر فاصله داشت و اجازه نمی‌دادند به آنجا برویم. آن‌قدر التماس کردم و به پایشان افتادم تا رضایت دادند سعید را پیش ما بیاورند. یک ساعت بعد سعید را آوردند پیشمان و سیر دلش مصطفی را بوسید. نیم ساعتی کنار سعید ماندیم و حالش خوب بود. دو متر با هم فاصله داشتیم. اطرافمان اسلحه به دست ایستاده بودند و دائم توی صورتمان زل زده بودند و نمی‌توانستیم راحت صحبت کنیم. فقط احوالپرسی کردیم.

کمی مرغ و برنج درست کرده بودم و برای سعید برده بودم. نیروهای دموکرات نگاه می‌کردند و

آب از لب و لوجه‌شان آویزان شده بود. حق نداشتند از غذای زندانیان بخورند. می‌ترسیدند داخلش سم ریخته باشم و مسموم شوند. پیرمردی به نام مام مراد از راه رسید و نتوانست جلو شکمش را بگیرد و گفت: «من می‌خورم. هر چه بادا باد. اگر حزب اعدام کنه باز می‌خورم!»

یک تیکه مرغ سرخ‌کرده برداشت و به دندان کشید. وقتی سیر شد یواشکی گفت: «آی خواهر خدا خیرت بده. خدازت راضی باشه. مدت‌هاست غذای درست و حسایی نخوردم.»

نامه سعید را که با رمز برای خانواده نوشته بود آوردم و تحویل سپاه دادم. خودشان می‌فهمیدند چی نوشته. والا از نظر ما همان مطالب عادی و معمولی بود. بارها دموکرات نامه را خوانده و کنترل می‌کرد ولی ایرادی نمی‌دید. اما برای سپاه ارزشمند بود. اشاره به همسایه، سرما، گرما و تخم‌مرغ‌های پخته ظاهراً برای دموکرات مفهومی نداشت.

به نظرم مام مراد نمک‌گیر شده بود. چند روز بعد به سردشت آمد و خودش را تسلیم دولت کرد. بیچاره‌ها گرفتار شده بودند. بیشترشان بی‌سواد بودند و تا فرصتی به دست می‌آوردند تسلیم می‌شدند. پیرمردهای ساده‌لوح و جوانان عاشق‌پیشه و آرزومند اسلحه با فرار از سربازی، به سرعت افسرده و پشیمان شده و گرفتار می‌ماندند. فکر کرده بودند چند ماهی آموزش زبان خارجی می‌بینند و به هر کشوری که می‌خواهند اعزام می‌شوند و کیف می‌کنند. همین اغراق در تبلیغات برای نیروهای بی‌روحیه و ضعیف و بی‌ایمان، زمینه سرخوردگی و بریدگی و تمرّدشان را به دنبال داشت و باعث می‌شد در اولین فرصت از حزب جدا شده و تسلیم دولت شوند.

سال گذشته برف زیادی توی دوله بدران و منطقه کریسکان باریده و زندان اصلی را زیر برف برده بود. بر اثر سقوط بهممن، تعدادی از زندانیان زیر آوار مانده و سقف و دیوارهای زندان بر سرشان خراب شده و همانطور مدفون مانده بودند. دموکرات مجبور شده بود زندان را به منطقه کریسکان انتقال داده و زندانیان را داخل چادری برده و اطرافش دیوار کوتاهی بکشد. تا تعمیر و بازسازی زندان اصلی، اسرا مجبور بودند در این محل موقت سر کنند.

هر روز مجبور می‌شویم به زندان اصلی برویم و کار تعمیراتش را انجام دهیم. برف پارسال زندان را کاملاً نابود کرده و لوازم و اثاثیه آن را زیر گل برده بود. با بیل و کلنگ مشغول زیر و رو کردن خاک‌ها و آوار دیوارهای مخروبه هستم که ناگهان پای جنازه‌ای از زیر آوار بیرون می‌زند و با ترس و ناراحتی خودم را عقب می‌کشم و فریاد می‌زنم. ظاهر به طرفم می‌آید و می‌گوید: «این جنازه مام عبدالله پیرانشهریه. پارسال زیر بهممن ماند و از بین رفت.»

جنازه سالم سالم است. انگار همین الان فوت کرده. ولی در این هوای سرد پشه‌ای ول کنش نیست و دائم آزارش می‌دهد. جنازه را بیرون کشیده و همان‌جا خاک می‌کنیم. حسین مرادی می‌خواهد جنازه مام عبدالله را به روش اسلامی و محترمانه خاک کند که نگهبانان دموکرات ناراحت می‌شوند و وادارش می‌کنند لخت شود و مثل بز چهار دست و پا روی برف راه برود. بعد قطره قطره آبجوش روی کمرش می‌ریزند تا عذاب بکشد. مدتی بعد اعدامش می‌کنند.

هر کدام از اعدامی‌ها به نوعی با اطلاعات ایران همکاری داشتند و اخبار و اطلاعات کردستان عراق را جمع‌آوری کرده و برای ایران می‌فرستاده‌اند. در حال بازسازی زندان، دیوار مخروبه‌ای به اندازه لانه روباهی جا باز کرده و سگی می‌تواند به سختی درونش جا بگیرد. ضمن کار کردن لانه را تحت نظر می‌گیرم و منتظر فرصتی می‌مانم تا درونش قایم شوم و فرار کنم. موقع عصر که نگهبانان مشغول خوردن چای هستند و حواسشان پرت می‌شود، با بدبختی درون گودال خرابه سر می‌خورم و مقداری چوب و حصیر رویم کشیده و استتار می‌کنم. یک بسته قرص خواب‌آور همراه دارم که بهانه خوبی است اگر دستگیر شوم بگویم خوابم برده بود.

عصر هنگام بازگشت زندانیان به طرف چادر، آمار می‌گیرند و متوجه می‌شوند من نیستم. تمام نیروهای دموکرات به حال آماده‌باش درمی‌آیند و منطقه را محاصره می‌کنند. دره و جنگل و دشت و بیابان را می‌گردند و نمی‌توانند پیدایم کنند. وقتی کاملاً ناامید شده و می‌خواهند بروند، ناگهان

نگهبانی انگشت پایم که از سوراخ گودال بیرون زده می بیند و به طرفم شلیک می کند. دیواره مانع برخورد گلوله به بدنم می شود. با تهدید و اجبار بیرونم می کشند. یکی می گوید: «این جاش مزدور رو بکشین.»

دیگری می گوید: «زنین. برای ما ارزش داره. می تونیم مبادله ش کنیم.»
دستانم را می بندند و با قنداق و چوب و لگد تا رودخانه کاهرخ کتکم می زنند. تمام بدنم زخمی و خونین می شود. می گویند: «از داخل آب رد شو.»

به داخل آب می روم و چهار نفر دست و پایم را گرفته و بارها سرم را زیر آب نگه می دارند و بیرون می کشند. زخم و درد و سرما دست به دست هم می دهند و عذابم چند برابر می شود. ولی دوام می آورم و مدتی بعد حالم خوب می شود.

در تابستان، خضر صداقت که نگهبان دموکرات است با من جور شده و دم از رفاقت می زند. برایم نان و ماست و سیگار می آورد و تا حدودی اعتمادم را جلب کرده است. به او می گویم: «به روستای دوله گرد رانیه برو و از ممند محمود هر چی پول و اسلحه و امکانات می خوای بگیر. هر چه بخوای بهت می ده. به شرطی که فقط ده قدم منو از زندان دموکرات دور کنی.»

آن قدر به خودم ایمان دارم که اگر فقط ده متر از زندان دور شوم، غیب می شوم و امکان ندارد بتوانند پیدایم کنند. خضر نامردی می کند و گزارشم را به رئیس زندان می دهد. عثمان لنوسی و هیرش و سید لطیف به سراغم می آیند و با شلنگ به جانم می افتند. آن قدر کتکم می زنند که از حال می روم. تمام بدنم کبود شده و سر و صورت و بینی و باسنم زخمی می شود. با جوالدوز به جانم می افتند و بدنم را سوراخ سوراخ می کنند. بعد داخل تنوری که تازه خاموش شده و دیواره و خاکسترش داغ داغ است، می اندازند و آرام آرام عرق می کنم و نم نم تب می کنم. یواش یواش بوی پختگی بدنم را حس می کنم و به ناچار فریاد می زنم. همین که می خواهم سرم را از تنور بیرون بیاورم، با قنداق بر سرم می کوبند و داخل خاکستر داغ می افتم. حرارت تندتر می شود، یواش یواش پوستم تاول می زند. نیم ساعت دوام می آورم و نیم پز می شوم. آن قدر فریاد می زنم که مجبور می شوند بیرونم بکشند.

فقط موقع غذاخوری و دستشویی دستبندم را باز می کنند. آه از نهادم بیرون نمی آید و با دست بسته دور خودم می پیچم و درد می کشم. بعد از این همه کار اطلاعاتی می فهمم سادگی کرده و گول

خورده‌ام. بیشتر تحت نظرم می‌گیرند و منتظرند اشتباهی مرتکب شوم و عمدی و سهوی به طرفم تیراندازی کنند. باید بیشتر مراقب باشم و گزک به دستشان ندهم.

در موقع آزادی اسرا اجازه داریم برای خانواده‌مان نامه بنویسیم. ولی من نگرانم و می‌ترسم خط و ادبیاتم لو برود. چون احتمال می‌دادم گزارش‌هایی که برای سپاه نوشته و زیرش را امضا کرده بودم، به دست افراد نفوذی دموکرات افتاده باشد. آن‌ها می‌توانستند با مطابقت و خط و انشا و امضایم، هویت و وابستگی‌ام به سپاه را کشف کنند. به همین خاطر مجبور می‌شوم با ادعای بی‌سوادگی و تغییر خط و نگارش، ساده و بدخط مثل یک بی‌سواد برای خانواده‌ام نامه بنویسم. امضایم را هم به نام حضرت علی (ع) تغییر می‌دهم. شعرهای ساده محلی و درددهای معمولی و پیش‌پاافتاده می‌نویسم تا باورش‌شان شود کاره‌ای نبوده‌ام.

سید منصور به طرفم می‌آید و می‌گوید: «یه اسیر گرفتیم با ایران و عراق و طالبانی طرف شدیم. «
- چطور؟

- از طرف امام جلال طالبانی پیغام آوردن که دموکرات حق نداره سعید سردشتی رو اعدام کنه. ظاهر ماجرا این جوریه بوده که یکی از وزرای کردستان عراق به نام کسرت رسول به ارومیه می‌رود و می‌خواهد با نادر قاضی‌پور^{۱۶} ملاقات کند. نادر قاضی‌پور مسئول شورای تأمین استان آذربایجان غربی و فرماندار سابق سردشت بود که مرا می‌شناخت. قاضی‌پور وزیر عراقی را طرد می‌کند و می‌گوید: «یکی از دوستان ما رو توی خونه شما دستگیر کردن.»

وزیر می‌گوید: «چنین کسی به خونه ما نیامده.»

- مگه کردستان خونه شما نیس؟

- چرا، هست.

- سعید سردشتی توی کردستان شما به دست دموکرات اسیر شده و می‌خوان اعدامش کنن. بگین آزادش کنن.

کار وزیر را به تأخیر می‌اندازد و منوط به آزادی من می‌کند. وزیر هم ماجرا را به گوش طالبانی می‌رساند. او هم به دموکرات پیغام می‌دهد حق ندارید سعید سردشتی را اعدام کنید.

از این تاریخ دموکرات می‌ترسد مرا اعدام کند. ولی حاضر هم نیست آزادم کند و به دنبال فرصتی است تا با طرفدارانش در زندان ایران مبادله شوم.

هر بار که هنگام عصر و بعد از چای عصرانه در زندان باز می‌شود، دست به دعا می‌شویم و ترس و وحشت فضا را پُر می‌کند. هر کس منتظر است نامش خوانده شود و برای اعدام برود.

تابستان با خشت‌بری و بنایی و سنگ‌چینی به سر می‌آید و زمستان با هیزم جمع‌کنی و برف‌رویی شروع می‌شود. هر روز عذابمان بیشتر می‌شود و می‌گویند: «این سنگا رو بذارین رو دوشتان و ببرین تو دره بندازین.»

فردا می‌آیند و می‌گویند: «برین اون سنگا رو از توی درّه بیارین و اینجا بندازین.» زندان با اعمال شاقه است. چاره‌ای جز اطاعت نداریم. موش‌ها در اتاقمان جولان می‌دهند. شپش‌ها به جانمان افتاده‌اند. وضع بهداشتی‌مان وخیم است.

چندین بار دکتر کوشنر آلمانی رئیس پزشکان بدون مرز به زندان می‌آید و بازدید می‌کند. هر وقت قرار است پزشکان بدون مرز بیایند، لباس‌های نو و پتوی تمیز و وسایل رفاهی مناسب می‌آوردند و درون زندان می‌چینند. خبرنگاران و فیلمبرداران می‌آیند و فیلم و خبر تهیه می‌کنند. بعد از رفتن آن‌ها وسایل را پس گرفته و وضع به حالت سابق برمی‌گردد.

در مقاطع مختلف گروه‌های دونفره تا دهنفره از کشورهای اروپایی و آسیایی می‌آیند و بازدید می‌کنند. بچه‌ها را ردیف کرده و مصاحبه می‌کنند. بعضی از بچه‌ها ساده و جوان هستند و به توصیه‌های دموکرات گوش داده و دستورات آن‌ها را مقابل فیلمبرداران خارجی اجابت می‌کنند. یکی می‌گوید: «برای ترور دموکرات‌ها آمده‌ام.»

دیگری گول خورده و می‌گوید: «برای بمب‌گذاری آمده‌ام.»

آن یکی می‌گوید: «نفوذی ایرانم و آمدم توی غذای دموکرات‌ها سم بریزم و مسمومشان کنم.»

یا می‌گویند: «دموکرات با رأفت و محبت با ما برخورد می‌کند.»

خبرنگاران هم فیلم‌ها را می‌برند و در اروپا و آسیا و مجامع بین‌المللی پخش می‌کنند و می‌گویند: «دموکرات آزادترین گروه ایران است.»

من و ظاهر جلو دوربین نمی‌رویم. اصرار دارند ما هم مصاحبه کنیم و از آن‌ها تعریف و تمجید کنیم. ولی زیر بار نمی‌رویم و مقاومت می‌کنیم. این موضوع عذابشان می‌دهد.

در مقطعی دیگر، تیمی از خبرنگاران و فیلمبرداران آمریکایی و اسرائیلی و اروپایی و ترکیه‌ای می‌آیند و می‌خواهند مصاحبه بگیرند. با سید نجمه که هوایم را دارد، رودربایستی دارم. مجبورم می‌کند این

بار جلو دوربین بروم و علیه جمهوری اسلامی حرف زده و از دموکرات تعریف کنم.

به خط می‌شویم و هر کس اتهامش را بیان می‌کند. دست و پا شکسته انگلیسی بلدیم. ترکی استانبولی هم صحبت می‌کنم. شانس من خبرنگار ترکیه‌ای با اتیکت عایشه به طرفم می‌آید و می‌گوید: «خودت رو معرفی کن.»

- سعید سردشتی.

محمد، پسر عبدالله حسن‌زاده دبیر کل حزب دموکرات، هم که با یک زن فرانسوی ازدواج کرده به عنوان مترجم حضور دارد. او می‌خواهد مطالبم را ترجمه کند. ولی با زبان ترکی استانبولی جواب عایشه را می‌دهم. او خوشحال می‌شود و به ترکی می‌گوید: «اتهامت چیه؟»
- نمی‌دانم.

- چطور نمی‌دونی؟ مگه و کیلت برات نگفته؟

- و کیل! کدوم و کیل؟

- مگه و کیل نداری؟

- الان هیجده ماهه اینجام، هنوز نمی‌دونم واسه چی اسیرم.

از صداقت و صراحتم خوشش می‌آید و می‌گوید: «قاضی چی، قاضی دارین؟»

- در اینجا فرد رو محاکمه نمی‌کنن. بلکه پرونده رو محاکمه می‌کنن. بر اساس گزارشات راست و دروغی که به دستشون می‌رسه، واسه ما زندان می‌برن.

- یعنی شما با قاضی صحبت نمی‌کنین؟

- اینجا بدترین آدم کشا قاضی می‌شن. به خیال خودشون می‌خوان جمهوری اسلامی رو نابود کنن. ولی زندانیای بیچاره رو اعدام می‌کنن.

- مگه تا حالا کسی رو هم اعدام کردن؟

دستم را به طرف گورستان کریسکان دراز می‌کنم و می‌گویم: «اگه می‌خواین واقعیت رو بفهمین، برین داخل درّه کریسکان و قبرا رو بکنین و از اعدامیا فیلم بگیرین.»

محمد حسن‌زاده هر چه تلاش می‌کند صحبت‌هایم را بفهمد و جور دیگری برای عایشه ترجمه کند، او مانعش می‌شود و می‌گوید: «خودم می‌فهمم.»

عایشه ترکی صحبت می‌کند و محمد هم ترکی بلد نیست و نمی‌فهمد چه گفته‌ام. فیلم این خبرنگار

ترکیه‌ای به دست دبیر کل حزب دموکرات می‌رسد و می‌گوید: «به این پدرسوخته بگین هیجده ماهه اینجایی هنوز نمی‌دانی جرمت چیه. آن قدر نگهت می‌دارم تا بفهمی جرمت چیه.»

از آن تاریخ به بعد دیگر هیچ خبرنگار و فیلمبردار به زندان راه ندادند. در طول دوران زندان تمام سعی و تلاش را می‌کنم تا نیروهای حزب دموکرات را آگاه کنم و تسلیم ایران شوند. با آن‌ها بحث کرده و دروغ‌های دموکرات را برایشان برملا می‌کنم. چند نفر اسلحه را زمین گذاشته و تسلیم دولت می‌شوند. تعدادی هم که راه برگشت ندارند حزب را رها کرده و به اروپا پناهنده می‌شوند. احمد غمبار بچه سردشت، حسین مالی، ملاحسین شیوه سالی، ابولهب از این جمله‌اند. علی سوره بچه بیوران سردشت توبه کرده و فرار می‌کند و قرار می‌گذارد بیاید و با اسلحه خودش نجاتم دهد. سید لقمان حسینی هم به اروپا می‌رود.

بیستم: مادر برام قصه بگو

خاله غنچه ماهی یکی دو بار با فامیل‌ها به ملاقات سعید می‌رفت. تا برمی‌گشت و خبر سلامتی او را می‌آورد جان به لب می‌شدم. مسئولیت خانه و سه دخترم و سه خواهر سعید و یادگار به دوشم افتاده بود.

یک بار خاله غنچه به تنهایی با الاغ به ملاقات سعید رفت. ماشین نبود و باید در سرما و گرما با هر وسیله‌ای خودش را به آنجا می‌رساند. بین راه از کول الاغ افتاده و ته دره سقوط کرده بود. دست و پا و دنده‌هایش شکسته و نیمه‌جان برگشته بود. حالا باید از خاله غنچه هم پرستاری می‌کردم. پرستاری از خاله غنچه ارزشش را داشت. اندازه ده مرد توانایی و کارایی داشت.

در این زمان خبر دادند می‌خواهند سعید را اعدام کنند. اطلاعات دلداری‌مان داد و گفت: «هر کاری لازم باشه برای آزادی سعید انجام می‌دیم. هر کس رو بخوان می‌دیم تا سعید رو مبادله کنیم.»

گفتند: «چندین زندانی داریم که می‌تونیم با سعید مبادله کنیم. غصه نخورین، این جووری می‌خوان روحیه شما رو بشکنن.»

مردم هم به شایعات دامن می‌زدند و می‌گفتند: «امکان نداره دموکرات سعید رو آزاد کنه.» افراد بانفوذ قول همکاری و سفارش برای آزادی سعید می‌دادند. با خاله غنچه به منزل ده‌ها نفر از وابستگان و طرفداران دموکرات می‌رفتیم و التماس می‌کردیم. هر کسی کاری از دستش می‌آمد به سراغش می‌رفتیم و با واسطه و رشوه سعی داشتیم مانع اعدام سعید شویم.

پیش کاک محمد، برادر ملا عبدالله از رهبران حزب دموکرات، رفتیم و گفتم: «پنج تا بچه دارم و شوهرم کاره‌ای نبوده، بی سرپرستم و کمکم کن.»

دلداری‌ام داد و گفت: «نمی‌ذارم اعدامش کنن.»

کاک محمد بی‌طرف بود و کاری به دموکرات نداشت. ولی برادرش مسئول آنجا بود و حرفش را گوش می‌کرد.

زیبا خواهر سعید خواستگار داشت. ولی به خاطر اسارت سعید تن به ازدواج نمی‌داد. عاقبت نامه‌ای از طرف سعید به دستمان رسید که به زیبا توصیه کرده بود، زندگی‌اش را به خاطر اسارت او خراب نکند. اگر طرف را دوست دارد با او ازدواج کند.

روزی مردی نظامی به منزلمان آمد و خودش را عصبانی نشان داد و گفت: «از طرف دولت آمدم. « روی اتیکت لباسش نوشته بود، الیاسی. گفتم: «کارت شناسایی نشان بده. « - ندارم.

- آقای محترم، شما که از طرف دولت اومدین باید اجازه نامه کتبی داشته باشین.

- ندارم ولی می خوام خونه ت رو بگردم. گزارش دادن شوهرت اسلحه داره.

- اگه اسلحه داره لابد مأمور دولت بوده، به شما چه ربطی داره؟

با پررویی وارد خانه شد. کلت سعید را گذاشته بودم لای متکای بچه. همین که وارد خانه شد متکا را از پنجره اتاق انداختم توی حیاط پدرشوهرم و او متوجه نشد. تمام اثاثیه منزل را بهم ریخت و آلبوم عکس شوهرم را ورق زد. عکس سعید و بچه های سپاه را در آورد و خواست با خودش ببرد که جلویش را گرفتم و نگذاشتم. گفتم: «اگه تو نظامی هستی چطور بدون مجوز وارد منزل من شدی؟ لعنت به اون دولت و نظامی که مأمورانش بدون مجوز وارد خونه مردم بشن. الان زنگ می زنم سپاه تا ببینم با چه مجوزی وارد خونه یه زن نامحرم شدی.»

کلی به نظام و سپاه و ارتش و مملکت بد و بیراهه گفتم. باورش شد طرفدار نظام نیستم. خنده اش گرفت و گفت: «بابا شما که از خودمانین. ضد انقلابین!»

در این موقع سفره پهن بود و مختصر نان و ماستی داشتیم. سقف خانه چکه می کرد و سطل و کاسه و بشقاب روی فرش ها چیده بودم تا آب ها جمع شود. شُر شُر روی فرش ها آب می چکید. همین که اوضاع آشفته ما را دید، خندید و گفت: «بابا شما اگه طرفدار دولت بودین که این وضعیتان نبود.»

پشیمان شد و رفت. از طرف حزب دموکرات آمده بود وضع ما را بررسی کند و ببیند چه امکاناتی داریم و آیا عکس مسئولین نظام را به دیوار خانه مان نصب کرده ایم؟ یا اسلحه و وسایل دولتی در خانه مان پیدا می شود؟ وابسته به نظام هستیم یا نه. چون سعید در طول اسارت زیر بار نرفته بود که طرفدار نظام جمهوری اسلامی بوده و با سپاه همکاری داشته است، دائم جاسوسان دور و برمان می پلکیدند. چند بار کمیته امداد خواسته بود خانه مان را تعمیر کند، ولی نگذاشته بودم. چون می ترسیدم گزارش تعمیرات به دموکرات برسد و برای سعید گران تمام شود.

بعد از رفتن الیاسی به سپاه زنگ زدم و گفتم: «شما مأمور فرستادین خونه ما.»

گفتند: «شما که خودت یک پا چریکی، مگه نمی دونی ما هیچ وقت مأمور تک نفره به خونه کسی

نمی فرستیم. باید همان موقع جلوش رو می گرفتی و نمی داشتی بره.»

گفتم: «می تونستم جلوش رو بگیرم و به غلط کردن بندازمش. چون اسلحه داشتم. ولی ترسیدم برای سعید گران تموم بشه.»

یک شب منزلمان را محاصره کرده بودند و می خواستند نابودمان کنند. اسلحه و نارنجک را برداشتم و بچه ها را بردم زیرزمین و منتظرشان ماندم. منتظر شدم اگر وارد حیاط شدند با نارنجک دخلشان را بیارم. ولی جرئت نکردند وارد خانه شوند. شبها بچه ها را جمع می کردم و می بردم زیرزمین می خواباندم تا در امان باشیم.

بچه ها را توی مدرسه اذیت می کردند. سرکوفت می زدند و با گفتن جاش و بی پدر و مزدور به جانشان می افتادند. دخترم توی مدرسه ابتدایی سرود «مادر برام قصه بگو دل تنگ تنگه، قصه بابا رو بگو دل تنگ تنگه» خوانده بود و همه را به گریه انداخته بود.

همکلاسی دخترم وضع مالی مناسبی داشت. حمام و استخر و مبل و فرش و میز ناهارخوری و امکانات خیلی خوبی داشتند. هر وقت به خانه همکلاسی اش می رفت، پکر و سرخورده برمی گشت و حالش بد می شد. می گفت: «مادر چرا اونا وسایل قشنگ دارن و ما توی این خونه کوچک باید پیش موش ها زندگی کنیم؟ چرا باید کاسه و طشت زیر چکه سقف بذاریم تا فرش هامون خیس نشه؟»

اسیر واقعی من و بچه هایم بودیم. به نظرم سعید راحت بود و دردی جز دوری بچه ها نداشت. توی کوچه جلو روی خودم به بچه هایم تشر می زدند. همین که می رفتم توی جمع زنانه، صحبت هایشان را قطع می کردند و زیر لب می گفتند: «بازم این زن جاش اومد.»

همیشه پشت سر خودم و شوهرم حرف می زدند. با اشاره و کنایه در مراسم ختم و عزا از من دوری می کردند. حتی نتوانستم به عروسی برادرم بروم. تا لباس تازه ای می خریدم فوری انگ بی حیایی می زدند و می گفتند: «شوهرش اسیره، خودش عار و درد نداره و خوش می گذرانه.»

حمام می رفتم می گفتند: «شوهرش اسیره، آرایش می کنه و به خودش می رسه.»

لباس سیاه می پوشیدم می گفتند: «لباس عزا پوشیده و اومده جشن عروسی.»

لباس شاد می پوشیدم می گفتند: «بی عار و درده، شوهرش زجر می کشه خودش کیف می کنه.»

هر مراسمی می رفتم جاش جاش صدایم می کردند. به عنوان همسر جاش طوری نگاهم می کردند

که انگار قاتل و جزامی هستم.

دو دست لباس مشکی داشتم که چپ و راست می پوشیدم. هرگز لباس تازه ای نخریدم. هیچ وقت دلم نیامد نان سالم تکه کنم و بخورم. همیشه نان ریزه زیر دست بچه ها را جمع می کردم و می خوردم و خدا را شکر می کردم. لباس های نازدار را قرض می کردم و توی عروسی می پوشیدم تا طعنه نشنوم. مرد خانه بودم و کارهای اداری و پیگیری درس بچه ها و خرید منزل و تعمیرات خانه و خرید نفت و تهیه آب به دوشم افتاده بود. اگر علی شهید نمی شد، این قدر زجر نمی کشیدم. نمی دانم حال و روز حمیرا و افسانه چگونه بود. خدا بهشان کمک کند. هنوز سعید زنده بود این قدر زجر می کشیدم. آن ها که شوهرانشان شهید شده بودند چگونه تحمل می کردند؟ کنار بچه هایم دلتنگی ام را با آن ها تقسیم می کردم. ولی حمیرا که یادگارش را جا گذاشته و رفته بود، چگونه روزگار را سر می کرد؟ افسانه که فقط چند ملاقات دزدکی با علی داشت. روح و روانش را با علی فرستاده بود. با اشک و حسرت می آمد و از کوچه ما گذر می کرد و چشم به پنجره می دوخت.

آن قدر وضعیتم سخت و تأسف بار بود که دائم اشک می ریختم. مشکلات شیمیایی باعث شده بود اشک چشمم خشک شود و مجرای اشکم بسته شود. پشت چشمم آب جمع شده بود. پزشکان نمی توانستند علتش را تشخیص دهند. بینی زهرا توی مدرسه شکسته بود و مجبور شدم ببرمش ارومیه و با هزینه کمیته امداد عملش کنم. چشم خودم را هم نشان دادم. گفتند باید عمل کنم. زهرا که خوب شد چشم خودم را هم عمل کردم.

زهرا به مدرسه رفت و دو هفته بعد یکی از هم کلاسی هایش مستقیم آمده بود توی صورتش و دماغ زهرا دوباره شکست. مجبور شدم برای بار دوم ببرم و با هزینه خودم عملش کنم.

مینا کوچک بود و شیرخشک می خورد. هر وقت کاری داشتم پیرزن همسایه می آمد و از او نگهداری می کرد. رابطه خوبی با هم داشتند و مینا بی تایی نمی کرد.

تابستان بود و آماده شدم به ملاقات سعید بروم. کمبود آب و بمباران صدام در کردستان عراق با بمب گذاری ماشین های عمومی و مسافری بیداد می کرد. جانمان را کف دست گرفتیم و به خطر انداختیم.

پسرم رضا را هم همراهم بردم. ولی نگذاشتند با سعید ملاقات کنیم. رضا از لای در وارد محوطه زندان شد و توانست پدرش را لحظه ای ببیند. همین که پدرش را بغل کرده بود، نامردا سر رسیده و

او را از بغل پدرش جدا کرده و نگذاشته بودند همدیگر را ببوسند. دست خالی برگشتیم و امکان ملاقات نیافتیم.

خاله غنچه و اقواممان در عراق هر ماه به ملاقاتش می‌رفتند و خیر سلامتی‌اش را برایمان می‌آوردند. توی عراق فامیل زیاد داشتیم و بهش سر می‌زدند. حضور فامیل‌های مسلح در عراق باعث شده بود دموکرات بترسد و سعید را اعدام نکند. با هر ملاقاتی باید برای نیروهای دموکرات کفش و لباس و گیوه و صابون و مواد شوینده می‌فرستادیم تا ملاقات بدهند و سعید را اذیت نکنند. هر چه حقوق از سپاه و کمیته امداد می‌گرفتم پس‌انداز کرده و برای دموکرات خوراک و پوشاک می‌فرستادم تا به هوای کمک‌ها سعید را اعدام نکنند. سپاه هم ایرادی نمی‌دید برای حفظ جان سعید رشوه بدهیم. هماهنگ می‌کردند لب مرز اجازه خروج وسایل را بدهند.

دموکرات از من خواسته بود همکاری کنم و اسامی بسیجیان و پیشمرگان مسلمان کرد را برایشان بفرستم تا شوهرم را آزاد کنند. من هم اسامی طرفداران خودشان را به عنوان طرفدار دولت نوشتم و داخل پاکت شیرینی گذاشتم و برایشان فرستادم.

تمام کارهایم را با اطلاعات چک می‌کردم و بعد اقدام می‌کردم. پیش‌بینی می‌کردیم در برابر خواسته‌های آن‌ها چه اقداماتی انجام دهیم. یک بار گفته بودند برای حسن‌نیت بیست کیلو شیرینی خامه‌ای خوشمزه برایشان بفرستم. با اطلاعات هماهنگ کردم و گفتند: «اشکالی نداره بفرست.»

شیرینی را با ماشین همسایه‌مان که می‌خواست به عراق برود فرستادم. چون شیرینی‌ها را صادقانه فرستاده و مسموم نکرده بودم، فهمیده بودند قصد ضربه زدن به آن‌ها را ندارم. این اقدام امتیاز خوبی برای سعید محسوب می‌شد.

هر روز خبر می‌رسید یکی از زندانیان اعدام شده، تا بفهمم سعید نبوده نصفه جان می‌شدم. اول گفتند باید پنج سال در زندان بماند. منتظر ماندیم تا پنج سالش تمام شود. ولی بعد شایعه شد می‌خواهند اعدامش کنند. قاعده و قانونی نداشتند. هر کس برای خودش حکم می‌برید و اعدام می‌کرد. اگر با کسی در سردشت مشکل شخصی داشتیم فرصت را غنیمت شمرده و شکایتی به دموکرات می‌فرستاد و می‌خواست سعید را اعدام کنند. اختلافات شخصی را حزبی جلوه داده و کار زندانی را سخت‌تر می‌کردند. اگر سعید در گذشته سرباز فراری را دستگیر کرده و یا مواد مخدر از

کسی کشف کرده بود، همان افراد تحت عنوان طرفدار دموکرات علیه سعید نامه می نوشتند و پرونده اش را قطورتر کرده و از دموکرات می خواستند اعدامش کنند.

هر وقت خاله غنچه به ملاقاتش می رفت و برمی گشت می گفت، دموکرات گفته: «هر کاری می کنیم سعید اصلاح نمی شه و با ما همکاری نمی کنه. باید اونقد توی زندان بمونه تا با ما همکاری کنه و جرمش پاک بشه.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

بیست و یکم: چای عصرانه

در حال هواخوری هستیم که می‌بینم پسری هفت هشت ساله در محوطه زندان می‌چرخد و با ترس و لرز زندانیان را نگاه می‌کند. حضور او در محوطه زندان برایمان جالب است. نگاه‌ها به طرفش می‌چرخد. یکباره قادریان می‌گویند: «کاک سعید این رضا پسر تو نیست؟»

جا می‌خورم و خوب نگاهش می‌کنم، می‌بینم رضای خودم است. بدو بدو به طرفش می‌روم و بغلم می‌کنم. می‌خواهم ببوسمش که نگهبان با فحاشی می‌آید و او را از بغلم می‌گیرد و می‌برد. فقط بوی تن پسر در بغلم می‌ماند، از پشت سر با حسرت نگاهش می‌کنم. برایم معما می‌شود رضا چطور توانسته خودش را به اینجا برساند. چطوری توانسته بدون ترس از نگهبانی رد شود و وارد محوطه زندان شود؟ مثل اینکه با سَعدا به ملاقاتم آمده که نامردا اجازه ملاقات نداده‌اند.

هر ماه جلسه پرسش و پاسخ می‌گذارند و چند تن از اعضای مرکزی دموکرات به زندان می‌آیند و مواضعشان را تشریح می‌کنند. این بار علی مهرورز معروف به باباعلی، سید سلام که قاضی و عضو کادر مرکزی حزب است با دکتر خلیقی که دکترای فلسفه دارد و نماز هم می‌خواند از دفتر سیاسی می‌آیند و سخنرانی می‌کنند. بعد از سخنرانی از اسرا می‌خواهند سؤالاتشان را مطرح کنند. سؤالات آبکی است و اسرا جرئت ندارند سؤالات منفی بپرسند. یکی می‌گوید: «تاریخچه دموکرات را توضیح بدین.»

دیگری می‌گوید: «اولین شهید حزب دموکرات کی بوده؟»

آن یکی می‌پرسد: «۲۵ گلاویز چه روزی است؟»

همین طور سؤالات ادامه دارد تا نوبت به من می‌رسد. می‌گویم: «سؤالی ندارم.»

باباعلی می‌گوید: «کاک سعید تو هم چیزی بپرس.»

- سؤالا رو همه پرسیدن. سؤالی برام نمونه.

محمدامین گوران، مدیر داخلی زندان که بچه پیرانشهر است، می‌گوید: «باباعلی کاک سعید سردشتی رو نشناختی؟»

- نه، نشناختم.

- این کاک سعید سردشتیه که سال‌ها دنبالش بودیم!

تعجب می‌کند و می‌گوید: «پس سعید سردشتی تویی؟ همون که می‌گن دموکرات یه طرف، تو یه طرف! بپرس، سؤال بپرس، تو خیلی می‌دانی، تو پازداری!»

- من سربازم و هیچی نمی دونم.

- نه تو باسوادی، حوزه درس خواندی، سؤال کن.

- من یه سؤال می پرسم به شرطی که جوابش رو همین جا در حضور جمع بدی.

دستش را روی چشم می گذارد و می گوید: «چشم، چشم، ای به روی چشم.»

- به جز احزاب فلسطینی، چه حزب و گروه و سازمانی در دنیا وجود داره که بعد از پنجاه سال فعالیت، نه تنها پیشرفتی نکرده، بلکه پسرفت هم کرده؟

با نگاهی معنادار، سکوت می کند و جوابی نمی دهد. می گویم: «باباعلی منتظر جوابم.»

- جوابشو می گم به گوران تا بعداً بهت بگه.

- قرارمان این نبود باباعلی! قول دادی توی جمع جوابم رو بدی!

موضوع را می پیچاند و جلسه را سمبل کرده و می رود. بعد از چای عصرانه گوران به سراغم می آید و صدایم می زند. بچه‌ها با گریه به طرفم می آیند و با روبوسی حلالیت می طلبند. با صدای بلند می گویم: «عزیزانم زندگی یک باره و هرگز تکرار نمی شه. گریه نکنین. مرد باشین و به هم کمک کنین. جاسوسی و وطن فروشی نکنین. این دوران تمام می شه. هوای همدیگه رو داشته باشین.»

پول و خرما و توتون و کاغذ سیگار و دیگر وسایلم را بین زندانیان تقسیم می کنم و می روم. گوران با چند نگهبان مرا به سمت خندق می برد و می گوید: «نمی ترسی؟»

- نه. ولی یه خواهشی دارم. قلم و کاغذی بدین وصیت نامه ام رو بنویسم.

- بیا حالا با هم کار داریم. عجله نکن.

به طرف گورستان کریسکان می رویم. می گوید: «سیگاری با هم بکشیم؟»

- بکشیم. اختیار ما دست شماست.

سیگار خودش را روشن می کند و سیگاری هم به من می دهد. به چشمانم خیره می شود و حرفی نمی زند. آخرین پک را به سیگار می زند و فیلترش را زیر پایش له می کند و بیل و کلنگی دستم می دهد و اشاره می کند و می گوید: «بکن، زمین رو بکن.»

می دانم اینجا آخر خط است. کلنگ را برداشته و قبر خوش فرمی می کنم تا درونش راحت باشم.

بالای سرم ایستاده و چیزی نمی گوید. هوا تاریک می شود و می گوید: «بریم خونه من یک چایی با

هم بخوریم؟»

دستم را بلا تکلیف تکان می‌دهم و با سر می‌گویم: «بریم!»

به منزلش می‌رویم. به زنش می‌گوید: «ضعیفه چی داریم بخوریم؟ وردار بیار.»

زنش یک بطری مشروب با کاسه‌ای ماست داخل سینی می‌گذارد و می‌آورد. گوران دو لیوان مشروب می‌ریزد و می‌گوید: «بخور.»

- نمی‌خورم. من هیچ وقت مشروب نخوردم.

عصبانی می‌شود و به زنش می‌توپد و می‌گوید: «این مشروب نمی‌خوره، اون شربت خوشگله رو براش بیار.»

زنش شربت خوشرنگی در لیوانی کمربرایک جلویم می‌گذارد و می‌رود. تردید دارم بخورم یا نخورم.

گوران می‌گوید: «دوست داری با گلوله بمیری، یا با یک نوشیدنی گوارا خلاص بشی؟»

به شربت خیره می‌شوم. فکر کنم درونش زهر ریخته و بهتر از گلوله باشد. چند گیلان مشروب می‌نوشد و با چشمانی از حدقه درآمده به من زل زده، تعادلش از دست داده و با فریاد می‌گوید: «تصمیمت رو بگیر. دوس دارم همون جور که ازت تعریف می‌کنن مردانه بمیری.»

تحقیر می‌شوم و لیوان شربت را یک نفس سر می‌کشم. تلخ و گس است. گلویم را می‌سوزاند. با تعجب می‌گوید: «از شجاعتت خوشم اومد.»

لقمه نانی قیفی درون ماست می‌زند و دهانم می‌گذارد و می‌گوید: «بخور تا مزه دهننت عوض شه.»
یواش یواش بدنم گرم شده و سرم گیج می‌رود. معده‌ام آرام‌آرام داغ می‌شود. حرارت از گلویم بیرون می‌زند. صورتم گر می‌گیرد و با چشمانی خمار هوس سیگار می‌کنم. گوران صبورانه زیر چشمی نگاهم می‌کند و زیر لب آواز می‌خواند. لحظاتی بعد می‌خندد و می‌گوید: «کاک سعید، لحظات آخر عمر چطور می‌گذره؟ برام تعریف کن بینم شاید جالب باشه.»

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «فعلاً که بد نمی‌گذره! حال خوبه.»

به جای اینکه حالم بدتر شود، لحظه به لحظه بدنم داغ‌تر و سنگول‌تر می‌شود. می‌گوید: «می‌خوام جواب سؤال امروزت رو از باباعلی بدونم. برام می‌گی؟»

- مگه باباعلی خودش جواب رو بهت نگفته؟

- نه نگفته. می‌خوام از زبان تو بشنوم.

- تو که مدیر زندانی و این همه مسئولیت داری، جواب سؤال رو نمی‌دونی؟

- نمی‌دونم. می‌خوام از خودت بشنوم.

- خودم یا نمی‌دونستم و می‌خواستم یاد بگیرم. یا می‌دونستم و خواستم از زبان باباعلی بشنوم و مطمئن شم.

- کاک سعید طفره نرو، اینجا آخر خطه. بذار ساعتی با هم خوش باشیم. جوابشو برام بگو.
- تو سیزده ساله توی دموکرات خدمت می‌کنی و جواب این سؤال ساده را نمی‌دونی؟ الان مسئول زندانی و حکم صادر می‌کنی. بچه‌ها رو اعدام و تیرباران می‌کنی. جواب این سؤال ساده رو نمی‌دونی؟ چطور نمی‌دانی؟

دستش را با عصبانیت روی میز می‌کوبد و تلوتلو می‌خورد و می‌گوید: «به خون شهدای دموکرات نمی‌دونم. حوصله مو سر نبر!»

زنش با اشاره‌ای به طرفم می‌آید و می‌گوید: «باهاش کنار بیا، خیلی خطرناکه!»

می‌گویم: «به خون شهداتان قسم نخور که با چشمای خودم دیدم به خونشان پای بند نیستین.»
- چطور؟

- احمد شوان کاره یادته؟ بچه پیرانشهر بود؟ نیروی خودت بود. پیش ما زندانی بود. گفتی به خون قاسملو قسم آزادت می‌کنم. ولی روز شنبه اعدامش کردی!

عصبانی‌تر می‌شود و می‌گوید: «به جون بچه‌هام هژیر و چرو، این سؤال برام معما شده. باباعلی هم نتونست جوابش رو بده. سر به سرم نذار سعید!»

هر لحظه قوی‌تر و شاداب‌تر می‌شوم. ترسی از مردن ندارم. بدون اجازه گوران دست می‌برم و سیگاری از پاکتس درمی‌آورم و روشن می‌کنم. با اعتماد به نفس می‌گویم: «از جنگ جهانی که قرار بود حکومت کرد تشکیل بشه، به دلیل خیانت و چند دستگی قبایل و سران طوایف، آنا ترک از موقعیت بهره برد و سران و قبایل کرد رو به ترکیه دعوت کرد. همه رو سرکوب و اعدام کرد و جنازه‌شان رو انداخت توی دریاچه وان ترکیه. با تأسیس حزب توده و دوره قاضی محمد و ملا آواره حزب دموکرات تأسیس شد. متین دفتری، قاسملو و شرفکندی به میدان آمدن. تا امروز که پنجاه سال از تأسیس حزب دموکرات می‌گذره، به جای اینکه تو ایران طرفدار و جایگاه داشته باشه، پسرفت کرده و هر سال منفورتر از سال قبل شده. مجاله شدین تو این سیاهچاله که صدام براتون درست کرده. به مردم کرد و ملت ایران خیانت کردین. چون همراه مردم نبودین. مردم ما مذهبی و

با خدا هستن. ولی شما رویه سوسیالیستی و کمونیستی پیشه کردین. تفکرات الحادی تبلیغ کردین. مردم از شما بریدن. حالا مردم از شما جلوترن و شما عقب ماندین. «

تعجب می کند و می گوید: «یعنی تموم پیشمرگان کُرد مسلمان که با ما می جنگن، اینقد باسوادن و چنین تفکراتی دارن؟»

- مردم ما آگاه و باسوادن. عملکرد شما رو قضاوت می کنن نه شعارتون. شما به کردها خیانت کردین. مردم رو به فلاکت انداختین. به اخلاق و ارزش های مذهبی پشت کردین. به حرمت مردم لطمه زدین. پنجاه سالگی تأسیس حزب دموکرات رو جشن می گیرین. ولی دور و برتان رو نگاه نمی کنین. بین چند نفر عضو و طرفدار دارین! به جای اینکه پیشرفت کرده باشین، پسرفت کردین. صدها کیلومتر از آرمان های مردم عقب ترین. با مردم مذهبی و با دین و ایمان کُرد همراهی نکردین. برخلاف آداب و رسوم و مذهب مردم بر طبل بی دینی و بی بند و باری زدین. تفکرات الحادی رو تبلیغ کردین. مردم از دور شما پراکنده شدن. الانم از آنجا رانده و از اینجا مانده شدین.

کاک گوران از صداقت و صراحت لهجه ام خوشش می آید. چپ و راست لیوان مشروب سر می کشد و سیگاری برای خودش و سیگاری هم برای من روشن می کند. توی چشمانم میخ می شود و زل می زند و می گوید: «نمی ترسی؟»

- آخر عمر که ترس نداره، گیرم که بترسم، مگه دردی رو دوا می کنه؟
تا آخر شب بیشتر تحویلیم می گیرد. مردانه گفت و گو می کنیم. من هم دوست ندارم آخرین لحظات عمرم بلرزم و با خفت و خواری بمیرم. دوست دارم مردانه بمیرم و در کنار شهدا سرافراز باشم.

می گوید: «کاک سعید، تا امروز سعی می کردم یه جوروی توی تله بندازمت و اتفاقی و عمدی سر به نیستت کنم. هر ماه به دفتر سیاسی گزارش می دادم تو قابل اصلاح نیستی و بهتره اعدام بشی. اگه یه بار درود بر قاسملو می گفتی، آزاد می شدی. امشب که با من صادقانه حرف زدی و مقابل باباعلی مردانه و ایسادی و ضایعش کردی، فهمیدم ما اشتباه کردیم و برات احترام قائلم. منم هر ماه گزارش مثبت به دفتر سیاسی می فرستم تا آزاد بشی.»

تعجب می کنم و با خوشحالی می گویم: «یعنی تیربارانم نمی کنی؟»
- نه، همون جام زهری که نوشیدی کافی بود. فکر نمی کردم شهامت خوردنش رو داشته باشی! جای تو را با یکی دیگه عوض می کنم!

آخر شب است و گوران به نگهبانان دستور می‌دهد بروند محمد لطیف امرایی را بیاورند. او را داخل پتو پیچیده و با تراکتور می‌آورند. محمد لطیف امرایی بچه خرم‌آباد است. با برادرش سر ارث و میراث پدری اختلاف پیدا کرده و به عراق آمده بود تا کارگری کند. ولی چون اسمش با امرایی، مسئول گردان سپاه سردشت، همانام بود، دستگیر و زندانی‌اش کرده بودند. بیچاره کارگر ساده ساختمانی بود و هیچ ارتباطی با دولت ایران نداشت. ولی دموکرات فکر می‌کرد از طرف امرایی پاسدار که لُر و همشهری‌اش بود به عراق فرستاده شده بود تا جاسوسی کند. هفته پیش یک پاکت سیگار وینستون جلوی‌اش گذاشتند و گفتند: «به امام توهین کن تا این سیگار وینستون رو بهت بدیم.» او نپذیرفت و گفت: «با این پیچستون بیشتر حال می‌کنم.» توتون نوی کاغذ می‌پیچید و به اصطلاح زندانی‌ها سیگار پیچستون می‌کشید.

گفتند: «درود بر قاسملو بگو تا آزادت کنیم.»

باز هم نپذیرفت. مدتی بود مریض‌احوال شده و آن قدر درمان نشده بود که هر روز حالش بدتر می‌شد. آن قدر اوضاعش وخیم شد که نمی‌توانست از جایش بلند شود. از خوردن و خوراک افتاده و نمی‌توانست دستشویی برود. ما زیرش را تمیز می‌کردیم و غذا دهانش می‌گذاشتیم.

او را به طرف قبری که کنده بودم می‌آورند و دستور می‌دهند کمکشان کنم. از پشت تراکتور پیاده‌اش می‌کنند و چهار دست و پایش را گرفته و کشان کشان به طرف قبر می‌برند. نمی‌تواند از جایش بلند شود و بایستد. خودم را کنار می‌کشم و نمی‌خواهم صحنه جنایت را ببینم. با توهین و تحقیر گوشه پتو را گرفته و به طرف قبر می‌برند و دورن گودال می‌اندازند. دراز کش و زنده زنده داخل قبر افتاده و نگاه می‌کند. با یک رگبار پرونده عمر محمد لطیف امرایی بسته می‌شود و زنده در گور اعدامش می‌کنند.

آن قدر حال بد می‌شود که نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. بیل و کلنگ را برمی‌دارم و مقداری خاک روی چاله قبرش می‌ریزم تا جنازه‌اش بیرون نیفتد. بیشتر جنازه‌ها خوراک سگ‌ها و جانوران درنده می‌شوند.

هفته‌های بعد، توفیق مدنی پیرمرد هفتاد ساله مریوانی را که هم‌رمز خلخال‌ی بوده، در دره دوله بدران اعدام می‌کنند. صالح خضری بچه سردشت اعدام می‌شود. دو برادر عراقی به نام‌های عمر و عثمان به جرم همکاری با ایران اعدام می‌شوند. همه اعدام‌ها بعد از چای عصرانه است و سر ساعت شش عصر انجام می‌شود.

سلیمان اشنویه‌ای را که مردی خوش اخلاق و مهربان و متدین و خوش ذوق است و با آراستگی سر نماز ایستاده، صدایش می‌زنند. آرام و باوقار از جایش برخاسته و انگار به او الهام شده باشد، می‌گوید: «یا الله یا الله.»

شکر خدا را به جا می‌آورد و بدون هیچ ترسی بلند می‌شود و به سمت گودال قتلگاه می‌رود و اعدام می‌شود.

خیلی‌ها را شب می‌آورند و عصر روز بعد به اعدامگاه می‌برند و تیرباران می‌کنند. آن‌ها را نمی‌بینیم و نمی‌شناسیم. فقط در خبرها می‌شنویم که تازه‌واردی را اعدام کرده‌اند.

عصر است و یکی از پیشمرگان دموکرات به سراغم می‌آید و با پوزخندی زهراگین می‌گوید: «همسرت اینجاس. فردا ملاقاتش می‌کنی.»

آخر شب، همان پیشمرگ صدایم می‌کند و می‌گوید: «عجب زن قشنگ و باحالی داری. حیف نیس اون زن خوشگل همسر یه جاش کثیف باشه. تو لیاقت اونو نداری، خیلی خوشگل و باحاله. دوستت داره. حاضر شده امشب پیش ما بخوابه تا تو رو آزاد کنیم!»

غم دنیا بر سرم می‌ریزد و به مرز جنون می‌رسم. این همه سختی و عذاب و درد کشیدم تا آبرو و حرمت و حیثیت خانواده‌ام را حفظ کنم. اگر بلایی سر سَعدا بیاورند چطور می‌توانم رنج زندان را تحمل کنم.

همین چند وقت پیش بود که زن یکی از زندانیان^{۱۷} به ملاقات شوهرش آمده بود و به او گفته بودند: «اگه شب پیش ما بخوابی، فردا شوهرت رو آزاد می‌کنیم.» بیچاره گول خورده و شب پیششان خوابیده بود و طعم تجاوز را چشیده بود. فردا هم شوهرش را آزاد نکردند.

بیست و دوم: سوز سرما

بار سوم با خاله غنچه و دایی عزیز خواستیم به ملاقات سعید برویم. زمستان سختی بود. لندروری درستی گرفتیم تا ما را به عراق برساند. وسط راه به علت برف زیاد جاده بسته شد و ماشین نتوانست حرکت کند. جاده‌ها نابود شده و منطقه ناامن بود. برف و بارندگی و جریان آبراهه‌ها جاده‌ها را تخریب و از بین برده بود. انگار این مملکت صاحب نداشت و سال‌ها بود جاده‌ها تعمیر نشده بودند. مجبور شدیم بقیه راه را تا شهر قلعه دیزه با الاغ طی کنیم. از قلعه دیزه تا شهر رانیه با ماشین رفتیم و شب را در منزل عمه پدر شوهرم سر کردیم. صبح راه افتادیم و نزدیک غروب به کریسکان رسیدیم. گفتند: «شناسنامه‌هاتان رو بدین.»

کسی از حرف‌های دایی عزیز ناراحت نمی‌شد. همه او را می‌شناختند و می‌دانستند شوخ طبع است. سر کارشان گذاشت و گفت: «برو بابا آواره ولگرد، بی سروپا. یه اسلحه دستت گرفتی فکر کردی آدم شدی. من که می‌دونم بچه‌گی چکاره بودی. گورتو گم کن برو. بذار رد شیم بریم ما شناسنامه جمهوری اسلامی نداریم.»

رفتیم داخل مقر و گوشه‌ای نشستیم. یک پیشمرگ سوسول چشم‌آبی که صورتی زنانه و موهای روشنی داشت، روبه‌رویم نشست و هی نگاه کرد و چشمک زد. عرق شرم در صورتم نشست و خودم را پشت خاله غنچه قایم کردم. ولی دست‌بردار نبود و با شکلک و ایما و اشاره آزارم می‌داد. غصه‌دار شدم و ترسیدم به دایی عزیز چیزی بگویم. ترسیدم اقدامی بکند و گرفتار شود. دایی عزیز شجاع و نترس و تندزبان بود. گفتم اگر گیر بدهم ممکن است مانع ملاقاتمان شوند و زحمتان هدر برود. هی خودم را قایم کردم و او هم شکلک و ادا و اطوار درمی‌آورد. با لب و لوجه‌اش اشاره‌های ناشایستی می‌کرد. آن قدر خم شدم تا نگاه هیز آن نامرد به صورتم نیفتد، نوک دماغم به زمین چسبید. تحمل از کف دادم و با دایی عزیز رفتیم بیرون چادر و منتظر ماندیم. یک مشت سیب‌زمینی پخته که انگار لگدش کرده باشند جلومان گذاشتند و گفتند: «بخورین.»

دایی عزیز سیب‌زمینی را مجاله کرد و کوبید به دیوار و گفت: «این برای کاهگلی خوبه!» دو کارتن بیسکویت سوغاتی برای دموکرات برده بودیم تا سعید را اذیت نکنند. شک کردند و بیسکویت‌ها را جلویمان ریختند تا نصف هر کدامشان را بخوریم و مطمئن شوند مسمومشان نکرده‌ایم. نصفه بیسکویت به من می‌دادند و می‌خوردم نصفه دیگر را برای خودشان برمی‌داشتند. با خاله غنچه و دایی عزیز هم این کار را تکرار می‌کردند. می‌دادند بخوریم تا اگر آغشته به سم باشد

اول خودمان بمیریم. یک کارتن بیسکویت کم نبود و امتحانش ساعت‌ها به طول انجامید. آن قدر بیسکویت به خوردمان دادند تا حالم بهم خورد. وقتی حالم بهم خورد فکر کردند بیسکویت‌ها مسموم است. ولی از سیری داشتم می‌ترکیدم. مجبورمان کردند تا دانه آخر بخوریم. وقتی دیگر نمی‌توانستم بخورم، حواسشان را پرت می‌کردم و بیسکویت‌ها را توی کیف و وسایلم می‌ریختم تا تمام شود.

به من گفتند: «باید اسم همسایه‌ها و طرفداران جمهوری اسلامی رو برامان بنویسی. اگر ننویسی ملاقات نمی‌دیم.»

اسم مردم سردشت را می‌بردند و می‌گفتند: «عزیز کیه؟ صبری کیه؟ حاج احمد کیه؟ کدام طرفیه؟»

مانده بودم چه بگویم. مدتی سکوت کردم و گفتم: «من سرم به کار بچه‌هام گرمه. از کسی خبر ندارم.»

- تو خودت یه گردانی، یک حزبی، یه خمینی هستی، چطور نمی‌دانی کی طرفدار دولته؟
- اصلاً خود نظام و خمینی و انقلاب منم، حالا می‌خواین چه کار کنین. من آماده‌م.

- بقیه فامیل‌ها تا نام طرفدار نظامن؟

- چون نظام جمهوری اسلامی با دین و مذهب و خداست، تمام فامیل‌ها نام طرفدارش هستن و خودم دوسش دارم. هر جور می‌خواین حساب کنین. من کرد هستم و مثل شما نامرد نیستم.

- می‌خوای تو رو هم بفرستیم پیش شوهرت؟

- شما هی فشار می‌آرین حرف بزمن، حالا که حرف می‌زنم چرا تهدیدم می‌کنین؟

شرمنده شدند و آخر سر گفتند: «اسم چند نفر طرفدار جمهوری اسلامی بگو تا بذاریم ملاقات کنی.»

من هم اسم چند نفر از طرفداران خودشان را نوشتم و گفتم: «این طرفدارای نظام جمهوری اسلامی هستن، با سپاه همکاری دارن و پول می‌گیرن.»

- اینا که طرفدارای خودمان هستن!؟

- کلاه سرتان گذاشتن، اونا دو جانبه کار می‌کنن و عامل سپاه هستن. در واقع بین شما نفوذ کردن.

جا خوردند و به فکر فرو رفتند. خودم از این ترفندم کیف کردم. مجبور شدند دست از سرم بردارند.

با بعضی از نیروهای دموکرات همسایه و فامیل دور و همشهری بودیم. ولی وقتی دیدیم توی کوه و بیابان دارند گوشت گرگ و روباه و مردار می‌خورند دیگر توقع چندانی از شان نداشتیم. کاملاً فاسد شده و فامیلی و همسایگی را فراموش کرده بودند. محمد نگهبان دموکرات یک کتاب داد تا به دست خاله‌اش در همسایگی مان برسانم.

تا غروب ماندیم ولی ملاقات ندادند. شب به دایی عزیز گفتند: «ما توی مقرمان برای زن‌های جوان جا داریم ولی برای مردها و پیرزن‌ها جا نداریم. می‌تونی با خواهرت بری و فردا برگردی و با سعید ملاقات کنی! ولی باید بذاری سَعدا اینجا بمونه!»

دایی عزیز عصبانی شد و با حاضر جوابی گفت: «اگه تو خواهر و مادر و زنت رو هم بیاری پیش من بخوابانی، یه لحظه هم اجازه نمی‌دم سَعدا پیش شما بمونه.»

دست و پایم لرزید و از شدت شرم قبض روح شدم. دایی عزیز گفت: «اگر امشب توی برف و سرما، پیش حیوانا و گرگ‌های درنده بخوابیم و تلف شیم، بهتر از اینکه که پیش شما نامردا بخوابیم.»

با فحش و بد و بیراه دایی عزیز از مقرشان خارج شدیم و دو ساعتی توی برف و سرما و یخبندان در تاریکی شب پیاده رفتیم تا به جاده رسیدیم. می‌خواستیم به منزل قاضی از اهالی عراق که مرد شریف و باخدایی بود برویم. تراکتوری از راه رسید و سوار شدیم. ساعتی داخل تریلی تراکتور توی هوای سرد و تاریک راه رفتیم و یکباره چشمم به همان پیشمرگ سوسول و حرامزاده افتاد که گوشه تریلی نشسته و به من زل زده بود. تم لرزید و خواستم فریاد بزنم که دیدم مسلح است و دایی عزیز نمی‌تواند با دست خالی از عهده‌اش بریاید. فقط تحمل کردم تا کار دستانم ندهم. خودم را مچاله کردم و سرم را پایین انداختم تا شاهد حرکات زشت و ناپسند مرتیکه زن صفت نباشم. ولی دست‌بردار نبود و متلک می‌انداخت. آخر سر خاله غنچه متوجه رفتار زشت آن نامرد شد و با تعجب به صورتم زل زد. آهسته گفتم: «این همون نامرد توی مقره.»

وحشت‌زده گفت: «دایی نفهمه تا زود پیاده شیم.»

داد زد و تراکتور نگه داشت و به دایی گفت: «پیاده شو.»

دایی با تعجب پیاده شد و همین که تراکتور راه افتاد، خاله غنچه ماجرا را برایش تعریف کرد. دایی عزیز می‌خواست خودش را بکشد، سرم داد می‌زد و می‌گفت: «چرا زودتر نگفتی؟!»

برف تا بالای زانوهایمان می‌رسید و هوا سرد بود. دل به خدا سپردیم و در تاریکی شب پیاده راه

افتادیم. همش فکر می‌کردم اگر آن سوسول نامرد با اسلحه برگردد و سراغمان بیاید، چگونه می‌توانیم در این تاریکی و یخ‌زدگی از خودمان دفاع کنیم.

ساعتی بعد، تراکتور دیگری از راه رسید و دایی عزیز جلویش را گرفت و گفت: «هر چه بخوای بهت می‌دم. ما رو برسون منزل احمد مکن‌آبادی.»

احمد مکن‌آبادی در یکی از روستاهای عراق در نزدیکی کریسکان زندگی می‌کرد و از فامیل‌های دور پدرم بود. او هم پیشمرگ دموکرات بود و چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از دست گرگ‌ها فرار کنیم و به دامن دوستان گرگ‌صفت پناه ببریم. قید رفتن به منزل قاضی را زدیم چون خیلی دور بود و ما هم وسیله نداشتیم و از پا افتاده بودیم. تا نصف شب راه رفتیم و به منزل کاک احمد رسیدیم.

وقتی ماجرا را برایش تعریف کردیم، گفت: «کاری از من ساخته نیست. سعی کنین سر به سرشان نذارین. اینا پست و نامردن. منم پام گیره و گرفتار شدم و راه برگشتی ندارم. آگه ممکن باشه خودم رو تسلیم دولت می‌کنم. منم رسم و مرام این نامردا رو قبول ندارم.»

دایی عزیز گفت: «کافرام توی این شب تاریک و سرد به آدم رحم می‌کنن، ولی اینا پستی و نامردی رو به کمال رسوندن.»

کاک احمد گفت: «یه حرامزاده خوشگل رو گذاشتن سر راهتان تا حرمتتان رو بشکنن و بگن طرفدارای جمهوری اسلامی شل و بی‌حیا هستن!»

صبح به زندان رفتیم و با سعید ملاقات کردم. اصلاً حال و روز خوبی نداشت. سرسنگین و کوفته و خسته و ناراحت بود. هی می‌گفت: «دیشب کجا بودی؟»

- منزل کاک احمد مکن‌آبادی.

باورش نشد و گفت: «ولی پیشمرگای دموکرات یه چیز دیگه گفتن.»

- به پیغمبر قسم منزل کاک احمد بودیم. دایی عزیز و خاله غنچه هم شاهدن.

اشک در چشمانش حلقه زد و بغضش ترکیب و گفت: «سُعدا جان، تو رو به خدا دیگه به ملاقات من نیا. اگر جنازه من در اینجا خوراک گرگا و کفتارها شد، تو دیگه حق نداری به دنبالم بیای. نمی‌دانی از دیشب تا حالا چی کشیدم.»

- مگه چی شده؟ چی شنیدی؟

به همان پیشمرگ سوسول و حرامزاده که با نیشخند در اطرافمان پرسه می‌زد، اشاره کرد و گفت:

اون نامرد در مورد تو حرف‌های ناشایست و رکیکی می‌زد می‌گفت دیشب پیششان بودی.

- نگران نباش سعید جان. من اگرم بمیرم اجازه نمی‌دم این بی شرفا کج نگاهم کنن. دیشب ساعت‌ها توی برف و سرما راه رفتیم تا حرمتمان رو حفظ کنیم. حاضر شدیم خوراک گرگای بیابان بشیم و باعث سرشکستگی تو نشیم.

- آخه همین ماه پیش بود که زن یکی از زندانیا به ملاقاتش آمده بود و به او گفته بودن اگه امشب پیش ما بخوابی فردا شوهرت رو آزاد می‌کنیم. زن بیچاره هم گول خورده بود و خواسته بود فداکاری کنه و شب توی مقرشان خوابیده و مورد تجاوز قرار گرفته بود. بدبخت روز بعد که می‌خواست بره، توی سرش می‌زد و داد می‌زد و می‌گفت: نامردا به من تجاوز کردین. حداقل شوهرم رو آزاد کنین. ولی شوهرش رو آزاد نکردن و ننگ ابدی براش باقی ماند. ترسیدم این بلا را سر من و تو هم آورده باشن.

- سعید جان، می‌دونی توی شهر خودمون چقدر منو سرزنش می‌کنن و با جاش جاش و زن جاش گفتن به جانم می‌افتن. اینا به خاطر وجود تو و عقایدته. می‌گن از سپاه حقوق می‌گیری و همین مانده پاسدارها رو ببندن به ریشم. می‌گن شوهرت زندانیه و خرج و مخارجت رو از کجا میاری، می‌گن فاسدی و حتماً از راه‌های دیگه‌ای ارتزاق می‌کنی. می‌گن سرسپرده رژیم و دشمن خلق کردی. عزیزم این راهیه که خودت انتخاب کردی. حالا می‌گی چه کار کنم؟ صبر و تحملم رو از دست بدم و بذارم و برم؟ اون وقت تو قیامت خدا منو می‌بخشه؟

اشک در چشمان سعید حلقه زد و گفت: «خدا نگهدار سَعدا جان. بچه‌ها را اول به خدا و بعد به تو می‌سپارم. اگه مُردم و اعدام شدم بدان برای کشور و اعتقاداتم کشته شدم. بارها پیشنهادات میلیاردی داشتم و حاضر نشدم به خاک کشورم خیانت کنم.»

بیست و سوم: خدا نگهدار سَعدا

روز بعد، در زیر سایه‌بان زندان با دلی پر درد سَعدا را ملاقات می‌کنم. پیشمرگان دموکرات بالای پشت‌بام ایستاده‌اند و ما را دید می‌زنند و متلک می‌اندازند. صدای بریده بریده آن‌ها را می‌شنوم و به روی خودم نمی‌آورم. «جاش مزدور، زن خوشگل، حیف نیست...»

با بی حوصله‌گی به سَعدا می‌گویم: «دیشب کجا بودی؟»

- خونه کاک احمد مکن آبادی.

- با کی بودی؟

- با دایی عزیز و خاله غنچه. چرا این سؤالارو می‌پرسی؟

به پیشمرگ نامرد دموکرات اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اون نامرد می‌گفت دیشب توی مقر خوابیدی؟»

سَعدا لبخندی می‌زند و ماجرا را برایم تعریف می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم من لحظه‌ای از دایی عزیز و مادرت جدا نشدم. دیشب توی برف و سرما سرگردان بودیم و آخر شب رفتیم خانه کاک احمد مکن آبادی. نیروهای دموکرات حرف مفت می‌زنند.»

می‌فهمم نیروهای دموکرات خواسته‌اند روحیه‌ام را بشکنند. به سَعدا می‌گویم: «سَعدا جان برو خدا نگهدار. بچه‌ها رو به تو می‌سپارم. دیگه لازم نیس به ملاقاتم بیای. اگه اعدام هم شدم حق نداری واسه بردن جنازه م به این مکان ننگین بیای. بهتره جنازه م خوراک گرگا و سگ‌های آدمخوار قبرستان کریسکان بشه، ولی قدمت به اینجا نیفته.»

با اشک و آه و حسرت، از سَعدا جدا می‌شوم و روانه زندان می‌شوم. او را به خدا می‌سپارم تا به سلامت روانه منزل شود.

با سوغاتی‌هایی که خانواده‌ام برایم می‌آورند و هدایایی که به دموکرات می‌دهند تا مدتی فضای امن‌تری برایم به وجود می‌آورند. هر بار که به ملاقاتم می‌آیند پول و مایحتاج مورد نیازم را تأمین می‌کنند. هر بار دویست تا هشتصد دینار عراقی پول برایم می‌آورند. ولی دیگه صلاح نمی‌بینم سَعدا به ملاقاتم بیاید. ولی مادرم سالی چند بار با اقوام مسن به ملاقاتم می‌آید و نیازهایم را رفع می‌کند. به نسبت سایر زندانیان وضع مالی بهتری دارم. به دیگران هم کمک می‌کنم. مویز و گردو و انجیر و سیگار می‌خرم و با آن‌ها قسمت می‌کنم.

دموکرات هم سر خانواده‌ام کلاه می‌گذارد و ماهانه از آن‌ها جیره و مواجب می‌گیرد. مجبور می‌شوند در هر ملاقات اجناسی تهیه کرده و برایشان بیاورند. بیست جفت گیوه، ده تخته پتو، پارچه برای تهیه لباس نگهبانان. شیرینی و خوراکی طلب می‌کنند و قول آزادی‌ام را می‌دهند. ماهی یکی دو بار نامه می‌نویسم و وقتی به ملاقاتم می‌آیند می‌دهم تا به نام اقوام و فامیل برای سپاه ببرند. نامه‌ها را به رمز می‌نویسم و تاریخ پلونوم و پیش‌کنگره و زمان‌کنگره اصلی و محل برگزاری و سران شرکت‌کننده در آن را برای سپاه می‌فرستم. طوری می‌نویسم که نتوانند کنترلش کنند. نمی‌توانند به رمز و رموزش پی ببرند.

دموکرات سرم منت می‌گذارد که زندانی‌ام کرده است. می‌گویند: «کومله کینه شدیدی نسبت به تو داره، آگه آزادت کنیم، ترورت می‌کنن.»

فکر می‌کنند لطف دارند که مرا در زندان نگه داشته‌اند و زنده مانده‌ام.

از رشید علی‌آبادی، عضو حزب منشعب شده دموکرات که پیش ما زندانی است، می‌پرسم: «چرا ازدواج نکردی؟»

- چرا زن بگیرم؟ می‌خوام زن برای خودم بگیرم نه اعضای دموکرات.

- چطور؟

- تموم اعضای دموکرات که با زن و بچه‌شان اینجان، هر وقت میرن عملیات تا وقتی برمی‌گردن، زن‌هاشان مال ماست. موظف‌اند به مجردا سرویس بدن. شبای عملیات به اتاقشان می‌ریم و تا صبح کنارشان می‌خوابیم. این همه زن خوشگل اینجا خوابیده. هر چه بخوای زن فراوانه. واسه چی زن بگیرم و خودم رو اذیت کنم. وقتی زن می‌گیرم که در نبودم مال دیگران نباشه.

صالح سعادت رازن، بچه ارومیه که از افراد سرشناس وابسته دولت است، اعدام می‌شود. خضر میرآبادی از اعضای کادر مرکزی دموکرات، برادرش به جرم جعل اسکناس در ایران دستگیر شده و می‌گوید: «آگه سفارش کنی برادرم رو تو ایران آزاد کنن، منم تو رو آزاد می‌کنم.»

- تو مرا آزاد کن تا برم، قول می‌دم رسیدم ایران برم برادرت رو آزاد کنم. ولی تا زمانی که اینجام کاری از دستم برنمی‌آد.

- دوست نداریم تو به ایران بری. دوست داریم به دموکرات بپیوندی. تمام امکانات رو در اختیار می‌ذاریم و هر جای دنیا بخوای بری، لوازم و امکاناتش رو جور می‌کنیم. فقط به ایران نرو و به رژیم

کمک نکن. اگه می‌خوای تو کردستان عراق بمانی و کار کنی حمایت می‌کنیم. ولی به ایران نرو.

- من ایرانیم و فقط به ایران خدمت می‌کنم.

بعضی افراد نادان و جوان می‌آیند و می‌گویند: «ما فرستاده دولت ایرانیم و آمدیم توی حزب دموکرات نفوذ کنیم. ولی حس ناسیونالیستی ما اجازه نمی‌ده به ملت کُرد پشت کنیم و صادقانه اعتراف می‌کنیم. می‌خوایم عضو دموکرات بشیم.»

معلوم نیست اظهاراتشان چقدر صحت دارد و آیا دولت ایران آن قدر بی‌تجربه است که چنین افراد جوان و مجهول‌الیهویه‌ای را برای مأموریت و جاسوسی در دل حزب دموکرات انتخاب کرده تا در موقع مناسب به حزب ضربه بزنند؟ جای سؤال و تأمل دارد. با این نوع اعترافات و شیرین‌کاری نوجوانان بخت‌برگشته گورشان را با دست خودشان می‌کنند. می‌آیند مقابل دوربین فیلمبرداری دموکرات چنین اعترافاتی را بیان می‌کنند و فیلمشان از شبکه‌های خارجی پخش می‌شود و تبلیغات شدیدی علیه جمهوری اسلامی به راه می‌افتد.

مدتی بعد، به جرم جاسوسی و اقدام تروریستی اعدام می‌شوند. وقتی خانواده‌هایشان می‌آیند و اعتراض می‌کنند، فیلم اعترافاتشان را نشان داده و می‌گویند: «پسرتان نفوذی و مزدور دولت ایران بوده.»

ابراهیم مصطفایی، سلیمان، قادر وهادی مدنی که همه نوجوان بانه‌ای بودند به همراه جلال مهابادی با چنین سرنوشت مرگباری اعدام می‌شوند و همان‌جا به خاک سپرده می‌شوند. خانواده‌هایی که نفوذ دارند و می‌توانند باج و خراج بیشتری بدهند موفق می‌شوند بیایند و جنازه فرزندشان را از زیر خاک بیرون کشیده و با خودشان ببرند. در این صورت قبر موقت تا اعدامی بعدی خالی می‌ماند و نیازی به کندن قبر جدید نیست! ولی خانواده‌های مستضعف که امکان دسترسی به جنازه فرزندشان را ندارند، جنازه زیر مستی خاک کم‌عمق باقی می‌ماند و در اثر سرما و گرما و جریان آب بیرون می‌افتد و خوراک حیوانات وحشی می‌شود.

در زمان آمارگیری ما را حیوان فرض کرده و نجمه بوکانی با واحد رأس شمارشمان می‌کند. دندان درد امانم را می‌برد و مجبور می‌شوم دندان‌هایم را به انبر سید نجمه، مسئول تدارکات، بسپارم تا بدون آمپول بی‌حسی، با انبر و زور بازو آن‌ها را بکشد و راحت کند. با کشیدن هر دندان لثه‌هایم یک شبانه‌روز خونریزی می‌کند و جر می‌خورد و درد وحشتناکی به دنبال دارد. ولی تحمل

درد انبر نجمه بهتر از دندان درد بی‌امان شبانه‌روزی است.

نصف دندان‌هایم را، که قابل ترمیم هستند، از روی ناچاری به گازانبر زنگ‌زده سید نجمه می‌سپارم تا با زور بکشد و دردم تسکین پیدا کند. بقیه اسرا هم همین طورند و انبر سید نجمه حلال مشکلاتمان است. دو نفر با قدرت سرم را نگه داشته و گازانبر سید نجمه به لثه و دندانم قفل می‌شود و با یک حرکت جهنده لثه و فک و دندانم را یکجا می‌کند و خون فواره می‌زند و از هوش می‌روم.

محمدهادی سروش بچه خرم‌آباد است و به جرم پاسداری دستگیرش کرده‌اند. ولی خودش می‌گوید سرباز سپاه بوده و همراه پانزده نفر از بچه‌های سپاه به کمین دموکرات افتاده. همه همراهانش شهید شده و او دستگیر می‌شود. انسانی شجاع و قابل اعتماد است. می‌فهمم سرگرد سپاه است. خیلی زود با هم جور می‌شویم و اطلاعات لازم را رد و بدل می‌کنیم. او هم پی می‌برد من از بچه‌های اطلاعات سپاه سردستم. به هم اعتماد می‌کنیم.

یک روز هواپیماهای آمریکایی به صورت گروهی می‌آیند و با ارتفاع پایین در بالای زندان مانور می‌دهند. پدافند دموکرات به طرفشان شلیک می‌کند و باعث اعتراض شدید آمریکایی‌ها می‌شود. از آن روز به بعد نیروهای دموکرات جرئت نمی‌کنند به طرف هواپیماهای فانتوم شلیک کنند.

هفته بعد، چند هواپیماهای فانتوم می‌آیند و بر فراز آسمان کریسکان جولان می‌دهند. خط‌های بریده و ممتدی از خودشان به جا گذاشته و با دود و بخار محدوده عملیات را مشخص می‌کنند. من و سروش می‌فهمیم که این صدای هواپیماهایی ایران است. احتمال می‌دهیم عملیاتی در پیش باشد.

سروش می‌گوید: «به بچه‌های انقلابی و خودمانی هشدار بدیم که ممکنه در این منطقه عملیات بشه. بهتره بچه‌ها هوشیار و آماده باشن تا اگه زندان بمباران شد، بتونیم زودتر نون و کفش و آذوقه تهیه کنیم و به سرعت فرار کنیم.»

اگر می‌توانستیم چند صد متر از زندان دور شویم امکان نجاتمان فراهم بود. چون منطقه را خوب می‌شناسم. نمی‌توانیم ماجرا را اعلام عمومی کنیم و به گوش همه برسانیم. موضوع را به شکل خواب مطرح کرده و به گوش زندانیان می‌رسانیم. رشید علی‌آبادی دهن‌لق و بی‌هویت و عضو حزب منشعب‌شده دموکرات، خبر را به گوش رئیس زندان می‌رساند. هیرش می‌گوید: «این

جاشای نامرد اینجام دست از شایعه‌پراکنی برنمی‌دارن.»

صدای شلیک توپخانه محوطه زندان را در بر می‌گیرد و منطقه را می‌لرزاند. قوطی ربع گوجه فرنگی را سر و ته به کف زمین می‌چسبانم و تشخیص می‌دهم که صدای شلیک از سمت ایران است. تخمین می‌زنم که فاصله زیادی با ما ندارد. صدای توپخانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و توپی به محل زندان اصابت می‌کند.

به رئیس زندان می‌گویم: «کاک هیرش چه خبره؟»

- توپخانه خودمانه، بچه‌ها دارن تمرین می‌کنن!

لحظاتی بعد، توپی به ساختمان دفتر سیاسی حزب اصابت می‌کند و با دود و آتش فرو می‌ریزد. توپخانه نقطه به نقطه محوطه را می‌کوبد و گلوله‌ای به زندان اصابت نمی‌کند. فقط زندان و زندانیان در امان هستند. به شوخی و متلک به هیرش می‌گویم: «به بچه‌هاتان بگین زندان رو نزنن. همون دفتر سیاسی کافیه!»

پدرسوخته از رو نمی‌رود و می‌گوید: «بچه‌هامان می‌دانن کجا رو بزنن و کجا رو نزنن.»

- پس چرا دفتر سیاسی رو زدن؟

سرس را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. نزدیک به چهل کاتیوشا به منطقه مقر و دوله بدران و کریسکان اصابت می‌کند. منطقه ویران می‌شود. ولی هیچ گلوله‌ای به زندان نمی‌خورد. نگهبانان بی‌سیم و آرپی جی و تیربار و اسلحه را رها کرده و فرار می‌کنند. زمینه فرارمان مهیاست. ولی منطقه ناامن است و می‌ترسیم ناخواسته در تیررس توپخانه قرار بگیریم. ولی مطمئنیم که سپاه زندان را نمی‌زند. همان‌جا می‌مانیم و فرار نیروهای دموکرات را مشاهده می‌کنیم. بعد پرچم هواپیماهای ایرانی را می‌بینیم که نقطه به نقطه کریسکان و دوله بدران را می‌زنند و نابود می‌کنند.

دوله بدران دره‌ای صخره‌ای و گود است که فقط کامیونی می‌تواند از دهانه آن وارد دره شود. اطرافش پوشیده از صخره‌های بلند و مرتفع است که بز کوهی و پرنده هم به سختی می‌تواند از آن گذر کند. ولی سپاه نقطه به نقطه آن را می‌کوبد و استحکاماتش را نابود می‌کند.

این عملیات باعث اعتراض گسترده مردم منطقه کریسکان می‌شود و علیه دموکرات دست به شورش و طغیان می‌زنند. از دموکرات می‌خواهند منطقه را ترک کند تا امنیت مردم مختل نشود. دموکرات می‌گوید: «این دولت ایران که منطقه رو ناامن کرده، ما تقصیری نداریم.»

ولی مردم معتقدند دولت ایران با مردم عراق دشمنی ندارد. اگر دموکرات مقررش را از آن مکان انتقال دهد، دولت ایران کاری با مردم عادی عراق ندارد. معتقدند دموکرات آسایش منطقه را بر هم زده و زمین‌های کشاورزی مردم را تصرف کرده است.

دولت ایران هم به ساکنین منطقه کریسکان پیام می‌دهد اگر می‌خواهید منطقه در امان بماند گروهک‌های ضد انقلاب را از املاکتان بیرون کنید. مردم با آرپی‌جی و نارنجک و اسلحه به مقرر دموکرات حمله می‌کنند و آتش می‌زنند.

تلاش‌های حزب حرکت اسلامی هم مثمرتر است و منطقه را برای دموکرات ناامن می‌کند. هر جا می‌روند با خود غضب و بی بند و باری می‌برند. با تجاوز به اموال و ناموس مردم و تصرف اراضی کشاورزی، شورش‌های محلی به پا شده و مردم را علیه خودشان می‌شورانند. موشک‌های ایرانی هم امنیت منطقه را از بین می‌برد و باعث اعتراضات گسترده مردمی می‌شود. دموکرات آواره می‌شود.

بیست و چهارم: چوب خدا

تا دوسالگی اسارت سعید کم و بیش ملاقات می دادند و خاله غنچه به ملاقاتش می رفت. ولی از سال سوم ملاقات سخت می شود. چون یک نیروی نفوذی بین مینی بوس دموکرات ها بمب گذاشته و همه را کشته بود. شرایط ملاقات را سخت کرده بود.

یک زن عوضی به جانم انداخته بودند تا منحرفم کند. می آمد جلو در خانه مان می نشست و زر می زد. به خاطر حفاظت و نگهداری از بچه های کوچکم مجبور بودم دائم توی کوچه سرک بکشم و مواظبشان باشم تا حین بازی و عبور و مرور ماشین ها دچار حادثه نشوند.

این زن که زری شله نام داشت، هر روز جلو خانه مان می نشست و در گوشم وزوز می کرد. یک روز گفت: «تو خیلی قشنگ و خوشگلی، حیف نیس بیهوده تلف بشی. برای چی ماندی و خیاطی و بچه داری می کنی؟ آخرش چی؟ تو که می دانی شوهرت اعدام می شه، به چه امیدی وایسادی و عمرت رو هدر می دی؟ بدبخت چشمات کور می شه و دستات فلج، جوانیت هدر می ره و عمرت تلف میشه. یه مرد پولدار و با شخصیت سراغ دارم که گفته اگه حاضر باشی غیابی طلاق بگیری و از این خونه بیای بیرون، باهات ازدواج می کنه.»

نمی دانم چطور یک قطعه از عکس هایم را کِش رفته و برای آن نامرد فرستاده بود. گفتم: «آخه خجالت نمی کشی این حرفا رو می زنی؟ من پنج تا بچه دارم.»

با تندی در را به رویش کوبیدم و رفتم خانه و زار زار گریه کردم. صدای گریه ام به گوش همسایه مان رسید و زن و مرد همسایه دوان دوان به خانه مان آمدند. فکر کرده بودند دوباره خبر مرگ سعید را آورده اند. ماجرا را برایشان تعریف کردم. کلی به زری شله توپیدند و گفتند: «اگه ادامه بدی می کشیمت.»

زری شله کوتاه نمی آمد و هر روز با بهانه ای می آمد و سر حرف را باز می کرد و با سرزنش از زندگی بیزارم می کرد.

ماجرا گذشت و مدتی بعد از طرف برادران سپاه و اطلاعات خبر دادند می خواهند شب به خانه مان بیایند و سرکشی کنند. مام رحمان و خاله غنچه و دامادمان را خبر کردم. هفت هشت نفر از برادران سپاه به منزلمان آمدند و بعد از احوالپرسی آخر شب رفتند.

روز بعد، از طرف کمیته امداد به سراغم آمدند و گفتند: «آقای رستمی رئیس کمیته امداد با تو کار

داره.»

با ماشین کمیته امداد به آنجا رفتم. آقای رستمی با تندخویی گفت: «خواهر، حرفای ناشایستی پشت سر شما می‌زنن. چرا با آبروی خودت و کمیته امداد بازی می‌کنی؟»

- چه حرفایی؟

- به ما گفتن دیشب پانزده نفر آدم هرزه منزلت بودن. آخه خواهرم این چه بساطیه که راه انداختی؟
- آقای محترم من نامحرمی به خانه راه ندادم. به جر پدرشوهرم و برادرم پای هیچ مردی به خانه من باز نشده.

- نخیر، نشانه‌ها درسته. دیشب پانزده نفر خانه شما بودن.

- حالا که حرف مفت رو باور کردی و دلم رو شکستی. بدون که اونا بچه‌های سپاه و اطلاعات بودن. برای سرکشی به خونه ما اومده بودن.

شماره سپاه را بهش دادم و وادارش کردم زنگ بزند و استعلام بگیرد. با دودلی شماره را گرفت و صحبت کرد. از خجالت سرخ شد و داشت می‌مرد. تلفن را قطع کرد و به پایم افتاد. گوشه چادرم را گرفت و التماس کرد و گفت: «منو ببخش.»

- به شرطی می‌بخشمت که بگی این گزارش رو چه کسی به شما داده؟

- خانم زری شله که خودشم حقوق‌بگیر ماس. اومد و گفت چرا مال بیت‌المال رو به این زن هرزه و کثیف می‌دین. دیشب کلی مرد مهمانش بوده.

زری شله دست از سرم برنمی‌داشت و هی آویزانم بود. مثل اینکه آن مرد حرامزاده، وعده پول و نان و نوا به او داده بود تا حرمت و مقاومت را بشکند. از هر ترفندی استفاده می‌کرد و آزارم می‌داد. بچه‌هایش را تحریک می‌کرد تا توی کوچه رضا و مصطفی را کتک بزنند. به هر طریقی تلاش می‌کرد حرصم را در بیاورد و دهان به دهانش شوم.

هم از کمیته امداد حقوق می‌گرفت و هم خبرها را به حزب دموکرات می‌رساند و جیره و مواجب می‌گرفت. نقشه دموکرات بود که مرا هرزه و هرجایی معرفی کند و به اعتبارم لطمه بزند. به ناچار ماجرا را به خاله غنچه گفتم. او مثل یک شیرزن رفت و یقه زری شله را گرفت و توی کوچه گلاویز شدند. آن قدر کتکش زد که زری شله تسلیم شد. رفت یک جلد قرآن آورد و قسم خورد و گفت: «به این قرآن قسم کار من نبوده. من به کمیته امداد خبر ندادم. اگه من این حرفا را زده باشم این قرآن

کمرم رو بشکنه. «

بعد از سه روز دوباره آمد جلو در خانه مان نشست و شروع به فضولی کرد. گفت: «پول این لباسا رو از کجا آوردی؟ پول میوه از کی می گیری؟»

هی فضولی می کرد و عذابمان می داد. معمولاً پشت به تیر برق می نشست و فضولی می کرد. از قضا آن روز رو به تیر برق ایستاده بود و داشت منزل همسایه ها را دید می زد. یکباره لاستیک کامیونی از سربالایی کوچه راه افتاد و چرخید و سرعت گرفت و بالا و پایین جست و یگراست آمد و محکم به کمر زری شله خورد و او را چسباند به تیر برق. کمرش شکست و افتاد توی کوچه.

معلوم نشد این لاستیک کامیون مال کی بود؟! کار کدام بچه بود؟! از کجا آمده بود؟! ولی زری شله را فلج و خانه نشین کرد.

بعد از چند ماه صدایم کرد و حلالیت طلید. گفت: «منو ببخش. از طرف دموکرات وادارم کرده بودن بهت تهمت بزنم. خواسته بودن برای طرفدارای اونا خواستگاریت کنم.»

- زری خانم^{۱۸} من ببخشمت جواب خدا رو چی می دی؟

- پشیمانم و بهت بد کردم. به خاطر خدا منو ببخش. دعای تو مستجاب میشه. دعا کن حالم خوب بشه.

- من همه چیز رو به خدا می سپارم.

بیست و پنجم: کوی سنجاق

با آوارگی و دربه‌دری وارد منطقه بَخمه می‌شویم و موقت اسکان می‌یابیم. ولی موشک‌های مالوتکای ایران سراسر منطقه بَخمه را نیز زیر آتش می‌گیرند. عوامل جمهوری اسلامی مردم بخمه را تحریک می‌کنند و مانع استقرار دائمی دموکرات می‌شوند. با افزایش اعتراضات مردمی، از منطقه بخمه هم متواری شده و با کامیون و مینی‌بوس به کوی سنجاق می‌رویم.

کوی سنجاق مابین اربیل و سلیمانیه واقع شده است. سالن مرغداری متروکه و رهاشده‌ای در آنجا هست که آن را به زندان تبدیل می‌کنند. محوطه‌ای باز دارد و دیوارهایش ریخته است. دیوارها را تعمیر کرده و با تیغه‌کشی جدید، مقر نیروها و دفتر زندان و دفتر سیاسی ساخته می‌شود. بخشی را هم به زندان اختصاص می‌دهند. تمام کار تعمیرات با تن خسته و جسم ناتوان زندانیان انجام می‌گیرد. مجبوریم آشپزخانه و انباری و نانوائی جدیدی بسازیم. خشت می‌بریم و سنگ معدن تراش می‌زنیم و با کول می‌آوریم. دیوار کشیده و با شاخه درختان و تیرهای چوبی سقف‌ها را می‌پوشانیم. خاک‌ها را با گونی به بالای پشت بام می‌بریم. گل درست کرده و سقف‌ها را می‌پوشانیم.

کمبود آذوقه و مواد غذایی باعث ضعف مفرط جسمی اسرا می‌شود. توانمان تحلیل می‌رود. تحمل این همه جابه‌جایی و کار طاقت‌فرسا را نداریم. وضع من بهتر از دیگران است. از طرف خانواده‌ام تأمین می‌شوم. ولی ظاهر قادریان توان بردن سنگ‌ها را به بالای پشت‌بام ندارد و می‌لنگد. می‌خواهم به اندازه کف دستی به او نان بدهم تا جان بگیرد. ولی نگهبان نان را از دستم می‌قاقد و نمی‌گذارد. غذای ما آب لوبیا و آب نخود است و به هر نفر دوازده سیزده دانه نخود یا لوبیا می‌رسد. یک آفتابه آب سهمیه روزانه ماست که موظفیم برای دستشویی و وضو و شست‌وشوی لباس استفاده کنیم.

معتقدند دفتر سیاسی دموکرات قبله آن‌هاست و باید رو به آن نماز خواند! غذای خودشان مقوی و لذیذ است. بویش داخل زندان می‌پیچد و گرسنگی‌مان را تحریک می‌کند و آزارمان می‌دهد. مجبوریم با دمپایی موش‌ها را بزنیم و نان‌هایی که از سفره دموکرات دزدیده‌اند از دهانشان بگیریم و بخوریم.

دیگر حساب روز و ماه از دستم در رفته و نمی‌دانم چند وقت است اسیرم. به نظرم در سال سوم اسارت به سر می‌برم. هیچ کس سابقه‌اش بیشتر از من نیست. کسی هم تاکنون چنین حکم

بلا تکلیفی نصیبش نشده است. می‌گویند حکم ابد دموکرات پنج سال است و پنج سال و یک روز شامل اعدام می‌شود.

خلیفه، بچه اشوبه، گاه و گذاری شایعاتی به گوش دموکرات می‌رساند و خبر می‌دهد امشب تعدادی از زندانی‌ها می‌خواهند فرار کنند. نیروهای دموکرات هم در اطراف زندان کمین می‌کنند و تا صبح در آماده‌باش به سر می‌برند. از دست شایعات و خبرچینی خلیفه خسته می‌شوم. یقه‌اش را می‌گیرم و می‌گویم: «آخه نامرد، چرا علیه دوستان خودت جاسوسی می‌کنی؟ چرا به دموکرات خبر می‌رسی؟»

می‌خندد و می‌گوید: «کاک سعید، این یه تاکتیکه. ما گرسنه و بی‌رمق توی سرما می‌لرزیم و تلف می‌شیم، چرا بذارم اون نامردا بغل زن بچه‌شان راحت بخوابن. بذار اونام مثل ما توی سرما بلرزن و تا صبح نگهبانی بدن. بذار خوابشان حروم بشه و جونشون دربیاد!»

از نقشه زیرکانه خلیفه خوشم می‌آید و خنده‌ام می‌گیرد. گاهی وقت‌ها با او همکاری می‌کنم و شب‌های سرد و یخبندان حرکات مشکوکی انجام می‌دهیم تا احتمال فرار قوت بگیرد. نیروهای دموکرات مجبور می‌شوند تا صبح توی سرما بلرزنند و نگهبانی بدهند.

دکتر خلیقی تازه مسئول قضایی زندان شده و می‌خواهد خودی نشان بدهد. می‌آید و سخنرانی می‌کند. بعد از سخنرانی از زندانیان می‌خواهد خواسته‌هایشان را بیان کنند. صدیق فیاضی می‌گوید: «من با یه تریلی گناه از شما تقاضای بخشش دارم.»

به من می‌گوید: «تو چه تقاضایی داری؟»

- من گناهی ندارم که تقاضای بخشش داشته باشم.

- شما سر تا پا گناهی!

- چطور؟

- مگه توی خیابان با پاسدارا راه نرفتی؟

- چرا رفتم.

- مگه توی مسجد با اونا نماز نخوندی؟

- خوندم.

- مگه توی شهر با اونا زندگی نکردی؟ مگه با اونا حرف نزدی؟ اینا همه جرمه. چرا میگی بیگناهم؟

نمی‌دونم شما رو چی صدا کنم. بگم هم عقیده‌هام، خوب نیستین. بگم همسنگرام، خوب نیستین. بهتره بگم هم خاک بر سرام. کاک سعید تو می‌گی بی گناهی، در صورتی که یه گزارش تازه و بالا بلند از خارج کشور برات رسیده! از ما خواستن اعدامت کنیم. گفتن اگه کاک سعید رو اعدام نکنین لعنت بر قاسملو و شهدای دموکرات باد.

بهم می‌ریزم. ذهنم به طرف مأموریت‌های خارج از کشورم می‌رود. ولی بعد از چند روز متوجه می‌شوم موضوع گزارش کار تشکیلاتی در داخل ایران بوده که قبلاً با اطلاعات همکاری داشتند. از طریق سپاه، اطلاعات سوخته در اختیارشان می‌گذاشتند تا به ضد انقلاب گزارش دهند. من هم پل ارتباطی بین آن‌ها و سپاه بودم. بعدها خیانت دو تن از اعضای تشکیلات نمایان شد. معلوم شد دو جانبه کار می‌کردند، هم برای ضد انقلاب فوایدی داشته‌اند و هم از سپاه امکانات می‌گرفته‌اند. دو نفرشان دستگیر می‌شوند و بعد از محاکمه اعدام می‌شوند. اعضای خانواده یکی از معدومین در ترکیه به دموکرات نامه نوشته و گفته بود: «تف به خون شهدای دموکرات اگر سعید سردشتی را اعدام نکنین.»

با دکتر خلیقی توی جلسه بازجویی بحثم بالا می‌گیرد و مجبور می‌شوم جوابش را بدهم. می‌گویم: «شما که مدعی دموکراسی و آزادی هستین چرا به جز اعدام و شکنجه و توهین و تحقیر کار دیگه‌ای بلد نیستین؟ اگه رژیم آخوندی، کهنه‌پرسته، چرا ده‌ها برابر اونا اعدامی دارین که همشون بی‌گناهن؟ بین چهل پنجاه نفر زندانی متغیر تا حالا چهل و هفت نفر رو اعدام کردین. یعنی صد درصد زندانیان رو اعدام کردین. ولی جمهوری اسلامی ممکنه از بین چند هزار زندانی، ده‌ها نفر رو اعدام کرده باشه. شاید یک درصد. اگه اسلام کهنه‌پرستیه، چرا دکترای الهیات گرفتگی؟»

مقهور می‌شود و می‌گوید: «در کدوم دانشگاه درس خوندی؟ حتماً تو حوزه درس خوندی؟»
- هیچ جا درس نخوندم. سواد اکابر دارم. ولی درسم رو از جبهه‌های دفاع مقدس یاد گرفتم.
زیر و بم حزب را می‌شناسم و نقاط ضعف را به رخشان می‌کشم. به او ثابت می‌کنم نماینده مردم کرد نیستند و حق ندارند درباره انسان‌ها قضاوت کنند. آن‌ها به مرحله‌ای نرسیده‌اند که بچه‌های ایران را اعدام کنند. آزادی را فراموش کرده‌ام. باکی از اعدام ندارم. می‌گویم: «ما در ایران این همه دکتر و مهندس و خلبان و قاضی و دبیر و روزنامه‌نگار و نویسنده گرد داریم. اونا عاقل و بالغ و توانمند در خدمت نظام جمهوری اسلامی هستن. تشخیص دادن که حزب مزدور بیگانه است و دست‌نشانده صهیونیزم و امپریالیزمه تا برای جمهوری اسلامی دردسر درست کنه. این همه

فرهیخته تو ایران خدمت می‌کنم و برای مملکت و کشورشان احترام قائلن. سراسر وجود اعضای حزب، دچار تضاد و فروپاشی شده. احساسات ناسیونالیستی زودگذره. بالاخره روزی سرافکننده می‌شین.»

دکتر خلیقی با لحنی آشفته و سرخورده می‌گوید: «کاک سعید یه روز خودم رو از دست این حزب‌بازی و مبارزه و تز غلطی که به دامش افتادم خلاص می‌کنم. یه روز از دموکرات جدا می‌شم.» مدتی بعد، دکتر خلیقی دموکرات را ترک می‌کند و به اروپا فرار می‌کند.

بعضی از اسرا در مراسم و جشن‌های حزب شرکت کرده و همکاری می‌کنند. من فقط یک بار در مراسم گلاویز^{۱۱} شرکت می‌کنم و چون صدای خوشی دارم، آواز «رفیقانم بکن شیونم له کاتی زاریه، گر بکن تفسیر له گریانم شیونم یکجاریه» خالقی را با صدایی محزون می‌خوانم که در مراسم جشن برایشان گران تمام می‌شود. حسین مرادی بچه اورامان که دندان طلا دارد با صدای خوش‌آهنگی اورامی می‌خواند. ولی مدتی بعد اعدام می‌شود.

بر اساس شناخت و ذهنیاتی که از حزب دارم احساس می‌کنم به زودی تکلیفم روشن می‌شود. سال ۱۳۷۳ است و اسارت‌م از چهار سال گذشته است. دموکرات موفق به مبادله‌ام با طرفدارانش در زندان ایران نشده است. دیگر ماندنم برایشان سودی ندارد. باید از شرم خلاص شوند. از وقتی ظاهر قادریان آزاد شده و تنها مانده‌ام، حساس و دل‌نازک شده‌ام. هرچند از آزادی‌اش خوشحالم. ولی از تنهایی دلگیرم.

دفترچه یاداشتی دارم که دست‌نوشته‌ها و دلگیری‌هایم را در آن می‌نویسم. عکس بچه‌هایم را که تقریباً از ذهنم محو شده‌اند، طبق تصورات ذهنی‌ام نقاشی می‌کنم. قد و بالا و اندام و صورتشان را چند سال بزرگ‌تر نقاشی می‌کنم. نقاشی پدرم را با کیسه‌ای پول در حال باج دادن به دموکرات می‌کشم. نقاشی سَعدا و خواهرم را می‌کشم تا از خاطرم نروند.

سرنوشت‌م این‌گونه بوده که کودکی و بزرگ شدن بچه‌هایم را نینم. یادگار و لیلای چند ماهه را رها کردم و اسیر کومله شدم. دو سال بعد که آزاد شدم مرا نمی‌شناختند. دائم در مأموریت‌های خارج از کشور و جبهه‌های دفاع مقدس بودم. بزرگ شدن زهرا و رضا را ندیدم. مینای یک ساله را رها کرده و اسیر دموکرات شدم. چهار سال است چهره نازنین مصطفی کوچولویم را ندیده‌ام. دلم هوای برادران شهیدم مصطفی و علی را کرده. معلوم نیست عاقبت‌م به کجا می‌انجامد.

به اقوام و دوستان عراقی‌ام پیغام می‌دهم تا روز گلاویز منتظرم بمانند و گوش به زنگ باشند. اگر آزاد شدم مسلح دنبالم بیایند تا در بین راه گرفتار کومله نشوم. می‌سپارم اگر در آن روز آزاد نشدم، یقین حاصل کنند که دیگر آزاد نمی‌شوم. باید به فکر کفن و دفن و بردن جنازه‌ام باشند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

بیست و ششم: رنگ رخسار

رنگ رخسار گویای حال زارم بود. موهای سفید سرم، صورت پوشیده از مو، قد خمیده و لباس‌های مشکی و وصله‌خورده تنم که در اثر تابش آفتاب قهوه‌ای‌رنگ شده بود، به خوبی حال و روزم را نشان می‌داد.

در طول دوران اسارت شوهرم هرگز آرایش نکردم. در هیچ جشن و مجلس شادی شرکت نکردم. حتی به عروسی برادرم هم نرفتم. دو دست لباس مشکی داشتم که چپ و راست می‌پوشیدم و عوض می‌کردم.

اسارت سعید از چهار سال گذشت. خبر دادند قرار است اعدام شود. اطلاعات دلداری‌مان داد و گفت: «هر کاری لازم باشه برای آزادیش انجام می‌دیم. هر کسی رو بخوان می‌دیم تا مبادله انجام بگیره. چندین زندانی داریم که می‌تونیم با سعید مبادله کنیم. غصه نخورین. این جوری می‌خوان روحیه شما را بشکنن.»

بعضی‌ها هم به شایعات دامن می‌زدند و می‌گفتند: «امکان نداره دموکرات سعید رو آزاد کنه.» افراد بانفوذ قول همکاری و سفارش به دموکرات را می‌دادند ولی کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

پرونده ما در کمیته امداد بسته شد و حقوق و مزایایمان به بنیاد شهید منتقل شد. مستمری اطلاعات قطع شد. کمیته امداد هم خدماتش را قطع کرد. همه ارگان‌ها پذیرفتند سعید اعدام می‌شود. دیگر هیچ کس امیدی به آزادی‌اش نداشت. برابر شواهد و قراین پذیرفتیم احتمال اعدام قوت گرفته و کاری هم از دست کسی بر نمی‌آید. معمولاً پرونده شهدا را به بنیاد شهید انتقال می‌دادند. ما هم باورمان شد سعید به کاروان شهدا پیوسته است.

در بنیاد شهید از حقوق و مزایای بهتری برخوردار شدیم. بچه‌ها امکانات آموزشی و بهداشتی مناسب‌تری دریافت کردند و مشکل مالی نداشتیم. ولی ترس اعدام سعید عذابمان می‌داد. زندگی‌مان با آه و اشک و ماتم همراه شد. از طریق نفوذی‌های اطلاعات هم خبردار شدیم احتمال اعدام سعید بیشتر از آزادی اوست. شب از طرف اطلاعات به منزلمان آمدند و گفتند: «احتمالاً حکم ابد برایش بریدن و دیگه آزاد نمی‌شه.»

برادران سپاه گفتند: «با دموکرات وارد مذاکره بشین. سپاه حاضره یک میلیون دینار رشوه به دموکرات بده تا سعید رو آزاد کنن.»

از نوع گفتار و بیان‌شان فهمیدم سعید اعدامی است. قطع امید کردم و دوران ناامیدی‌مان شروع شد. عذاب و رنج و سختی به جانم افتاد و پیشاپیش خانواده شهید شدیم.

نگرانی و اضطراب‌مان ادامه داشت تا اینکه خاله غنچه تصمیم گرفت به ملاقات سعید برود. می‌خواست حضوری و با گوش خودش خبرها را بشنود.

از طرف دموکرات‌های مأموری فرستاده بودند بیاید وضع و حال ما را از نزدیک ببیند. مردی به منزل‌مان آمد و برای اینکه به سعید سخت نگیرند محترمانه برخورد کردم. اجازه دادم وارد خانه شود و اوضاع را ببیند. خانه و امکانات‌مان را از نزدیک دید و کلی تعجب کرد. سفره پهن بود و عدس‌پلو داشتیم. روغن هم نداشتیم رویش بریزم. نگاهی به برنج خمیر شده انداخت و گفت: «به ما گزارش دادن رژیم بهترین امکانات رفاهی و آسایشی را در اختیارتان گذاشته.»

- این وضع و حال‌مانه. با چشمت ببین و قضاوت کن.

- گفتن خانه سه طبقه و استخر و ماشین و لوازم لوکس داریم.

خانه‌مان کلنگی بود و همان لحظه موشی از لای تیرهای چوبی سقف افتاد توی سفره و او دست‌پاچه شد و خنده‌اش گرفت. بعد گریه کرد و رفت.

یک هفته بعد، خاله غنچه با خوشحالی از ملاقات سعید برگشت و گفت: «قول دادن سعید رو آزاد کنن. به خدا قول قطعی دادن. گفتن به زودی آزاد می‌شه.»

باورم نشد. آن قدر خبرهای راست و دروغ شنیده بودم که هیچ خبری خوشحالم نمی‌کرد. چند روز بعد، از طرف سپاه آمدند و گفتند: «سعید آزاد شده و توی روستای بیتوش منتظر شماس.»

دست‌پاچه شدم و نمی‌دانستم چه کار کنم. اقوام به منزل‌مان آمدند و آماده رفتن به بیتوش شدند. من هم خواستم بروم که خاله غنچه جلویم را گرفت و گفت: «تو بمان و آشپزی کن. شب کلی مهمان داریم.»

دستی هم به صورتم کشید و به شوخی گفت: «بهره این ریشای بلندتم کوتاه کنی. لباسای سیاهتم در بیار و عوض کن.»

در این مدت از بس لباس‌های سیاهم را در سرما و گرما، چپ و راست پوشیده بودم و وصله زده بودم، رنگارنگ شده بود. لباس‌های مشکی‌ام را در آوردم و سوزاندم. عهد بستم تا آخر عمرم لباس مشکی نپوشم. به اصرار اقوام دستی به سر و رویم کشیدم و آماده شدم.

کوچه و خیابان پُر از جمعیت شد. هزاران نفر به استقبال سعید آمده بودند. فرصتی دست نمی‌داد از نزدیک ببینمش. دل به دریا زدم و موج جمعیت را شکافتم و جلو رفتم و بغلش کردم. چشمم به جمالش روشن شد. پیشانی‌ام را بوسید و اشک در چشمانش حلقه زد. صورتی پژمرده و دندان‌های پوسیده و اندامی لاغر، موهای ژولیده و رنگی پریده و چشمانی گودافتاده، دلم را لرزاند. خوشحال شدم و عهد بستم دیگر نگذارم تنهایی جایی برود.

یک هفته ناهار و شام دادیم و از مهمانان پذیرایی کردیم. مسئولین سپاه و اطلاعات و فرماندار و رؤسای ادارات به دیدارش آمدند و تبریک گفتند. همه متعجب بودند چطور آزاد شده. هر کس اسیر دموکرات بود یا دست و پایش قطع می‌شد یا اعدامش می‌کردند. اما سعید مدیون هوشمندی و نبوغ خودش بود که توانست از دستشان خلاص شود. شکنجه‌های روحی و جسمی زیادی را تحمل کرده بود ولی زیر بار هیچ نوع همکاری با دولت نرفته بود. اگر کلمه‌ای اعتراف می‌کرد و سست می‌شد، جنازه‌اش هم به دست ما نمی‌رسید.

با گذشت دید و بازدیدها یواش‌یواش آثار شکنجه‌ها و ناراحتی‌های جسمی سعید بروز کرد. توی خانه افتاد و مریض شد. معده‌اش با غذاهای معمولی سازگار نبود. استفراغ می‌کرد و نای راه رفتن نداشت. سقف خانه کلنگی داشت روی سرمان خراب می‌شد. حقوق بنیاد شهید قطع شد و دفترچه درمانی مان باطل شد. بیکار و بدون حقوق، مریض‌احوال و افسرده درون خانه افتاد. از نظر مالی به زیر صفر رسیدیم.

شش ماه گذشت و حالش بهتر شد و دنبال کار رفت. هر کاری امتحان کرد موفق نشد و نتوانست درآمدی کسب کند. چندین بار دنبال کاسی و خرید و فروش جنس رفت ولی بدبختانه جنس‌ها قاچاقی از کار درآمد و توقیف شد. به فلاکت افتادیم و مجبور شدیم خانه کلنگی مان را به جای پول جنس‌های توقیف‌شده به طلبکارمان واگذار کنیم. دیگر پول اجاره خانه هم نداشتیم. خدا خیرش بدهد طلبکارمان که اجازه داد در همان خانه بدون پرداخت اجاره خانه زندگی کنیم.

به سراغ تنها شغل دوران اسارتش، قبر کندن رفت! به قبرستان سردشت می‌رفت و قبر می‌کند. سنگ مزار کار می‌گذاشت و سنگچین می‌کرد. پسرمان رضا هم وردستش بود و کارگری می‌کرد. هر روز با لباس‌های گلی و تنی خسته و کوفته به خانه برمی‌گشت. درد می‌کشید و دم نمی‌زد. من هم غرورم اجازه نمی‌داد از خانواده‌ام طلب کمک کنم. هیچ وقت از آن‌ها کمک مالی قبول نکردم. نگذاشتم کسی بفهمد در چه عسرتی زندگی می‌کنیم. ترسیدم به غرور شوهرم بر بخورد. گرسنه

می‌خواهیدم ولی به برادرم رو نمی‌انداختم. بنده‌های خدا بارها آمدند و پول توی خانه‌مان جا گذاشتند ولی نپذیرفتم و گفتم: «پس انداز داریم.»

بعد از یک سال به استخدام آموزش و پرورش درآمد و صاحب حقوق و درآمد شد. بچه‌ها شاگرد ممتاز مدرسه بودند و همیشه جایزه می‌گرفتند. یک قطعه زمین کوچک در خارج از شهر خریدیم و با شوخی به سعید گفتم: «سعید، تو فقط بلدی قبر بکنی؟ یا می‌تونی خونه هم بسازی؟»
خندید و گفت: «چطور؟»

- یالا پاشو آستین بالا بزن و برامان یه خونه بساز.

آستین بالا زد و با کمک اقوام و بچه‌ها دو تا اتاق ساختیم و ساکن شدیم. بچه‌ها ملات می‌ساختند و من هم آجر می‌آوردم و شاگردی می‌کردم. سعید بنایی می‌کرد تا خانه آماده شد. لیلا معلم شد و ازدواج کرد. وام ازدواجش را به ما بخشید و اقساطش را خودش پرداخت کرد. با وام لیلا آشپزخانه و دیوار حیاطمان را کشیدیم و امنیت یافتیم.

خاله غنچه به رحمت خدا رفت و مام رحمان تنها ماند. یادگار عروسی کرد و بچه‌دار شد. رضا دکتری گرفت و ازدواج کرد. زهرا با لیسانس در بیمارستان مشغول به کار شد و ازدواج کرد. مصطفی به تربیت معلم رفت و معلم شد. مینا دکتری گرفت و ازدواج کرد.

اکنون من مانده‌ام و مردی دلیر و شجاع، که هنوزم استوار و پایدار آماده رزم است.

بیست و هفتم: آقا معلم

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم با محمد کریمی و سعید و محمد بانه‌ای در تاریخ بیست و سوم تیرماه ۱۳۷۴ بعد از چهار سال و دو ماه اسارت آزاد می‌شوم. نامه اسرا را با خودم می‌آورم و ممد و رسول و حسین رش و تعدادی از فامیل‌های عراقی‌مان مسلح بیرون محوطه زندان منتظرم هستند.

شب را در منزل آن‌ها به سر می‌برم. روز بعد تا لب مرز ایران اسکورتم می‌کنند. سر مرز ایران، تلفنی اجازه ورود به خاک کشور را از سپاه می‌گیرم. همراه خاله پدرم و دخترش وارد خاک ایران می‌شویم. با چشمانی اشک‌بار سجده می‌کنم و خدا را شکر کرده و خاک کشورم را می‌بوسم.

به روستای بیتوش می‌رویم و با هماهنگی قبلی منتظر خانواده‌ام می‌مانم. بعد از ظهر ده‌ها ماشین از راه می‌رسند و جشن و شادی و روبوسی فضا را پر می‌کند. دختری پنج ساله را می‌بینم که به این سو و آن سو می‌دود. سرگردان اشک می‌ریزد و می‌گوید: «پدرم کجاس؟»

می‌فهمم دختر کوچولویم میناست که چهار سال پیش از او جدا شدم. بغلش می‌کنم و سیر می‌بوسمش. ولی او غریبی می‌کند.

با کاروان وارد سردشت می‌شویم و سپاه و اطلاعات و یگان‌های نظامی با احترام خاصی به استقبال می‌آیند. سراسر کوچه و خیابان را آذین بسته‌اند و لبریز از جمعیت است. ولی چشم دنبال سَعدا می‌گردد. می‌خواهم زودتر ببینمش. همین که از راه می‌رسد دست و دلم می‌لرزد و نمی‌دانم در بین جمعیت چگونه با او ارتباط برقرار کنم. ولی سَعدا جمعیت را می‌شکافد و خودش را در بغلم می‌اندازد و اشک می‌ریزد.

دید و بازدید و روبوسی و احوال‌پرسی اقوام و فامیل یک هفته‌ای طول می‌کشد. آرام‌آرام فضا شکل معمولی خود را پیدا می‌کند. با خانواده به دعوت اطلاعات یک هفته در هتل خرم ارومیه استراحت می‌کنیم. با آرامش کامل از شر شپش‌ها و کثافات دوران اسارت خلاص می‌شوم.

از سَعدا و پدر و مادرم می‌پرسم در دوران اسارت چه کسانی دوستم بودند و چه کسانی دشمن. از اینکه حقوقم را به کمیته امداد سپرده و به خانواده‌ام صدقه داده‌اند، دلگیر و ناراحت می‌شوم. تلخی‌های خانواده را درک می‌کنم و به آینده امیدوار می‌شوم.

سری به سپاه سردشت می‌زنم. نگهبان دم در به داخل مجموعه راهم نمی‌دهد. دلم می‌شکند.

انگار غریبه‌ام و اصلاً در آنجا خدمتی نکرده‌ام. مثل اینکه به من اعتماد ندارند و نمی‌خواهند پام به آنجا باز شود. شاید فکر کرده‌اند تحت تأثیر افکار دموکرات قرار گرفته‌ام. با احتیاط برخورد می‌کنند. به آن‌ها حق می‌دهم در این جور مواقع حساس باشند. ولی دموکرات بهترین پیشنهادات را به من ارائه کرد و نپذیرفتم. می‌دانستند اگر آزاد شوم با عقده و کینه‌هایم مواجه خواهند شد. ولی تشکیلات دموکرات برایم ناچیز و بی‌ارزش بود. دل به راه امام سپرده بودم و تا آخر ایستادگی کردم. بین دو راهی گرفتار می‌مانم. دلم می‌گیرد و کسی هم ندارم با او درددل کنم. می‌فهمم آزادی حقم نبوده و اطلاعات هم پذیرفته که باید شهید می‌شدم. کمک‌هایشان را قطع کرده و حقوق خانواده‌ام را از کمیته امداد به بنیاد شهید سپرده بودند که آن هم با آزادی‌ام قطع می‌شود.

نیروهای عراقی‌ام را احضار می‌کنم و می‌گویم: «باید یه عملیات جانانه تو خاک عراق علیه دموکرات انجام بدین تا وفاداریم به جمهوری اسلامی ثابت بشه. می‌خوام به دموکرات بفهمانم می‌تونم تمام مقرهاشون رو با خطر مواجه کنم.»

مقر دموکرات در شهر قلعه دیزه عراق را به عنوان محل عملیات انتخاب می‌کنم. به ممند می‌گویم: «می‌خوام این مقر رو نابود کنین. ولی مواظب باشین کسی کشته نشه. نمی‌خوام کسی آسیب ببینه.»

- چطوری بزنیم که کسی کشته نشه کاک سعید؟
مبلغ سیصد هزار تومان پولی که از طرف فرمانداری و امام جمعه و مسئولین شهر به عنوان پاداش برایم آورده بودند به ممند می‌دهم و می‌گویم: «هر کاری صلاحه انجام بده. هر چی می‌خوای بخر. ولی کسی رو نکش. این پول رو ببر و آری جی و مهمات و ملزومات بخر. اگر خودتان لوازم دارین، پول رو بین خودتان تقسیم کنین.»

یک هفته برنامه‌ریزی می‌کنم و مردم شهر قلعه دیزه را علیه دموکرات تحریک می‌کنم. می‌گویم: «وجود دموکرات باعث بدبختی و ناامنیه. مقر دموکرات واسه امنیت شهر خطرناکه.»

از طریق نفوذی‌هایم ذهن مردم قلعه دیزه را حسایی تحریک می‌کنم تا بعد از عملیات دست به شورش بزنند و عوامل دموکرات را از شهر اخراج کنند. طرح به خوبی اجرا می‌شود. مقر دموکرات با آری جی نابود می‌شود. مردم شورش می‌کنند و نیروهای دموکرات را از قلعه دیزه فراری می‌دهند. بعد از عملیات، قرارگاه رمضان و سپاه و اطلاعات و نیروی انتظامی پیگیر ماجرا می‌شوند بفهمند

عملیات قلعه دیزه توسط کدام نهاد و ارگان انجام پذیرفته است. هر چه پیگیری می‌کنند به نتیجه‌ای نمی‌رسند. برایشان عجیب است عملیاتی با این وسعت انجام بگیرد و دولت جمهوری اسلامی نداند کار چه کسی بوده است.

بعد از یک هفته، آقای ابوالقاسم از ارومیه تماس می‌گیرد و تلفنی می‌گوید: «فردا صبح ساعت هشت بیا دفترم.»

صبح زود، به ارومیه می‌روم و به دفتر ابوالقاسم می‌روم. بعد از روبروسی و احوالپرسی و چاق سلامتی می‌گوید: «سعید شنیدی تو قلعه دیزه عملیات شده؟»

- خوب دشمنه دیگه، می‌زنن، می‌کوبن. شما اونا رو می‌زنین، اونا شما رو می‌زنن. جنگه دیگه، کاری نمی‌شه کرد.

- مسئله اینه که هیچکی نمی‌دونه عملیات کار کی بوده.

می‌خندم و می‌گویم: «مگه میشه عملیات بشه و شما ندونین کار کی بوده؟»

می‌خندد و می‌گوید: «سعید باور کن نمی‌دونیم کار کی بوده.»

بعد رو به من می‌کند و می‌خندد و دوستانه می‌گوید: «سعید جان کار تو بوده؟»

- نه بابا چه ربطی به من داره؟ تازه آزاد شدم. شایدم حالا طرفدار دموکرات شده باشم! آخه چه کاره‌ام که بدون هماهنگی عملیات کنم؟

- این نوع عملیات‌ها فقط از عهده تو برمی‌آد. چون ابزار و عواملش رو داری.

بعد می‌خندد و دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: «این تن بمیره کار تو نبوده؟»

- آره کار من بوده!

- چرا با من هماهنگ نکردی؟

- اگه با شما هماهنگ می‌کردم قضیه لوٹ می‌شد و از ارزش می‌افتاد. شما فکر کردین تحت تأثیر افکار دموکرات قرار گرفتیم. اگه می‌خواستیم به کشورم خیانت کنم دو سال اسارت کومله و چهار سال اسارت دموکرات رو تحمل نمی‌کردم. در تمام عملیات‌های کردستان همراه شهدا بودم و بهترین دوستانم شهید شدن. دو برادرم شهید شده. خواستم ثابت کنم تا آخر پای آرمان‌های نظام جمهوری اسلامی و ایسادم و برای عقیده‌ام احترام قائلم. من هم‌رزم شهید باکری و شهید صالحی و شهید علی‌پور و شهید عظیمی و شهید عمرملا و صدها شهید دیگر بودم که تک‌تک لحظاتم با خون

اونا رنگین شده. می‌تونم تمام مقرهای دموکرات رو تو عراق نابود کنم و به آتش بکشم. ولی کسی رو نکشتم تا بفهمن کینه‌ای نیستم. کومله و دموکرات عددی نیستن. ما دشمنان بزرگ‌تری مثل آمریکا و اسرائیل داریم.

- برای این عملیات چقدر پول خرج کردی؟

- سیصد هزار تومان.

دست توی کشویش می‌کند و سه میلیون تومان پول نقد مقابلم می‌گذارد. می‌گوید: «این هزینه عملیاته، ببر بین بچه‌ها تقسیم کن.»

هفته بعد، از طرف اطلاعات به هتل تهران دعوت می‌شوم و یک سری کتاب و جزوه و اسل جدید کاری در اختیارم می‌گذارند تا مطالعه کنم و اطلاعاتم را به روز برسانم. تمام اطلاعاتی را که در دوران اسارت از گروهک‌ها جمع‌آوری کرده‌ام در اختیارشان می‌گذارم. به سردشت بازمی‌گردم. قرار است همکاری جدیدی با واحد شروع کنم که سعاداً مانع می‌شود.

- لیلای چهارماهه رو تو بغلم تنها گذاشتی و اسیر کومله شدی. مینای یه‌ساله رو بغلم تنها گذاشتی و اسیر دموکرات شدی. حالا پنج سالش شده. هیچ وقت مانع رفتنت به جبهه نشدم. در دوران جنگ کمتر شی در منزل ماندی. دائم در خطر بودی. اصلاً نفهمیدی بچه‌ها چطور بزرگ شدن. چه زخم زبان‌ها که نشنیدم. چه حقارتا که نکشیدم. بین در و همسایه کلی طعنه شنیدم. بی‌حرمتی کشیدم و دم نزدم. دانشگاه لایلا تموم شده و می‌خواد ازدواج کنه، یک بار به مدرسه بچه‌ها سرزدی؟ اصلاً مدرسه‌شون رو بلدی؟ بچه‌ها دارن دوران بلوغ رو طی می‌کنن. هیچ وقت طعم پدری رو نچشیدن. نمی‌خوای چند سالی کنارشان باشی؟ نمی‌خوای حس پدری نصیبشون کنی؟ همیشه مثل یتیم بزرگ شدن. می‌خوای دوباره دلهره و دوری و بی‌خبری نصیبمون کنی؟ اگه جنگ هنر بود، تو وظیفه‌ات رو به خوبی انجام دادی. هزاران فحش و دشنام و بی‌حرمتی شنیدیم. جاش و تخم جاش و بی‌پدر و مزدور و خودفروش و دشمن‌گرد به اندازه کافی شنیدیم. سعی کن شغل آرامی پیدا کنی و به تربیت بچه‌ها مشغول بشی. دیگه تحمل استرس و دوری نداریم.

بچه‌ها دوره‌ام می‌کنند و می‌گویند: «بابا دیگه نمی‌ذاریم از ما دور بشی.»

یک سالی با کارگری و کاسبی اموراتم را می‌گذرانم. با بخشنامه ستاد رسیدگی به امور آزادگان در آموزش و پرورش استخدام می‌شوم و به عنوان معلم کلاس اول ابتدایی سر کلاس درس می‌روم.

از پنجره کلاس درس به کوه برده‌سور خیره می‌شوم و به «تی ان تی» سردشت لبخند می‌زنم. نمی‌توانم بچه‌ها را آرام کنم. به یاد دوران کودکی خودم و شهید مصطفی می‌افتم. به چشمان بچه‌ها خیره می‌شوم. چند سال بعد این دانش‌آموزان سربازان و دلاوران و مسنولان این مرز و بوم خواهند شد.

خاطرات شهید صالحی برایم تداعی می‌شود. همسایه و هم‌محللی بودیم. همیشه به درس خواندنش غبطه می‌خوردم. پدرم اجازه نمی‌داد به مدرسه بروم. معتقد بود، مدرسه درس شیطانی می‌دهد و بچه‌ها باید به مسجد بروند و درس قرآنی بیاموزند. برای هیچ کدام از بچه‌هایش شناسنامه نگرفت تا نتوانند به مدرسه بروند.

من و مصطفی تا جوانی شناسنامه نداشتیم. یک روز ژاندارمری دستگیرم کرد و خواست به سربازی اعزام کند که متوجه شدند شناسنامه ندارم. از طرف ژاندارمری نامه‌ای به ثبت احوال نوشتند و برایم شناسنامه صادر کردند. مصطفی هم قبل از ازدواجش توانست شناسنامه بگیرد.

به توصیه پدرم به مسجد رفتم و چند دوره درس قرائت قرآن نزد شهید رحمت‌الله علی‌پور گذراندم. با گذراندن دوره اکابر باسواد شدم. ولی چون شناسنامه نداشتم مدرکی برایم صادر نشد. برای کارگری به ارومیه رفتم و شب‌ها در دانشسرای تربیت معلم ارومیه پیش شهید صالحی خوابیدم. در اثر این رفت و آمدها با شهید مهدی باکری و شهید حمید باکری، دوستان شهید صالحی رفیق شدم.

با فعالیت‌های شهید علی‌پور و پدرش حاج احمد فعالیت‌هایم شکل جدی‌تری به خود گرفت و همراه قادرزاده دوران مبارزات انقلاب را آغاز کرده و با غانله کردستان همراه شدیم. فعالیت‌م در جنگ تحمیلی گسترش یافت و چریک شدم. شهادت برادرم علی که جای من ترور شد، جگرم را سوزاند.

چه می‌گویم؟ انگار تازه از اول شروع کرده‌ام!

به خودم می‌آیم و می‌بینم کلاس درسم شلوغ شده. دانش‌آموزان کلاس را روی سرشان گذاشته‌اند. ساکتشان می‌کنم و روی تخته سیاه می‌نویسم.

بابا آب داد.

بابا نان داد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

بنام خدا

ضمن تقدیم گرم‌ترین سلام به حضور پدر گرامی و سرورم امیدوارم که حالت خوب باشد. پدرجان از اینکه در این مدت شما را ندیده‌ام دلم برایت ناراحت است. ولی بودن وجود شما در خانه بیشتر نیاز است و لازم هم نیست به شما عرض کنم از بچه‌ها نگهداری کنید. از بابت من هم که جویای حالم باشید شکر خدا حالم خوب است و با بودن شماها پدر و مادر مهربانم چندان احساس نگرانی و ناراحتی نمی‌کنم که ان‌شاءالله خدا شماها را برای من نگهدارد.

اما ان‌شاءالله دفعه بعد که خواستی به ملاقات بیایید سَدا و همه بچه و خواهرانم و خانواده پورشوکت را با خودت بیاور. پدر جانم به عرایضم پایان می‌دهم و با شما خداحافظی می‌کنم.

سلام گرم و پر از مهر خودم را نثار خواهرانم نازدار و زیبا و یادگار و کاک عثمان و لیمو و بهمن و بهنام می‌کنم و امیدوارم که حال همگی خوب باشد و همچنین به خانواده خاله عزیزم و زن دایی خوبم و بقیه و خانواده خالو قادر همگی از جمله کاک مولان عرض سلام دارم. به خانواده جعفر علیالی و خانواده کاک رحمان و پدرش و برادرانش همچنین پورخاتون و پورگوهر و کاک علی مام رسول و کاک ممند سلام فراوان دارم. به خانواده کاک رحمان حداد و شیدایی عرض سلام دارم.

زیبا و یادگار از شماها انتظار دارم نمونه اخلاق و ادب باشید. قربان همگی شماها و خداحافظ شما.

امیر سعیدزاده

زندادان حزب دموکرات کردستان. ۱۳۷۱/۴/۷

بنام خدا

ضمن تقدیم گرم‌ترین سلام به حضور همسر گرامی و باوفایم امیدوارم که حالت خوب باشد که سلامتی و شادی شما در کنار پدر و مادرم و دیگر اعضای خانواده به خصوص بچه‌های عزیزم آرزوی من است. همسر گرامی و باوفایم از اینکه تاکنون نتوانستم یک زندگی ایده‌آل را برای تو و بچه‌هایم فراهم کنم از همه شماها پوزش می‌خواهم. همین طور که خودت می‌دانید بعد از انقلاب خیلی از وقتی را که می‌بایست در کنار شماها باشم یا در زندان بودم و یا در سفر، که خدا گواه است همه برای شماها و زندگی شما بوده است نه چیز دیگری و تمام عمرم را در راه خوبیت به اینجا رسانده‌ام ولی با همه این‌ها از شما انتظار دارم که مثل یک زن که قبلاً هم ثابت کردید زندگی کنید و نگذارید دیگران (از ضعف) شما شاد شوند.

سرپرستی بچه‌ها را هر چه بیشتر به عهده بگیرید که لازم به گفتن هم نیست و شما برای من شناخته شده هستی. اما با همه این‌ها از خواهرانم به خصوص زیبا و یادگار مواظبت کن و نگذارید به راه کج بروند که این وظیفه انسانی و اسلامی شماست که نگذارید بدی یا کلمه بد در خانواده ما باشد. البته این نامه را با دیدن بچه‌های خوبم و نورچشمانم لاوان (زهرا) و رضا قبل از رسیدن نامه برای شما نوشته‌ام. اما برای یک بار هم که شده آرزوی دیدار شما و همه را دارم. دیگر عرضی ندارم.

همسرت امیر سعیدزاده

زندان حزب دموکرات کردستان ۱۳۷۱/۴/۷

بنام خدا

ضمن تقدیم گرم‌ترین سلام به حضور همسر گرامی و باوفایم امیدوارم حالت خوب باشد که سلامتی شما و خانواده‌ام آرزوی من می‌باشد. اگر از احوال اینجانب امیر سعیدزاده جویا شوید به شکر خدا حالم خوب است و تنها نگرانی من دوری از شماها می‌باشد که امیدوارم عمری باقی باشد و بتوانم جبران ناراحتی‌ها را برای همگی جبران کنم. همسر گرامی دلگرمی من بستگی به اخلاق نیک تو و تربیت بچه‌ها در بین مردم و همسایه‌ها می‌باشد و این انتظار را از شما دارم امیدوارم با نبودن من بتوانید رضایت پدر و مادرم و بچه‌ها و تمام اقوام را با اخلاق نیک خودت و بچه‌هایم از جمله خواهرانم جلب کنید که بزرگ‌ترین آرزوی من است. در خاتمه شما را به خدا می‌سپارم.

قربانت. امیر سعیدزاده.

در ضمن این چند بیت شعر را به یاد گذشته برایت نگاشتم.

می‌آید آن روزی که اشک باران شوید مزارم را بس است
درآوردند استخوانم را زیر خاک غربت برایم بس است
گم گورم در میان شما زنده‌نامان برایم بس است

۱۳۷۱/۷/۲۰

بنام خدا

ضمن تقدیم گرم‌ترین سلام‌ها به حضور همسر گرامی و ارجمندم امیدوارم که سلام گرم من را که از راه دور خدمت شما ارسال می‌دارم پذیرا باشید. همسر گرامی و باوفایم از اینکه تاکنون از نوشتن نامه‌های جداگانه خدمت شما کوتاهی از طرف من شد از حضورتان پوزش می‌طلبم. آن هم به این معنی نبوده که فکر بدی کنید و یا اینکه به یاد و یا به فکر شما نبوده‌ام، برعکس همیشه به یاد تو و به فکر تو بوده‌ام بلکه به فکر و یاد تک‌تک همگی اعضای خانواده بوده و هستم. ولی چون مادرم بیش از همه احساس ناراحتی می‌کند نامه‌ها را به اسم مادر عزیزم می‌نویسم. ولی بدانید که باید هم همین طور باشد و شماها باید طوری با مادرم رفتار کنید که غم‌ها را از یادش ببرید. چون بر گردن من و همه شماها حق دارد. همسر گرامی در نامه‌های قبلی هم نوشته‌ام که بزرگ‌ترین افتخار برای من این است که زن و بچه‌هایم نمونه اخلاق باشند. به همین دلیل از شما انتظار دارم شما برای خواهرانم و دیگر بچه‌ها معلم اخلاق باشید و آن‌ها را از انحرافات بر حذر دارید چون جو خراب است و بچه‌ها در سن و سالی هستن که انحرافات و یا خوبی‌ها را (زود) می‌پذیرند.

امیدوارم که به همه به جای من رهنمودهای لازم را بدهید و راه درست را به همه نشان دهید ان‌شاءالله. از همه مهم‌تر از شما تقاضا دارم که دل مادرم را نشکنید و حرف پدر و مادرم را گوش کنید تا اینکه خداوند بزرگ رحمی به حال من و شماها بکند و دوباره در دور همدیگر جمع شویم و زندگی بدون دردسر و دور از هر سیاستی را از سرگیریم.

انشاءالله همسر گرامی با اینکه دلم می‌خواهد تو را ملاقات کنم ولی در خانه بمانید و به بچه‌ها برسید بهتر است. به همین دلیل سعی کنید به ملاقات نیایید چون دیگر از ما گذشته است. باید سعی کنیم آینده بچه‌هایمان را بسازیم.

در خاتمه دست و چشم مادر مهربانم و پدر خوب و فداکارم و خواهران خوبم، نازدار، زیبا، یادگار، سیران، آقا کیوان، کاک عثمان، قاضی، لیمو، بهمن و بهنام همچنین گل‌های زندگی‌ام لایلا دختر خوبم، لاوان (زهرا) دختر نازنینم و آقا رضا، مصطفی و مینا کوچولو یکایک را بوسه می‌زنم و می‌بوسم. منتظرم پدرم و خالو قادر به ملاقات بیایند. همه شماها را به خدا می‌سپارم.

۱۳۷۱/۹/۱۹

بنام خدا

ضمن تقدیم عرض سلام به حضور تمام اعضای خانواده گرامی و ارجمندم از بزرگ تا کوچک امیدوارم حال همگی خوب باشد. از دور چشم یکایک شما را می‌بوسم. عزیزان نگران حال من نباشید چون حال من خوب است. در ضمن زندان در جای قبلی نیست و راه آن خیلی دور است. با اینکه دوست دارم لحظه‌ای از شماها دور نباشم ولی خواهش من به همگی شما این است که حتی‌الامکان به ملاقات نیایید چون بیش از اندازه راه دور است و خراب که باعث ناراحتی شما می‌شود. مگر بعد از سه ماه دیگر که مقداری پول برایم ارسال فرمایید به همراه مقداری قند و سه جفت جوراب خوب پلاستیکی.

در ضمن از راه دور به خواهرانم زیبا خانم توصیه می‌کنم که در صورت تمایل همگی، به‌خصوص خودش به خاطر من در خوشبختی را به روی خودش نبندد و من با ازدواج و خوشبختی او و بقیه مخالف نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم در صورتی که آبرومندانه باشد.

دوست دارم منتظر من نباشید چون مسئول قسمت قضایی به زندان آمد و حکم همگی را اعلام کرد که حکم من پنج سال است. البته مطمئن هستم که بیش از دو و نیم سال را نمی‌کشم.

شما می‌توانید از راهی که خودتان صلاح می‌دانید برای آزادیم اقدام کنید. به هر جا و نزد هر کسی که خودتان می‌دانید بروید شاید بیش از اندازه رحمی به شما بکنند به‌خصوص نزد کاک محمد کسرای و همسرش.

در خاتمه به حضور کاک رحمان و کاک علی و کاک عثمان و کاک محمود و سید لطیف و کاک سعید و خانواده و کاک ممند و دایی‌هایم و دوستان و اقوام عرض سلام و دست‌بوسی دارم.

قربانتان ۱۳۷۲/۶/۱۰

بنام خدا

ضمن تقدیم عرض سلام به حضور دختر خوب و دلسوزم لیلا خانم امیدوارم که حالت خوب باشد و در زندگی موفق و سربلند باشید و امیدوارم که پذیرای سلام‌های خالصانه دلسوز خودت و پدر دور افتاده‌ات امیر سعیدزاده باشید.

دختر خوبم لیلا جان، نامه پر مهر و محبت تو و یادگار زیبا که در مورخه ۱۳۷۳/۱/۶ توسط مادرم فرستاده بودید به دستم رسید که بی نهایت خوشحال شدم که از شما و همه سپاسگزارم. اما بالا بودن معدل شماها بیشتر من را خوشحال کرد. امیدوارم در آینده بهتر هم بشود انشاءالله.

لیلا جان من خیلی از تو راضی هستم و به دختری مثل تو افتخار می‌کنم و به همین دلیل هم از تو انتظار دارم همکاری لازم را برای هماهنگی خانواده و برطرف کردن مشکلات با پدر و مادرم و مادرت سَعدا و بقیه داشته باشید.

لیلا جان آیا تو این حق را به من می‌دهید که از سَعدا گلایه کنم که چرا برایم نامه نفرستاده است؟ تو خودت قاضی باش و قضاوت کن که حق دارم یا نه؟

در ضمن لازم می‌دانم که تلفن در نزد پدر و مادرم باشد بهتر است.

در خاتمه سلام من را به پدر خوبم برسان و چشمانش بوسه بزن یعنی چشمانش را به جای من ببوس. همچنین چشم‌بوس زیبا، یادگار، سیران و آقا کیوان هستم. چشم‌بوس لاوان جان و آقا رضا و مصطفی و مینا کوچولو هستم.

و سه لاوی تابه تیم همه یه بو سوعدا وا تا دایکی به ریز و خوشه ویسته ت و هیوادارم که ده لی لیم نه هیشاییت به هوی نه وه که گله یه م ئی که رده وه سوعدا گیان باور به که که من له روی ده ل سوزی خوشه ویسته ی که گله یه م نوسی و جاداوام نه وی که به گوی دایکه و بام به که ی چونکه نه گه رنه وان لیت رازی بن منیش خوشحاله م.

ئیتر به خواتان ده سپه ره م.

دوستدار همگی شما امیر سعیدزاده - ۱۳۷۳/۱/۱۰

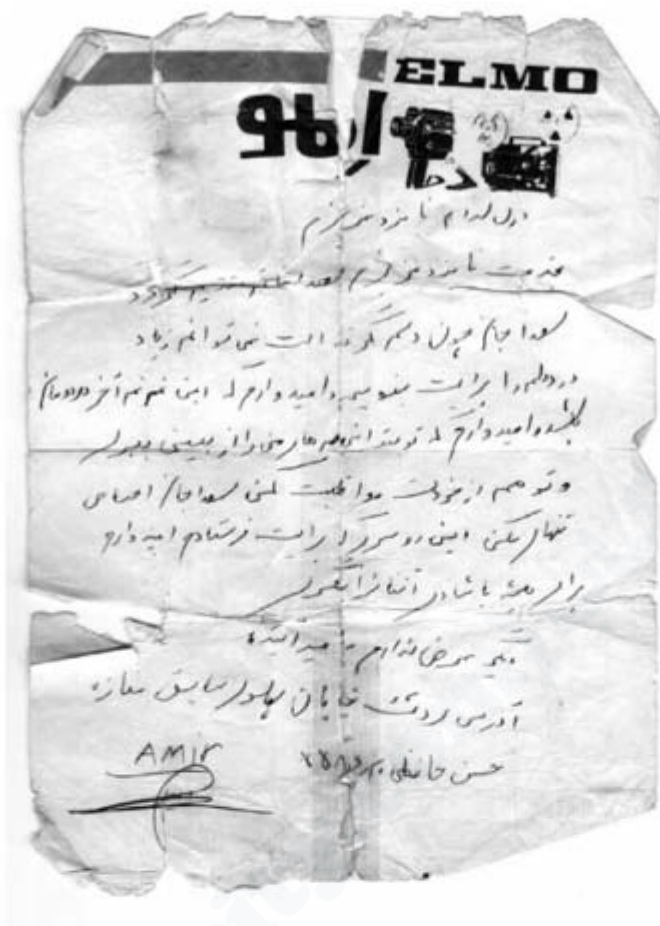
تصاویر

بسم الله الرحمن الرحيم

بر اطلاع خوانندگان گرامی عرض می‌گردد که تمام مطالب درج شده در این کتاب است و با
 اقرار امین بیان خاطر است اینجانب امیر سعیدزاده میرزا شعیب و همسر آن مقام سعید میرزا یار در دوران ریاست
 است که با افتخار دینی طی سه سال گذشته بر آید ترمیم کتاب استگای کیا فرضی نظیر راجب پرستی
 تکریم در آید است از این جا که گذر زمان و فراموشی ذهن ناگهانی انقضاات همراه ملاقات
 امین جامع یاد آمدن خاطر است به هم ریخته و هم گریه به نظیر اسم تعداد زیادی از رنده کتان سوزان
 و نرماندها سینه را مسدود و آتشیان و سینه‌ها از در نبردها و شیور جوی و عملی گردستان
 و خانواده معظم شیره اسرافت که قش عظیم در انقیاد و اعتماد نظام مقدس سعیدی اسلامی
 ایران ایا سعید رمانج توفیق اسرافت شوم میرزا یار نظام مقدس از کلمه اناناد که همین جا
 در دانی آنگاه هم آنکه مسلم است ما در راهی کتاب در بر گیرنده تمام خاطر است و در
 ریاست مقدس اینجانب نیست که اگر هرگز در خط فرماید در زمان فاسد یا بیعانه خاطر است
 را این فراموش کرد در پایان هر یک از سوره‌ها در قتر انبیاء است و هم خاری است در حسن و بی نظیری
 و دیگری اشتیاقات بود همسر سیاسی گرام

امیر سعیدزاده میرزا شعیب

دست خط راوی



نمونه نامه به همسر



نمونه نقاشی های دوران اسارت

دوران اسارت





نقاشی دوران اسارت



نقاشی دوران اسارت به یاد همسر



نقاشی دوران اسارت به یاد پدرم که برای دموکرات باج و خراج می آورد.



خودم و همسرم



امیر سعیدزاده (سعید سرداشتی)



پدرم، رحمان سعیدزاده



همسرم سعدا حمزه‌ای



مادرم غنچه خسرئیا



برادر شهیدم مصطفی سعیدزاده



حاج احمد علی پور، نماینده مردم
سردشت در مجلس شورای اسلامی



همسر و مادر غنچه



شهید رحمت‌الله علی‌پور



شهید حاج ابراهیم حاج امینی



کیانوش گلزار راغب و برادر شهیدش مهندس نباتعلی فتاحی (گلزار راغب)



دو نفر سمت راست: امیر و مصطفی سعیدزاده، سال ۱۳۵۰



ایستاده پیراهن مشکی: امیر سعیدزاده و حمید باگری؛ ارومیه، سال ۱۳۵۰



نمونه کارت شناسایی سپاه و بسیج



نمونه کارت شناسایی سپاه و بسیج



امیر سعیدزاده و فرزند یکی از شهدای سردشت



ایستاده از راست: ایمانی، امیر سعیدزاده، ناشناس



امیر سعید زاده سال ۱۳۶۴



از راست: پدرم، جواد راستگو، خودم، کریم حسین زاده



از راست: حسین قادرزاده، حاج سعید قادرزاده، ناشناس



ایستاده از راست: موسوی، ناشناس، ناشناس، علیرضا عسگری،

عطایی پور، داود عسگری کریمی

نشسته از چپ: ناشناس، جلالی، شهید آذین پور ...



از چپ: زیانپور، علیرضا عسگری، ناشناس



سردشت - برادر رسول جبلی



از راست: علی رشیدی، بهنام نظری، حاج سعید قادرزاده، ناشناس،
جواد راستگو



از راست: داود عسگری، علیرضا عسگری و مهتدی (زیانپور)



نفر وسط اسماعیل احمدی مقدم فرمانده سپاه سردشت



امیر سعیدزاده، سرباز نیروی هوایی، قبل از انقلاب، همدان



از چپ: حسن پرورش، ناشناس، غفاری، ناشناس، امیر
سعیدزاده، محمدی، ناشناس



امیر سعیدزاده



سمینار ملا محمد عظیمی، امام جمعه سردشت



شهید صالحی، معلم قرآن



شہید رحمت اللہ علیپور



برادر شہیدم، علی سعیدزادہ



همایش سردار عسگری تهران ۱۳۹۱

تفہار
(nbookcity.com)

[←۱]

. قله مشرف بر شهر سردشت

[←۲]

. کمیته اتحاد جوانان زیر مجموعه حزب دموکرات

[←۳]

. آیت‌الله جواهری بعد از انقلاب به سمت حاکم شرع استان آذربایجان غربی منصوب گردید.

[←۴]

. نام این دو نفر محفوظ است. به خاطر حفظ حرمت خانواده و بستگانشان که در ایران زندگی می‌کنند از افشای نام آنان خودداری گردید.

[←۵]

. از گروه‌های ضد انقلاب تروریستی که تعدادی از مبارزین و انقلابیون، از جمله شهید مرتضی مطهری را به شهادت رساندند.

[←۶]

. حیفه اون، خیلی قشنگه!

[←۷]

. دکتر سبحانی‌فراستاد دانشگاه امام حسین^(ع)

[←۸]

. رهبر کردهای مبارز عراق که در زمان شاه نیروهایش در شهرک ربط سردشت اسکان یافته بودند.

[←۹]

. رهبر اتحادیه میهنی کردستان عراق که بعد از سقوط صدام حسین به ریاست جمهوری عراق انتخاب شد.

[←۱۰]

. رهبر گروه مبارزان کردستان عراق

[←۱۱]

. از گروه‌های تروریست و ضد انقلاب داخلی

[←۱۲]

. هر سه گروه ضد انقلاب و تروریست داخلی که با حکومت ایران می‌جنگیدند.

[←۱۳]

. پاسدارین؟

[←۱۴]

. روی چشم

[←۱۵]

. خالد عظیمی در دو مقطع سال‌های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۲ به وسیله دموکرات ربوده شد و ۱۸ ماه شکنجه و اسارت کشید تا ملاعظیمی خودش را تسلیم دموکرات کند.

[←۱۶]

. نماینده مردم شریف ارومیه در مجلس شورای اسلامی

[←۱۷]

. نام این برادر زندانی محفوظ است. به لحاظ حفظ حرمت خانوادگی ایشان از بردن نامش خودداری شده است.

[←۱۸]

. به خاطر اظهار پشیمانی و حلالیت طلبیدن زری شله از بردن نام واقعی ایشان خودداری گردید.

[←۱۹]

. رفتن گرما به سوی سرما

بسیار جذاب تهیه شده است؛ هم خود سرگذشت این جوان آزاده کرد جذاب است و هم نوع نگارش صریح و کوتاه و بی حاشیه کتاب. با اینکه نیروهای مبارز کرد طرفدار جمهوری اسلامی را از نزدیک دیده و شناخته‌ام، آنچه از فداکاری‌های آنان در این کتاب آمده برابم کاملاً جدید و اعجاب‌آور است. نقش مادر و همسر هم حَقاً برجسته است. دلاوری و شجاعتِ راوی و خانواده‌اش ممتاز است و نیز برخی عناصر دیگر کردی که از آنان نام برده شده است. در کنار این درخشندگی‌ها، رفتار قساوت‌آمیز و شریرانه کسان دیگری که به دروغ از زبان مردم شریف کرد سخن می‌گفتند نیز به خوبی تشریح شده است. کتاب جامعی است؛ تاریخ، شرح حال، شناخت قوم کرد، شناخت حوادث تلخ و شیرین منطقه کردی در اوایل انقلاب... در آذر ۹۹ مطالعه شد.



ناامیدانه به طناب آویزان می‌شوم و به سوی رودخانه سُر می‌خورم. طناب کوتاه است و از فاصله ده پانزده متری دیواره بلند رودخانه می‌غلتم و داخل آب سقوط می‌کنم. فقط مواظبم تعادل‌م حفظ شود و سرم به سنگ نخورد. در حین سقوط و غلتیدنم، سگ‌های محوطه پارس می‌کنند و به طرفم هجوم می‌آورند.



عصرهای
گریسگان